کلیات اشعار امیر فخر الدین محمود بن یمین الدین طغرائی مستوفی بیهقی فریومدی معروف بابن یمین

(۶۸۵ - شنبهٔ ۸ جمادی الاخرهٔ ۷۶۹)

بخش اول

دیوان قطعات و رباعیات

ابن یمین

با تصحیح و مقدمه

سعید نفیسی

طهران

از انتشارات

کتابفروشی مروج

۱۳۱۸

چاپخانهٔ شرکت مطبوعات

بمصاحبت خواجه علاءالدین وزیر و چندی در هرات در دربار ملك‌معزالدین‌حسین کرت زیسته و پیش از آن در دربار امیر وجیه الدین مسعود (۷۳۸—۷۴۴) دومین امیر سربداری بوده ودر جنگی که میان وجیه‌الدین مسعود وملك معزالدین حسین در زاوه که امروز بتربت حیدری معروفست در بامداد ۱۳ صفر سال ۷۴۳ روی داده است اسیر سپاهیان ملك معزالدین شده و بدربار وی درآمده است ودر اینواقعه نسخهٔ دیوان اشعار وی که همراه او بوده از میان رفته و نسخهای دیوان او که اکنون بدستست خود در سال ۷۵۴ ترتیب داده و اشعاری را که پس ازآن گفته است در آن جاداده و اشعاری را که پیش از آن سروده بود و نسخهای آن بدست دوستان و آشنایان وی بود گرفته وبدان افزوده است و پس از آن ابن یمین در سبزوار و فریومد ر همان ناحیه که مسکن پدر وی بوده است روزگار گذرانده ودیگر سفری درپایان زندگی خود نکرده است .

از آثار ابن یمین پیدا است که مردی قانع و گوشه نشین و وارسته وپارسا بوده و بمبادی اخلاقی پیوستگی تام داشته و بهمین جهت اشعار او اختصاصی که در میان سرایندگان پارسی زبان دارد اینست که‌مقطعات اخلاقی‌بسیار سروده وروی همرفته در حدود پانزده هزار بیت‌شعر از او بدستست که نزدیك سه‌هزار بیت آن مقطعات اخلاقیست وازین پانزده هزار بیت یك ثلث قصاید و یك ثلث غزلیات ویك ثلث مقطعات و مثنویات و رباعیات اوست . نخستین بار که اشعار ابن یمین راانتشارداده‌اندرسال ۱۸۵۲ میلادی خاورشناس‌نامی اطریشی‌شلختاوسهرد Schlechta-Wssehrd, ۱۶۴مقطعهٔ اورا باترجمهٔ آلمانی دروینه بدین عنوان Ibn Yemin's Bruchtsucke, Vienna 1852 انتشار داده است. سپس مجموعه‌ای از مقطعات او در ۲۱۶ صحیفهٔ کوچك بقطع پنج صفحه ای درسال ۱۸۶۵ میلادی درکلکته بچاپ سربي بدین عنوان : « کتاب قطعات ان یمین من تصنیفات ابن یمین فریومدی رح ، باعانت جماعة اشاعة

علوم ، در مطبع مظهرالعجایب واقع محلهٔ تالتلا من محلات شهر کلکته حلیهٔ طبع پوشید ، سنهٔ ۱۸۶۵ ع » منتشر شده وهیچ یك ازین دو مجموعه کامل نیست .

نسخهای خطی دیوان او بسیارست ولی همه بایکدیگر اختلاف دارند وبرای بدست آوردن نسخهٔ کامل باید همه را رویهم ریخت . این مجلد که اینك بدست خوانندگان میرسد تنها شامل مقطعات ومثنویات ورباعیات اوست. نخست مقطعات اخلاقی او را از روی سه نسخهٔ قدیم و جدید که داشتم چاپ کردم ودر میان آنها نسخهٔ بسیار معتبری هست که هرچند تاریخ ندارد ولی از خط و کاغذ پیداست که در اوایل قرن نهم و منتهی صد سال پس از فوت ابن‌یمین نوشته شده‌است وبدین وسیله قسمت اول این مجلد تا پایان صحیفهٔ ۱۳۳ فراهم شد وسپس این‌قسمت‌را بانسخه‌ای خطی که در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران هست و نسبهٔ نسخهٔ جامعیست مقابله کردم وآنچه برقسمت اول فزونی داشت در ضمایم این مجلد از صحیفهٔ ۲۶۰ تا ۲۶۶ جادادم ومقطعات دیگری را که در سه نسخهٔ اساس من نبود در قسمت دوم این مجلد از صحیفهٔ ۱۳۴ تا ۲۵۹ چاپ کردم وبیشتر آنها مقطعاتیست که‌در مدح و شکایت و تقاضا و گله ویا در لغز و معما و تواریخ و ترجمهٔ از اشعار تازی سروده ویکی چند قطعهٔ تازی نیز در میان آنها هست ودر ضمن شامل همهٔ مثنویات و رباعیات اوست وچند قطعهٔ اخلاقی هم دارد که برقسمت اول این مجلد باید افزود . پس این مجلد شامل همهٔ مقطعات و مثنویات و رباعیات اوست وچون حجم و بهای کتاب بسیار می‌شد ناچار این مجلد را بهمین جا خاتمه دادم و دو مجلد دیگر پس ازین انتشار خواهد یافت : یکی شامل قصاید و ترکیبات و ترجیعات ودیگری شامل غزلیات که هریك از آنها تقریباً بهمین اندازه خواهد شد .

قدیم‌ترین مأخذی که در اشعار ابن یمین بدست آورده‌ام سفینه ایست که در کتابخانهٔ شهرداری اصفهان هست ویکی از غنایم گرانبهای قرن هشتم ایرانست.

این سفینه بشکل بیاض ترتیب داده شده ویك تن از وزیران قرن هشتم ساکن شیراز تاج الدین علی نام این بیاض را برای داشتن یادگاری از بزرگان زمان خویش ترتیب داده وبرای هریك چند صحیفه جای گذاشته و درورق اول هر قسمتی داده است کاتبی بخط سرخ جلی خوش قلم و بقلم نسخ نزدیك بثلث نام و القاب آن کس را باعناوین واحترامات در خور او نوشته است وسپس بچهل وچهارتن از بزرگان زمان خویش از وزیران وحکیمان وفقیهان و شاعران و دبیران و عارفان داده است و هریك بتفاوت صحایفی چند ازین سفینه را بخط خود از اشعار یا تألیفات خویش ویا مطالبی که در ذهن داشته‌اند پر کرده‌اند وبیادگار در آن سفینه گذاشته‌اند . در پائیز امسال که از هفتم تا ۱۶ مهر ماه در اصفهان بودم چون آوازهٔ این سفینه را سالها بودمی‌شنیدم وحتی مبالغها وافراطها دربارهٔ آن کرده بودند دو سه روز که در میان گرفتاریهای دیگر اندك مجالی دست داد برای تصفح آن سفینه بکتابخانهٔ شهر داری اصفهان رفتم و بیاری خاص آقای مکرم شاعر معروف مدیر کتابخانهٔ شهرداری اصفهان و آقای محمد علی معلم حبیب آبادی کارمند کتابخانه که از دانشمندان آنشهر ست بدین گنجینهٔ گرانبها دست یافتم ومطالب بسیاری از آن یاد داشت کردم . این چهل و چهارتن بزرگان قرن هشتم که درین سفینه مطالبی نوشته اند بتفاوت ازماه صفر ۷۸۲ تا ماه شوال آنسال تاریخ گذاشته ورقم و امضاء کرده‌اند واز ینقرار این سفینه سیزده سال پس از مرگ ابن یمین فراهم آمده وقدیمترین ماخذیست که در اشعار او داریم . درین سفینه دوجا اشعاری از ابن‌یمین هست: نخست یکتن از همان کسان قطعه‌ای از اشعار او را شامل پنج بیت (ابیات ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۱ و ۷۰۳) یعنی قطعه‌ای که از بیت ۷۴۷ تا ۷۵٤ در صحیفهٔ ۳۸ این مجلد چاپ شده نوشته‌است ودر صدد آن مینویسد: « محمود ابن یمین بیهقی راست » واز ینقرار پیداست که وی را در قرن هشتم

بدین نام و نسب می‌شناخته اند . چون پس و پیش این قسمت افتاده و یا شاید در صحافی و شیرازه بندی که بعد کرده‌اند وآثار آن معلومست جابجا کرده باشند نویسندهٔ این قسمت معلوم نیست و مجال نبود که در اوراق دیگر بنشانهٔ خط بیابم.

دوم ۲۳ قطعهٔ دیگراز اشعارابن یمین‌است که در صدرآن‌نوشته شده : « من مقطعات ابن یمین » ودرپی یکدیگر نوشته‌اندودرآغازآن کاتب‌چنین‌نوشته‌است : « هذه من قطعات ابن یمین حرره الامام یحیی بن معین جعله الله من اصحاب الیمین » واین قسمت از صحیفهٔ ۱۲٤ تا ۱۳۱ شماره‌هائی را که تازه بر آن سفینه گذاشته‌اندمی گیردیعنی شامل هشت صحیفه است و چون صحیفهٔ آخر ناتمام مانده پیداست آنجا که نویسندهٔ این قسمت رقم کرده و تاریخ گذاشته است از میان رفته وچون در جای دیگر از آن سفینه نیافتم پیداست که نابود شده است .

نیك بختی را که ازین امام یحیی بن معین اثر دیگری هم بدستست وآن اینست که محمدبن بدر جاجرمی در کتاب مونس الاحرار فی‌دقایق الأشعار که در رمضان ۷٤۱ نسخه‌ای از آنرا بخط خود نوشته سه غزل از اشعار وی ثبت کرده ونام اورا در رأس آن غزلیات ملك الکلام فخرالدین بن معین نوشته است و چون درین غزلیات ابن معین تخلص کرده معلوم میشود که نام درست او امام فخرالدین یحیی بن معین معروف و متخلص بابن معین بوده ودر شیراز می‌زیسته واز ۷٤۱ تا ۷۸۲ یعنی از ٤۱ سال زندگی او اطلاع داریم ومسلم است که درین دوره می‌زیسته ودر ۷٤۱ مردی نامی بوده است . سه غزل‌وی که در مونس‌الاحرار آمده بدینگونه است :

چه داند آن متنعم وجود خفته بناز — که‌من چگونه بسر می‌برم شبان دراز
گشاده چشم‌که صبح ازافق برآرد سر — نهاده‌گوش که شب‌چون برآورد آواز
بنالد ازغم‌من وحش اگر رسد سویم — بسوزد از نفسم مرغ اگر کند پرواز
مرا چنین که منم دوست هم‌علاج کند — طبیب عام چه‌داند علاج اهل نیاز

زبیم آنکه بسوزد قلم زدرد دلم — بدوست نامهٔ دردم نمیکنم آغاز

بشرع برهمن مجنون نماز واجب نیست — که فرق می‌نکنم نام او زعقد نماز

کسی نماز نفرماید ای مسلمانان — مرا که قبله نمیدانم از جمالش باز

زهی زفرقهٔ خوبان بشاهدی مشهور — زهی زجمع نکویان بدلبری ممتاز

درست گشت حقیقت بنزد ابن معین — که صبرم از رخ نکو حکایتیست مجاز

با ما وفا و عهد بسر گر نمی‌بری — باری بسوی ما نگر آنگه که بگذری

باآشنا و دوست کس آخر چنین کند — وه وه که شرم بادت ازین مهر کافری

مائیم در وفای تو تا عمر و جان بود — با آنکه عمرها تو بیادم نیاوری

هرشب ز آب چشمم نزدیك می‌رسد — تا سیل خون خراب کند طاق چنبری

ای قاصر از ملاحت رویت بیان عقل — هم آفتاب طلعت و هم ماه منظری

آنجا که کوی تست عجب نیست گر کند — باد از نسیم غالیگی خاك عنبری

خیل خیال روی تو هرجا که بگذرد — خوبان نهند سینهٔ بریان بساوری

دل درفراق دوست بزاری چوجان سپرد — ای تن تو می‌گداز وتوای دیده می‌گری

تن درجفای دوست ده ابن معین که هست — رسمی قدیم روی نکو را ستمگری

ای برهمن ازجمال تو هردم قیامتی — خود صورتی بود بچنین لطف وقامتی

زلفت بپی کدام نبی گشت معجزي — رویت بپی کدام ولي شد کرامتی

ای سرو باشمایل شیرین وشکل خوش — پیشت بپای مانده‌ام اندر غرامتی

تا بوی زلف غالیه رنگت صبا شنید — آوردش از مجالست گل شئامتی

تاکی بسوی عشق توازدشمن وزدوست — اینهم نصیحتی کنند آنهم ملامتی

مائیم در وفا و رضای تو تا ابد — هرچند نیست عهد ترا استقامتی

ابن معین زراه حقیقت درآ که نیست — در عشق برطریق مجاز استدامتی

اما ۲۳ قطعهٔ ابن یمین که امام فخرالدین یحیی بن معین شیرازی شاعر معروف و خوش سخن قرن هشتم در سال ۷۸۲ بخط خود نوشته و قدیم‌ترین مأخذ ما از اشعار

ابن یمین است بدان ترتیب که او نوشته بدینقرار ست :

۱) قطعه ای که در صحیفهٔ ۱۶۷ ازبیت ۳۳۰۶ تابیت ۳۳۱۲ چاپشده است.

۲) قطعه ای که در صحیفهٔ ۱۹۲ از بیت ۳۸۱۷ تابیت ۳۸۲۲ چاپشده است.

۳) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۱۵۲ ازبیت ۲۹۹۸ تابیت ۳۰۰۰ چاپشده است.

٤) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۱۹۹ از بیت ۱۹٤۲ تابیت ۱۹٤۸ چاپشده است.

٥) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ٤٤ از بیت ۸۵۷ تا بیت ۸۶۳ چاپشده است

٦) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۱۵۱ از بیت ۲۹۸۵ تا بیت ۲۹۹۰ چاپشده است.

واین بیت که درهیچ نسخهٔ دیگر نیست ومصرع معروف منسوب بفردوسی را در آن تضمین کرده در آن سفینه بپایان این قطعه افزوده می‌شود :

من ار زساحل آن تشته باز می‌گردم گناه بخت منست این گناه دریا نیست

۷) قطعه ای که در صحیفهٔ ۷۹ از بیت ۱۵۵۳ تا بیت ۱۵۵۶ نسخهٔ ناقص آن و در صحایف ۱۸۹ - ۱۹۰ از بیت ۳۷۶۳ تابیت ۳۷۷۳ نسخهٔ کامل آن چاپ شده است .

۸) قطعه ای که در صحایف ۲۵ - ۲۶ از بیت ٤۹۲ تا بیت ٤۹۷ چاپ شده ویك بیت دیگر آن جزو ضمایم در صحیفهٔ ۲۶۱ آمده است .

۹) قطعه‌ای شامل هشت بیت که درهیچ یك از مراجع من تا کنون بدست نیامده بود وباید برمقطعات ابن یمین افزود وبدین گونه است :

صاحبا بنده را بخدمت تو سخنی هست عرضه‌خواهد داشت

مهر مهر تو برنگین دلش چند سالست تا زمانه نگاشت

هرگز از شیوهٔ هوا داری یك سرموی را عطل‌نگذاشت

بد گمانش که سر بدولت تو خواهد ازخاك برفلك افراشت

راستی صد امید داشت بتو خودکز آمد هرآنچه می‌بنداشت

چون ندید از تو هیچ تربیتی فکر بر حال روزگار گماشت

شد یقینش که خدمت مخلوق نرساند بشام قوت ز چاشت
هر که داند که خالقی دارد کم مخلوق بایدش انگاشت

۱۰) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۷۸ از بیت ۱۵۲۶ تابیت ۱۵۲۸ چاپشده‌است.

۱۱) قطعه‌ای که درصحایف ۷۸ ـ ۷۹ ازبیت ۱۵۳٤ تابیت ۱۵٤٤ چاپشده‌است.

۱۲) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۱۵ از بیت ۲۸۹ تابیت ۲۹٤ چاپشده است .

۱۳) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۱٦۸ ازبیت ۳۳۳۵ تابیت ۳۳۳۹ چاپ شده .

۱٤) قطعه ای که درصحایف ۷۱ ـ ۷۲ ازبیت ۱۳۹۷ تابیت ۱٤۰۰ چاپ شده و دو بیت دیگر آن در صحیفهٔ ۲٦٤ جزو ضمایم آمده است .

۱۵) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۵۸ از بیت ۱۱۳۵ تابیت ۱۱٤۱ چاپ شده‌است ودو بیت دیگر آن در صحیفهٔ ۲٦۳ در ضمایم افروده شده .

۱٦) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۱۸۰ ازبیت ۳۵۸۵ تابیت ۳۵۸۹ چاپ شده .

۱۷) قطعه‌ای شامل سه بیت که در هیچ یك ازمراجع من نبود وباید برمقطعات ابن یمین افزود وبدین گونه است :

ندانم از چه بکینم میان ببست سپهر چو هست برهمه آفاق مهر او روشن
کدام مهر که از تیغ کین او نرهی اگر ز پوست بپوشی چوماهیان جوشن
گلی زگلشن نیلوفری چومی نشکفت بکام اهل دلی در جهان مدان گلشن

۱۸) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۳۹ از بیت ۷٦٤ تا بیت ۷٦۸ چاپشده است .

۱۹) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۱۰۸ ازبیت ۲۱۲۷ تابیت ۲۱۲۸ نسخهٔ ناقص آن ودر صحیفهٔ ۲۱۰ از بیت ٤۱۷۹ تابیت ٤۱۸٤ نسخهٔ کامل آن ثبت شده .

۲۰) قطعه‌ای که در صحایف ۲۳۰ ـ ۲۳۱ از بیت ٤۵۷۵ تا بیت ٤۵۹۱ چاپ شده وبیت ٤۵۹۰ در آن سفینه نیست .

۲۱) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۹۵ از بیت ۱۸۷۰ تا بیت ۱۸۷٦ نسخهٔ ناقص آن ودر صحیفهٔ ۲۰۰ ازبیت ۳۹۷٤ تابیت ۳۹۸۲ نسخهٔ کامل آن چاپشده‌است.

۲۲) قطعه‌ای که درصحیفهٔ ۹۳ از بیت ۱۸۲۳ تا بیت ۱۸۲۷ چاپشده‌است.

۲۳) قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۱۰۷ ازبیت ۲۱۱۳ تابیت ۲۱۱٤ چاپ شده ویك بیت دیگر آن در صحیفهٔ ۲٦۵ درضمایم افزوده شده است .

طهران ۹ آبانماه ۱۳۱۸

سعید نفیسی

*

بسم الله الرحمن الرحيم

مرا فلك بمواعيد مى فريفت وليك   از آن هزار يكى بارهى نكرد وفا
زمانه چند كند در هواى بوك و مگر   اميد وار باميد ثم خير مرا
چوز آن غرور بجز رنج دل نشد حاصل   ملول گشت ز اصحاب منصب والا
مرا سخن ز مفاعيل و فاعلات بود   من از كجا سخن اهل مملكت ز كجا

~~~~~~~~~~

عزلت وانزوا و تنهائي   برهاندت از هزار بلا
گوشه اى وجريده اى كه در و   جمع باشد لطايف شعرا
هركه دارد بسان ابن يمين   نيست تنها كه هست باتنها

~~~~~~~~~~

هر كه بر مسكين ستم دارد روا   ان يدعونى مجيب المدعا
هر چه خواهى كن كه اندر شان تست   ليس للانسان الا ما سعى

~~~~~~~~~~

هركه در مال مي كند صنعت   سعي در جمعش ار بود تنها   ١٠
غلطست آنكه مى كند نادان   نا پسند آيد آن بر دانا
جمع تنها نه صنعتى باشد   كه نه تفريق آيدش ز قفا
جمع و تفريق هر دو مى بايد   تا مگر صنعتى شود پيدا
~~~~~~~~~~

آنچه دانست گفت ابن یمین کس چه داند بچیست میل شما

بتمثیل ابن یمین گفته ای کند عرضه بر شاه فرمانروا
هنرمند مانند بازی بود که او را بدام آوری از هوا
بتعلیم صیدش مشو رنجه هیچ که نیك آرد آن صنعت او خود بجا
همین بس که آن باز بیگانه را کنی با خود از راه لطف آشنا
چو وحشت بکلی ز طبعش رود دهد ز آن پست از هنر بهره‌ها
۲ وگر عنف بیند چو یابد مجال کند خویشتن را ز دامت رها
بلطفش نگه دار اگر بایدت نه باشد چنین شاهبازی ترا

خسیسی اگر لاف آن میزند که باشد یکي در نسب اصل ما
نیم منکر آن را ولی در حسب میان من و او بود فرقها
اگر چند آهو بود پشك و مشك ولی پشك چون مشك نارد بها

۲۰ داني چه موجبست که فرزند از پدر منت نگیر دارچه فراوان دهد عطا
یعنی درین جهان که محل حوادثست در محنت وجود تو افگنده‌ای مرا

خرد چون کند دوستی با کسی که با دشمنان باشد او را صفا
مدار از بدان چشم نیکی امید شکر کس نخورد از نی بوریا
شبان بره آن به که دارد نگاه از آن سگ که با گرگ شد آشنا

۳۰ گنهی می کنم کنون پنهان ایزد آن را نمی کند پیدا
کرم ذوالجلال از ین بیشست که کند یاد آن بروز جزا

یکی گفت با من که خورشید تافت	ترا سر پر از خواب مستی چرا
بدو گفتم ای مهربان یار من	ترا نیست با من درین ما جرا
بسی بی من و تو درین مرغزار	غزاله کند چون غزاله چرا

مده ز دست ارغمی هست وخوفی	که آید دو چندانت شادی و بشرا ۵
نه ایزد چنین گفت در وحی منزل	مع العسر یسرا مع العسر یسرا

عطا می خواست از من ماهروئی	بگفتم جان ز بهر تست ما را
ولی باید ز فرمان سر نتابی	که این معنی بود قلب عطا را

ای بسا دوستان که بگزیدم	تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بسعیشان ایام	داد مالش ولی بسی ما را

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست	باید کز آن فرح نفزاید دل ترا
ور ملك کاینات ز دستت برون رود	هان تا غمش ز جان بر باید دل ترا
چون هست ونیست جمله نماند بیکقرار	آن به کز آن بیاد نیاید دل ترا
قانع شوو متابعت پیر عقل کن	کز بند غم جزو نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد	از زنگ حرص کس نزداید دل ترا ۵

خطابی با فلك کردم که ای تیغ جفا کشتی	شهان عالم آرای و جوانمردان برمك را
زمام حل و عقد خود نهادی در کف قومی	که از روی کرم باشد بریشان صد شرف سگ را
نهان در گوش جانم گفت فارغ باش و خوش بنشین	که سبلت بر کند ایام هر ده روز یك یك را

منم ابن یمین که نتوان کرد	جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخنوران باشد	فضل فصل الخطاب شعر مرا
نتوان کرد نسخ تا باید	همچو ام الکتاب شعر مرا

نبود فرق در جهانگیری ذره ای ز آفتاب شعر مرا
ز اهل دل هوش بردن آئینست بر مثال شراب شعر مرا
عقد گوهر کنند تعبیرش گر ببینند بخواب شعر مرا
بیت معمور باقیست و خرد در جهان خراب شعر مرا
کس معارض نمی تواند شد بجواب صواب شعر مرا
زانکه خودرا فضیحت آرد و بس هر که گوید جواب شعر مرا

مرا از خواجه نفع امروز باید وگر نه روشنست اهل خرد را
که فردا چون بمحشر جمع گردند بمن حاجت بود چون خواجه صدرا

گر خرد یار تست ابن یمین بر طرب نه بنای کارت را
زانکه چندان تفاوتی نکنند بدو نیك تو کرد گارت را

معما بنام حکیم

چار حرفست نام آن دلبر که درش قبله ایست مردم را
اول نام و ثانی و ثالث خمس و نصفست و ربع چارم را

از برای دو چیز جوید و بس مرد عاقل جهان پر فن را
یا از آن سر بلند گردد دوست یا کند پایمال دشمن را
وان که می جوید و نمیداند که غرض چیست حال جستن را
چیده باشد بمسکنت خوشه داده باشد بباد خرمن را
غیر جان کندن او خیالش چیست حاصل آن شناس کردن را

بیاز ابن یمین ای دوست بشنو مر این شایسته پندرایگان را
یکی وسی و پنجست آن کز آنها نباید بود غافل مؤمنان را

زده‌عشری وزان پس منزلی چند　　اگر ممکن بود ببریدن آن را
نبی را پیروی کردن درینها　　کزینها پرورش باشد روان را
بوی مفزای وهم چیزی مکن کم　　منت ضامن بهشت جاودان را

ای نسیم صبحدم بگذر بخاك درگهی　　کز غبارش چشم جان گشتست نورانی مرا
درگه آن کس که تصدیقش کند قاضی عقل　　گر کند دعوی که می‌زیبد جهانبانی مرا ۷۵
آصف ثانی علاء ملك و دین کز احتشام　　یاد داد ایامش ایام سلیمانی مرا
آفتاب ملك و ملت آسمان عدل و داد　　آنکه باشد ذات پاکش ظل یزدانی مرا
چون زمین بوسیده باشی قصهٔ ابن یمین　　عرضه کن تا از تو باشد منت جانی مرا
گو زهجرت استجازت کردم از درگاه تو　　تا بلطف از تنگنای عیش برهانی مرا
این سخن دیدم که نامد رای انور را پسند　　وز جبینت گشت پیدا خشم پنهانی مرا ۸۰
یعلم الله کین از آن کردم که گفتم من کیم　　تا بپیش خویش خوانی یا زپس رانی مرا
ورنه آن دم یابم آزادی زبند روزگار　　کز عداد بندگان خویش گردانی مرا
حاش لله کز گدائی درت تا زنده ام　　دور گردم ور بود امید سلطانی مرا
هم درین معنی زدرج غیر دری یافتم　　برفشانم چون بدست آمد بآسانی مرا
خاك درگاه تو نفروشم بملك هردو کون　　آن چنان نادان نیم آخر تو میدانی مرا ۸۵
جاودان اقبال بادت تا بفضل کردگار　　از سپهر ظلم پرور دادبستانی مرا

چشم پدر ازفرقت روی توسفیدست　　فرزند دل افروز من ای بدر منیرا
پیراهن خود تحفه فرست ای پسرو تو　　القوه علی وجه ابی یات بصیرا
هرگه ایذا همي کند طبعا　　کشتن او فریضه دان شرعا
این سخن را دلیل اگر طلبي　　حمل بر عقربست و بر افعیا ۹۰

شبی در تواریخ کردم نگاه شعار بزرگان پیشینه را
درم را بدان گونه افشانده اند که در پیش مرغان کسی چینه را
ولیکن بزرگان این عصر ما که صیقل زنند از دل آئینه را
چنانند کز بهر توفیر خویش ز هفته بدزدند آدینه را
۹۵ هر آنکس که مدح چنین ها کند نهد در بر گاو بوزینه را

مرا در وقت پیری بار اطفال نه در حق بود حقا ثم حقا
فها انا فی العزوبة ذی عیال یدق الظهر د قائم د قا

مرا پیشه شعرست و در وقتها اثر ها پدید آید از پیشه ها
چو تیغ زبان اندر آرم بکار کنم از هنر بران تهی بیشها
۱۰۰ ز تیغ زبان من آن کس که او نیارد بخاطر در اندیشها
سر انجام داند که بر پای خود ز نا بخردی می زند تیشها

فراخ دستی از اندازه تو مبر بیرون که آفتاب معاشت بدل شود بسها
نه نیز پیروی بخل را و بالی کن چنان که دامن همت کنی ز دست رها
چو اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها

۱۰۵ خداوند امرا در علم منقول زبان و دیده گویا دارو بینا
بمعقولات نیزم دسترس هست اگر چه نیستم چون ابن سینا
ترا گر مال بسیارست شاید رضینا قسمة الجبار فینا

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را بسان قدسیان برشو بیام گنبد مینا
نظر بگشای تا بینی جهان جان همه شادان و لیکن این کسی داند که دارد دیدهٔ بینا
۱۱۰ درین بیدای بی پایان که شد عقل اندرو حیران دلیلت عشق می باید نه علم بوعلی سینا

بکوش ایدل که سالك را نشاید یکدم آسودن   زهي دولت اگر باشي ز جمع جاهد وا فينا
تو باری جهد خود می کن چه دانی حال چون باشد   کسي واقف نخواهد شد بر اسرار ولو شئنا

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش   منت خدای را که جهان هست منقلب
وز دور روزگار نه بر وفق رای تست   خود را مدار از غم آن کار مضطرب
خوش باش اگرچه روز بشب شد بنا خوشی   آخر نه شام را سحری هست در عقب ١١٥
من ار چند باری بدل گفته ام   که چون هست کار جهان منقلب
جهان جهان را بشادی گذار   مکن خویشتن را بغم مضطرب
و لیکن دل خسته هم روز غم   بشب چون رساند بلهو و لعب
چو چرخ کن هر دمی نو غمی   نهد پیش من حیث لا یحتسب
چو دو نان در ین خاکدان دنی   مباش از برای دو نان مضطرب ١٢٠
یقین دان که روزی دهنده قویست   مدار از طمع طبع را منقلب
و من یتق الله یجعل له   و یرزقه من حیث لا یحتسب

اگر نیك و گر بد چو خواهد رسید   ز ایام عمر تو روزی بشب
ببین روز را تا صلاح تو چیست   بغم به که آری بشب یا طرب

یك چند روز من ز سیه کاری فلك   بودی چنان که فرق نمیکردمی ز شب ١٢٥
اکنون چنان شدست که در چشم من بروز   کافور فام گشت شب عنبرین سلب
بر رغم روزگار و بتائید کردگار   با سعد گشت نحسي و اندوه با طرب
جور و جفای چرخ سر آمد ز فیض حق   اکنون ز خار می دمد از بهر من رطب
با من سپهر دور فلك گر ز سر گرفت   آنرا سبب نه کس ز عجم بود و نه عرب
تا بار منتم بنیاید ز هیچ کس   منت خدای را که نشد هیچ کس سبب ١٣٠

ایزد نظر بعین عنایت بمن فگند　اینها نه‌از عنایت ایزد بود عجب
گر حاسدی بمن نظر سر زنش کند　ورمی دهد صداع من از شور واز شغب
با تاب ماه چارده‌شب تاب‌ناورد　در تارو پودا گر دوسه تاافگند قصب
الحمدلله این نه نهانیست درجهان　پیداست در صفای حسب صحت نسب
۱۳۵　ابن یمین گشایش کارت زخلق نیست　گر حاجتیت هست زدرگاه حق طلب

سائلی حال جهان را زیکی کردسؤال　آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب
گفت دنیاو نعیمش چو بیابان سراب　یاخیالیست که صاحب نظرش دید بخواب
خواب‌را مردم بیدار دل اصلی ننهند　نشوند اهل خرد غره بتمویج سراب

مرا مهر خسرو چو تابان شود　چه باك ار بود خصم باکین و تاب
۱۴۰　چو رخشان کند رخ زشرق آفتاب　زحل خواه گو تاب وخواهی متاب

دیدم برین رواق زبرجد کتابتی　بر لوح لاجورد نوشته بزر ناب
هر خانه‌ای که داخل این طاق ازرقست　گر صد هزار سال بماند شود خراب
بیرون ازین رواق بناکن توخانه‌ای　کو آفت خراب نیابد بهیچ باب

هر چند که‌در خلاف وعده　مشهور جهان شدی چو عرقوب
۱۴۵　با این همه نزد من عزیزی　چون یوسف مصر پیش یعقوب

کمان آساشد این قد چو تیرم　ز بس کز صدمت دهرم رسد کوب
کنون پشتم خم و در کف عصائی　کمانی راهمی مانم زه از چوب.

هر کس که‌توبه کرد بدور گل ازشراب　کی توبه‌اش قبول کند غافر الذنوب
تایب شدن بدور گل از لطف طبع نیست　ساقی بیار باده علی رقم من یتوب
۱۵۰　قطع تعلق از همه لذات کرده‌ام　الا زجام بادهٔ صافی و روی خوب

هست همچون نمونهٔ سخنت　　زآنچه داری تو در بدن مجرب
گر درونت بدست گفتت بد　　ور درون تو خوب گفتت خوب

درشهرخویش هرکه مذلت همی کشد　　گرغربت اختیار کند خوانمش لبیب
این نیست بس فضیلت غربت که عاقلان　　گویند هر نفیس ترین چیز را غریب

بامن سفیه کرد سفاهت زجهل خویش　　مکر و هم آمد آن که شوم مرورا حجیب ۱۵۵
او در سفه فزوده و من حلم کرده بیش　　چون عود کش فزون شود زسوز و ساز طیب

دو مشفقند ادیب و طبیب برسر تو　　نگاه دار بعزت دل ادیب و طبیب
ز درد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب　　بجهل بسته شوی گر برنجد از تو ادیب

گر آسیای چرخ ترا آر دمی کند　　باید که همچو قطب نمائی در آن ثبات
روزی دو گر بود بتو ایام بدکنش　　هم عاقبت نکو شود ار باشدت حیات ۱۶۰
تا زنده‌ای مدار ز احداث دهر باك　　بیرون ز مرگ سهل بود جمله حادثات

فاقه را کرده باشد استقبال　　هر که ممسك بود بوقت حیات
درجهان میزید چو درویشان　　بی نوا تا رسد زمان وفات
زو حساب توانگران خواهند　　چون در آید بعرصهٔ عرصات

هر یکی از شهان بوقت شکار　　صید دیگر کند بقوت بخت ۱۶۵
شاه یحیی چو عزم صید کند　　شهریاران رباید از سر تخت
باد پاینده تا جهان گیرد　　بمساعی بخت و بازوی سخت

شنیدم صفات تو عاشق شدم　　بدیده ندیده رخ فرخت
بیاد تو برخاست صبر از دلم　　چها خیزد آیا چو بینم رخت

دیدم آنکسرا که باز همتش　　گاه صید از باز سیمین طبل ساخت ۱۷۰

کمترین بندگان درگهش درتماشاگاه او اصطبل ساخت

هرکه چون صبح از پگه خیزی در دل از نور حق چراغ افروخت
هرچه خاشاك راه او می شد بر سر آتش هواش بسوخت
آدمی زاده را طریق معاش باید از آدم صفی آموخت
۱۷۵ آدم از ما بدانش افزون بود او بهشت بنقد را بفروخت
نقد را دان کز ابلهی بعضی نسیه را کیسهٔ تهی بر دوخت
نزد عاقل سزای بند بود هر که مال ازبرای غیر اندوخت

چرخ دولابست دور آسمان زانکه هرکس را که اندروی گریخت
بر کشیده کوزهٔ دولاب وار سر نگونش کرد و آب او بریخت

۱۸۰ بگاه فقر توانگر نمای همت باش که گرچه هیچ نداری بزرگ دارندت
نه آنکه با همه هستی شوی خسیس مزاج شوی اگرچه تو قارون گدا شمارندت

آشنائی خلق درد سرست معتکف باش تا ندا نندت
گرد هر در مگرد بهر طمع ورنه چون سگ زدر برانندت
گرشوی گوشه گیر چون ابرو بر سر دیدها نشانندت
۱۸۵ این همه جد و جهد حاجت نیست آنچه روزیست می رسانندت

ای که در جمع مال می بینم از همه چیزها فزون هوست
گر نگردي ز مال برخور دار در زمانی که هست دسترست
پیش من همچو روز معلومست که عدو خورد خواهدش زپست
گر در آئی ز پا مدار امید که شود دستگیر هیچ کست
۱۹۰ بشنو این پند را ز ابن یمین که بود در صلاح کار بست

ایدل بجستجوی هنر درجهان بگرد باشد که آوریش بهر حیلتی بدست

مرد آن بود که درگه و بیگه نشان علم جوید بهر دیار زهر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت ور مرد عذر او بر اصحاب روشنست

مطبخی هست نا گوار مرا شهره گشته باش پختن گست
تا بشام از سحر بود بنگی تا سحر گه ز شام باشد مست ۱۹۵
هرچه از مایعات یافت بریخت هرچه از جامدات یافت شکست

دختر رز را جدا کردند از مادر بزور پس سرش کردند از خواری بزیر پای پست
بعد از آنش درمیان خود حکومت داده‌اند وای بر قومیکه حکم زن بر ایشان غالبست

گر همی بایدت که بشناسی دشمن خویش را بعزم درست
هر که او را دلت ندارد دوست بحقیقت بدان که دشمن تست ۲۰۰

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگیست هر که بند آرزو بگشاد از دل پادشاست
گرد خاک آستان کلبهٔ آزادگی گر خرد دارد کسی اهل خرد را توتیاست
ره بمعنی بر که درصورت بهم ماند دونی از یکی خیزد شکر و آن یک زبهر بوریاست
گر صفا خواهی ره وحدت سپر زیرا که آب زامتزاج خاک باشد که گهی گر بیصفاست
میرسد خواری ز آمیزش بمرغ خانگی عزتی گر هست عنقا را زبهر انزواست ۲۰۵
کنج عزلت جوی و دهقانی کن ای ابن یمین تا بدانی کانچه می کاریش در نشو و نماست
جستن گوگرد سرخت عمر ضایع کردنست زور بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست

چنان سزد که ز کار جهان نفور بود کسی که پیرو گفتار مردم داناست
ز بی وفائی دوران اگر نه‌ای آگاه بقصر خواجه نگه کن که اندر و پیداست
درین سرا بودرین صفه و درین مسند بسی نشست امیر و اسیر ازو برخاست ۲۱۰
نه می روی و نمانی درین وطن جاوید گرت خوش آید اگر نی منت بگفتم راست
چو اختیار نداری بسان ابن یمین نکوتر از همه چیزی رضای دل بخداست

تا توانی التماس از کس مکن خاصه از ناکس که آن عین خطاست
گر دهد ماندی بزیر منتش ور ندادت آبرویت را بکاست
۲۱۵ گر کشد نفست بلا ها صبر کن زآنکه عز صبر به از ذل خواست

مرد آزاده در میان گروه گر چه خوش خو وعاقل وداناست
محترم آنگهی تواند بود که از یشان بمالش استغناست
و آنکه محتاج خلق شد خوارست گر چه در علم بو علی سیناست

۲۲۰ بردم بنزد خواجه شکایت زرنج فقر گفتم دوای این بکف همت شماست
بر حال من چو یافت وقوفی تمام گفت زین رنج غم مخور که علاجش بدست ماست
از من گرفت باز طعام وشراب و گفت اول علاج مردم بیمار احتماست

ترا صورت از لقوه گر کج شود چه نقصان رسد ز آن بمعنی راست
اگر چه فتد تیر در احتراق کرو چند گیرد تن ماه کاست
ز معنی ندارد کسی آگهی که مانند آئینه صورت نماست
۲۲۵ نه انسان همین شکل و این صورتست که این صورت و شکل مردم گیاست
جز ین نیست پیدا که انسان دلیست که او هست باقی و باقی فناست
چو معنی آن یافت ابن یمین اگر صورتش نیك و گر بد رواست

بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکت چو شاه کوکبهٔ چرخ منزل وما واست
یقین بدان و بر وطن مبر بهیچ طریق که برج و باروی او همچو دامن صحراست
۲۳۰ ولی چو لشکر دولت رخ آورد بمصاف سواد دامن صحرا چو قلعهٔ میناست
بدان قدر که توجدی نمائی و جهدی گمان مبر که دگرگون شود هر آنچه قضاست
تو کار خویش بفضل خدای کن تفویض بروز دولت و نکبت که کار کار خداست

براه راست توانی رسید در مقصود تو راست باش که هر دولتی که هست تراست

تو چوب راست برآتش دریغ میداری کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

بگذشت سالها که درین درج زرنگار نه یك شبه فزود و نه زو یك گهر بکاست ۲۳۵

گر شد نهان بزیر پر زاغ تیره شب باز سپید روز مپندار کان فناست

جائی اگر زغیبت او تیره شد جهان جای دگر ز پرتوش آفاق پر ضیاست

وردی بزیر خرقه فرو رفت زاهدی این میپرست اوست که امروز در قباست

هردم سر از دریچهٔ دیگر برون کند گه آب و گاه آتش و گه خاك و گه هواست

گاهی فرشته گاه پری گاه آدمیست گه دیو زشت پیکر و گه حور خوش لقاست ۲۴۰

هردم چو نو عروس کند جلوه‌ای دگر گه بر زمین سهی و گهی بر فلك سهاست

چیزی که هست هست نه کم میشود نه بیش وآن خود که نیست نیست چو سیمرغ و کیمیاست

فرزند نور دیدهٔ من ای که در سخن داند خرد که مرتبهٔ مهتری تراست

خورشید در نظم تو در گوش می کشد چون آفتاب ملك سخن مشتری تراست

میدان نظم و نثر مرا بود پیش ازین پا نه درین بساط کنون سروری تراست ۲۴۵

آن کس که از معانی الفاظ واقفست داند یقین که مرتبهٔ شاعری تراست

ابن یمین ترا چو نظر میکند بمهر محمود باش عاقبت عنصری تر است

در جهان هر چه می کنند عوام نزد خاصان رسوم و عاداتست

انقطاع از رسوم این حشرات اتصال همه سعاداتست

راه تقلید محض در بستن افتتاح در مراداتست ۲۵۰

منم ابن یمین ذاتی که او را هزار و یك چو بشماری صفاتست

چه میگویم صفت گر باز خواهی صفات حضرت من عین ذاتست

منم آن چشمه ای کز وی بر آید نمی کان نم بنام آب حیاتست

تو نیز آن وصف داری گر بدانی مپنداری که آن از ترهاتست

۲۵۵ اشارات مرا گر فهم کردی بدین ره روکه این راه نجاتست

نقش عیادت ارچه بصورت عبادتست لیکن بنقطه‌ای که عیادت زیادتست

پرسیدن شکسته دلان اهل فضل را نقصان فضل نیست کمال سعادتست

گر حرص زیر دست وطمع زیر پای تست سلطان وقت خویشی وسلطان گدای تست

ای صاحب اجل که روی درقفای دل رخش امل مران که اجل درقفای تست

۲٦۰ آن کس که گلیمی وجوینیش بدستست گر زین دوفزون میطلبد آز پرستست

بیشی مطلب زانکه درستست یقینم کین خامه که این نقش نگارید شکستست

دروجه معاش تو براتی که نوشتند تغییر نیابد که ز دیوان الستست

باید بقضا داد رضا اهل خرد را کان دست بلندست که مالندهٔ پستست

ای دل سپر حزم کنون سود ندارد دیریست که از شست قضا تیر بجستست

۲٦۵ چون زاغ برو گوشه نشین باش بدشتی سیمرغ بدین حیله زهر دام گسستست

ماهی که ز دریا ننهد روی بساحل هرگز نشنیدم که در افتاده بشستست

قواده لقب هدهد از آمدشدپر یافت عنقا شه مرغان زچه در گوشه نشستست

گنجی و کتابی و جوینی و گلیمی هست ابن یمین را خوش اگر نزد تو پستست

عماد دولت ودین ای وزیر زادهٔ ملك چه جای زاده که اینکار پیشه وفن تست

۲۷۰ دلیل صحت اهل و طهارت نسبت عزازت شرف نفس وخلق احسن تست

عطار دارچه که باشد بزیرکی مشهور ولی چو با تو کنندش قیاس کودن تست

اگر چه سوسن آزاده ده زبان باشد ولی چو بنده بگاه ثنات الکن تست

بدان که تا کمر بندگیت می بندد سعادت دو جهانی مقیم برزن تست

کمینه بندهٔ دیرینهٔ تو ابن یمین که درفنون هنر خوشه چین خرمن تست

برین جریده گر اثبات کردبیتی چند | چو حکم تست بدو نیك آن بگردن تست

....

ترك وتجرید است زاداندرطریق راه حق | هرکه دارد توشه اي اورا امید مخرجست
مرد ارسلزی زهمت روح را گاه عروج | در طریق حق براق ره نوردت مسرجست
هرکه جان دارد تو آزادیش را هرگز مجوی | تادر آن صورت که اودارد چه معنی مدرجست
شراندك خوار مشمر زانكه اصل فتنها | كاندر ایرانست ودر توران زخون ایرجست
گرچه می بینی که هست آن بود و خواهد بود نیز | درصدف دري که پروردند یکسر مخرجست ۲۸۰
دی گذشت وکس نمی داند که فردا چون بود | روز امروزست وصبح صادق ازوی ابلجست
آنکه وجه نسیه هرکو سازد ازنقد روان | هست سودائی چه میگوئي بغایت اهوجست
راستي خواهی مرو جز برصراط مستقیم | بریمین و بریسار ار رفت خواهی معوجست
بی نیازی بایدت با فقر خو کن بهر آنك | التفات خاطر آن کو بیش دارد اعوجست
کار دنیاسر بسر باطل شناسد ازخرد | هرکه چون ابن یمین اوراه حق منهجست ۲۸۵

....

دی شنیدم که ابلهی میگفت | پدر من وزیر خان بودست
با و جودی که نیست معلومم | خودگرفتم که آن چنان بودست
هیچ کس دیده ای که گه خورده است | کین بعهد قدیم نان بودست

....

ای فلك با من اگر بد کنی ار نیك رواست | نه مرا از توهراس ونه بتو امیدست
ور دلم محنت جور تو کشد باکی نیست | رسم محنت کشی اهل کرم جاویدست ۲۹۰
تیر گردون همه انواع فضائل دارد | لیك در ملك طرب کامروا ناهید ست
گر کمالی که ترا هست تو نقصان بینی | چه کنم عود زجهل تو چو شاخ بیدست
ور خیالی بود اندر نظرت جام جمی | گنه از غفلت عقلست نه زجمشیدست
چشم خفاش اگر طلعت خورشید ندید | جرم بر دیدهٔ خفاش نه برخورشیدست

....

٢٩٥ گر بماندیم زنده بر دوزیم دامنی کز فراق چاك شدست
ور نمانیم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاك شدست

ابن یمین مخور غم اخلاف بهر آنك اسلاف وار همره ایشان معبدست
گازر مباش کز پی تزیین دیگری جامه سفید کردو ورار و مسودست

نه هر گیاه که در باغ رست شمشادست نه هر درخت که پیراست سرو آزادست
٣٠٠ نه هر کرا لب چون شکرست شیرینست نه هر که کوه تواند برید فرهادست
نه هر که صومعه دارد شقیق بلخی شد نه هر که صوف بپوشد جنید بغدادست
هزار فکر دقیقست فکر بکر اینجا نه هر که لوح تواند نوشت استادست
رقیب نور هدی را چه میکنی انکار جزالت سخن عذب او خدادادست
گر ضبط مال خویش بقانون نمیکنم عذرم بنزد مردم دانا ممهدست
٣٠٥ بام سر افتاده و بنیاد منهدم سهلست اگر بنای فضایل مشددست

بحذر از بلا خلاص مجوی که حذر در بر قدر هدرست
بخدا در بلا پناه طلب زانکه دافع خداست بی حذرست

بگفتار اگر در فشاند کسی خموشی ببسیار از آن خوشترست
خردمند خامش بود چون صدف اگر خود درونش پر از گوهرست

٣١٠ زهد و عفت کز صفات عاشقان صادقست با فقیری خوش بود با شهریاری خوشترست
خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد کسوت عفت بقد کامگاری خوشترست
بوی دانش در مشام جان اهل معرفت نزد عاقل از نسیم مشك تاری خوشترست
خوی نیك ار دادت ایزد هیچ دیگر گو مباش خوی نیك ار عاقلی از هر چه داری خوشترست
سر سبك چون بادو عالم سوز چون آتش مباش همچو آب و خاك لطف و بردباری خوشترست

با روان کز وی نباشد هیچ خوشتر در جهان   گر خرد نپسنددش نا سازگاری خوشترست   ۳۱۵
از غنا و تزنی حاصل بآزار دلی   راستی ابن یمین را فقر و خواری خوشترست

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

آفت مرد چون ز شهرت اوست   خنك آنکس که خامل الذکرست
زانکه در مجلس اکابر عصر   ناقص القول کامل الذکرست

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

کسی گفت عزت بمال اندرست   که دنیا و دین را درم یاورست
چه مردی کند زور بازوی جاه   که بی مال سلطان بی لشکرست   ۳۲۰
تهی دست با هیبت و نام نیك   زن زشت روئی و بی چادرست
بدان مرغ ماند که بر شخص او   پر پیش بسیار و بس لاغرست
دگر کس نگر تا جوابش چه داد   بجاهست اگر آدمي سرورست
بذلت بود مرد مجهول نام   وگر خود بمال آستانش زرست
خردمند را جاه باید نه مال   وگر مال خواهی بجاه اندرست   ۳۲۵
وگر راست خواهی زسعدی شنو   قناعت ازین هر دو نیکوترست

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

چیست آن برگی که شاخ دانش از وی بی برست   مهرهٔ عقل از وجودش دایم اندر ششدرست
کیمیا خوانندش آنها کز خرد بیگانه اند   راست می گویند آنکه رویهاشان چون زرست
قاصد خون دلست و ناقض نور بصر   سبزهٔ باغ حماقت مایهٔ درد سرست
قصد جان خود مکن وز بنك سرسبزي مجوی   آخر ای کودن نه قحط بادهٔ جان پرورست   ۳۳۰
در نصیحت داد حکمت میدهم لیکن خرد   چون خیال بنك بنگی را جهان دیگرست

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی   تا بآخر خبرم شد که ز نفعش ضررست
عوض هرچه بمن داد فلك عمر ستد   نکند فایده فریاد که اینش هدرست
عمر ضایع شد و از مال نمانده است وفا   انده عمر کنون از همه غمها بترست

۳۳۵ این زمان یك نفس عمر بملك دو جهان نفروشم که بچشمم دو جهان مختصرست

گنجها یافته‌ام در دل ویران زهنر زانکه بحریست ضمیرم که سراسر گهرست

طالب ملك قناعت چو شدم دانستم که هنر هرچه زیادت بود آن دردسرست

ازبد و نیك جهان هرچه ترا پیش آید غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذرست

چون سفیهی زبان دراز کند که فلان کس بفسق ممتازست

۳۴۰ فسق او زین بیان یقین نشود وین باقرار خویش غمازست

گرچه دل ازهوای مخالف مشوشست لیکن بصحبت تو همه وقت ما خوشست

منقل بیار و بزم بیارای و می بده کامروز روز باده و خرگاه و آتشست

روز بازار فضل کاسد شد وین زجور سپهر طیاشست

از جفای زمانه در قفسست هر که طوطی صفت شکر پاشست

۳۴۵ کار اهل صلاح یافت فساد روزگار حسود و اوباشست

جمعی اقاربم طمع خام بسته اند درملك ریزه‌ای که بدانم تعیشست

اندوهناك وخشمگنست از طمع مدام هریك ازین گروه که گویا و خامشست

من قانعم بدآنچه مرا میدهد خدای کارم ازآن همیشه نشاطست و رامشست

قانع مدام خرم و طامع دژم بود بارطمع مکش که گرانست و خرکشست

۳۵۰ هرچه داری بخور و بذل کن وباك مدار که ترا طعنه زند کس که فلان متلافست

نبود هر چه کنند اهل هنر بی توجیه چه توان کرد گرآن نزد بخیل اسرافست

حاسدم مسرف اگر گفت چه غم کاین یمین نشمرد جود ز اسراف که از اشرافست

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت بشنو که بشنود سخنش هر که عاقلست

گر مرگ درپیست امل ابلهی بود ورحق بود قضا وقدر سعی باطلست

ور مکر سیر تیست که در نفس ادمیست کان را شناختن بیقین کار مشکلست ۳۵۵
پس بودن ایمن از همه کس نفس خویش را کشتن بدست خویش چو زهر هلاهلست
در گوش گیر پند حکیم و بدان بکوش گر نام عاجل آید تا وانش عاجلست



هر کس که حال دنیی و عقبی شناخت او زین بس ملول حال بدان سخت مایلست
چیزی که هست مرتبهٔ اولش هلاك ترسان بود ز آخر او هر که غافلست
و آن چیز کاخرش بجز از مرگ هیچ نیست دانی که رغبتش نکند هر که عاقلست ۳۶۰



کردم ز میان همگنان عزم کناری تایب شده یك بار ز چیزی که حرامست
گفتند که اسرار نهان داشتنت چیست بر گو که حلالست حرامست کدامست
گفتم که بلی هست نهان نزد من اسرار و اسرار نهان داشتن آئین کرامست



تعیین دال و ذال که در مفردی فتد ز الفاظ فارسی بشنو ز آنکه مبهمست
حرف صحیح ساکن ار گر پیش او بود دالست ورنه هرچه جز این ذال معجمست ۳۶۵



رسدای دل بتو روزی تو بی سعی ولیك از گدا طبعي خويشت هوس خواستنست
چه نشيني بهوس مار صفت برسر گنج از سر جمله سرانجام چو برخاستنست
رو قناعت کن و در تربیت حرص مکوش که مقیلان نه چو سرو از پی پیراستنست
رنج برجان چه نهي بهر جهان آرائي این خود آراسته بي زحمت آراستنست
درجهان پوشش و خوردیست کز آن نیست گزیر زین فزون خواستنت عمر بغم کاستنست ۳۷۰



دلا بدست گرفتي مي این چه دستانست نه می کمدت ونه طبعت هزار دستانست
ز خون دختر رز عفت و صلاح مجوی که رو شناس خرابات و یار مستانست
بدستکاری فعلش در اوفتد از پای هر آن که سرکش و پردل چو پوردستانست
کجا بخانه نشیند مگر بود محبوس کسی که پرورش او بباغ و بستانست

۳۷۵ گرت قراضهٔ زر بر کفست همچون گل ز نور عارض او مجلست گلستانست
وگر چو سرو تهی دست می‌روی براو مرو که او متنفر ز تنك دستانست
ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور که خون دختر رز بهر مي پرستانست
شگفتم آید ازآن کس که داد جوهر عقل بمهر آنکه نه اندر خور شبستانست
بشوی دست زخویش وپس آنگه ازمی عشق بسان ابن یمین مست شو که مستانست

۳۸۰ اي دل از اینجهان اگرت رای رفتنست درنه قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ماسوی‌الله ار نشوی منقطع بکمل معلوم کی شود که ترا رای رفتنست
قطع علایقست نخستین بسیج راه آنرا گزین مقام تمناي رفتنست
دنیا پلیست بر گذر رود آخرت در وی مکن مقام که پل جای رفتنست
هرگز نشد چو ابن یمین از جهان برون آنرا که از رحیل نه یارای رفتنست

۳۸۵ صحت و امن هست و وجه معاش گر نباشی شکور کفرانست
شکر انعام منعم ار نکنی آن نه کفران که محض کفرآنست
هست کفران فزونتر ازکفرآن که مثنای کفر کفرانست

مرد بیمار کاحتما نکند هیچ دانی که حال اوچونست
مي دهد تیغ تیز از سر جهل بعدوئی که طالب خونست

۳۹۰ هیچ دانی کزچه باشدعزت آزادگان ازسرخون لئیمان دست کوته کردنست
هرکرا این قحبهٔ دنیازبون خویش کرد گربصورت مردباشدلیك درمعنی زنست
برسر کوی قناعت گوشه‌ای باید گرفت نیم نانی می‌رسد تانیم جانی در تنست

من بدوری فتاده ام اکنون که عجایب در آن فراوانست
زآن عجایب یکي بخواهم گفت که نمودار اکثرش آنست

بسلامت نمی زید اکنون   جز کسی کو مطیع فرمانست ۳۹۵
من ندارم منازعت با کس   برمن این مشکلات آسانست
هر که با زنده از پی مرده   می کند جنگ سخت نادانست

حالت مال و علم اگرخواهی   که بدانی که هر یکی چونست
مال دارد چو بدر روی بکاست   علم چون ماه نو در افزونست
رفع را بین که حق ادریسست   کسر را بین که مال قارونست ۴۰۰

کیست که گوید زمن برسر بازارفضل   کاین یمین این سخن گفت بنام منست
کز پی صید هنر دانهٔ دل ریختم   مرغ فضایل در آن بستهٔ دام منست

گر چه سندان بود دلا دندان   چون کهن شد ز دردمندانست
در جوانی مرا چو سندان بود   آنچه سندان دو وزن زندانست
وین زمانم که نوبت پیریست   ضعف دندان و وهن دندانست ۴۰۵
گر یکی نا توان شود چه عجب   چند کارم کند نه سندانست

جهان پیر را دولت جوانست   که ارغون شاه حاکم در جهانست
پناه ملك ارغون شاه عادل   که اندر ملك چون در تن روانست
ز تیر عدل او سیمرغ فتنه   بگوشه گیری زاغ کمانست
هما آسا عقاب رایت او   ز روی خاصیت سلطان نشانست ۴۱۰
جهان از عدل او تا یافت سدی   ز یاجوج حوادث در امانست
گر از داد دهش پرسی چه گویم   چه جای حاتم و نوشیروانست
گه رزمش مگو از پور دستان   مگو کو داستان بوستانست
گه بزمش یکي گوئي بهارست   بهارست آن ندانم یا خزانست

۴۱۵ خزانست آن ندانم یا بهارست　　ولیکن چون خزانش زر فشانست

خوشا کاین یمین گوید ببزمش　　بگل رخ ساقئی کآرام جانست

پریرو یا سبك رطل گران ده　　که بی گه شد که رطل گرانست

گر بدستان بستد از دستم فلك دیوان من　　آنکه او میساخت دیوان شکر بزدن بامنست

ور بود ازمن زمانه ملك در شاهوار　　زآن چه غم دارم چو طبعم گوهر افشان بامنست

۴۲۰ ور زشاخ گلبن فضلم گلی بربود باد　　گلشنی پر لاله ونسرین وریحان با منست

ورتهی شد یك صدف از لؤلؤ لالامرا　　پر زگوهر خاطری چون بحر عمان بامنست

قطره‌ای چند از رشاش کلکم ار گم شد چه شد　　خاطر فیاض همچون ابر نیسان بامنست

آب شعر عذب من چون خاك اگر بر باد رفت　　سهل باشد چشمه سار آب حیوان با منست

گرچه آمد دل بدرد از گشتن دیوان تلف　　لیکن از دردش نیندیشم چو درمان با منست

۴۲۵ ورچه گشت اعراض نفسانی ز ذاتم منفصل　　جوهری کان هست فصل نوع انسان بامنست

ورثنای شاه عالم همچو صیت عدل او　　منتشر شد در جهان طبع ثنا خوان بامنست

گرچه دیوان دگر ترتیب دانم کرد لیك　　حاصل عمرم هبا شد امه آن با منست

بی عنایت گر بود گردون دون با من چه باك　　چون عنایتهای شاهنشاه دوران بامنست

خسرو عادل معز الدین که گوید قدر او　　کز جلالت آنچه میگنجد در امکان با منست

۴۳۰ معظم چاکر نوازیها که اندر کل حال　　شهریار عهد را از جمله اقران با منست

آن بود کز لطف او گوید مرا آزاده‌ای　　شاد باش این یمین کاجزی دیوان بامنست

عمر شه در کامرانی تا ابد باد و بود　　ورد من چاکر دعای شاه تاجان با منست

ای دل اگر زمانه بغم می نشاندت　　بنشین وصبر کن که صبوری دوای اوست

با دور روزگار نشاید ستیزه کرد　　وان کس که کرد این مثل خوش برای اوست

باژنده پیل پشه چو پهلو همی زند ‏ گر جان بباد بر دهد الحق سزای اوست ۴۳۵
گر کار عاقلی نرود بر ره صواب ‏ ازوی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست
ور جاهلی بمنصب و مالی رسد مگوی ‏ کان مال و منصب از شرف عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود ‏ آن زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیك و بد نشود بر مراد او ‏ داند که هرچه هست بحکم خدای اوست

معنی طلب که بردر و دیوار صورتست ‏ مغزست نزد مردم دانا هنر نه پوست ۴۴۰
همچون پیاز جمله تن از پوست گشته ای ‏ گند دماغ از تو نه دشمن خرد نه دوست
معنی نو طلب منگر جامهٔ کهن ‏ بگذر ز صورت بد اگر سیرتش نکوست

می بر کنار سبزه و گل بر کنار آب ‏ گویند بهر دیده و دل داروئی نکوست
باشد نکو ولی همه خوبی و خرمی ‏ جمعیت اندازآنکه دلت دوستدار اوست

هر حاکمی که مذهب ظلم آیدش پسند ‏ وآن را بجد گرفت و بر آن اکتساب اوست ۴۴۵
او را بروزگار رها کن که عنقریب ‏ آید برویش آنچه نه اندر حساب اوست

زآنها که خبث باطنشان هست هر کجاست ‏ ابن یمین مرنج که اینها سرشت و خوست
گر طعنه ای زنند بر اشعار عذب تو ‏ این فرقهٔ عوام که ز انعام تلخ گوست
درهم مشو که بی هنر از غایت حسد ‏ بر اهل حال در همه احوال عیب جوست
خواهند تا چو طوطی طبعت شکرفشان ‏ گردند لیك مغز شناسد خرد ز پوست ۴۵۰
خاقانی فصیح درین باب یك دوبیت ‏ گفتست بشنوید که او بس لطیفه گوست
خاقانیا کسان که طریق تو می روند ‏ زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند ‏ تا رنج ازآن خرد که ترازو کند زپوست
گیرم که مار چو به کند تن بشکل مار ‏ کوز هر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

۴۵۵ لاله را گفتم ای پری پیکر — صورتت خوب و سیرتت نیکوست

باز گو این سیه دلی از چیست — مگرت زحمتی رسید ازدوست

گفت نی نی که زر ندارم زر — زر که اسباب کامرانی ازوست

غنچه را بین که خرده‌ای دارد — می نگنجد ز شادی اندر پوست

گر مرا دور فلك کرد تهی دست چو سرو — نیم آزاده گرم بر دل ازآن باری هست

۴۶۰ چه کنم گنج زر و رنج نگه داشتنش — هر کجا تازه گلی در پی آن خاری هست

روز و شب منتظر حادث و وارث باشد — هر کجا آرزوی ضابط وزر داری هست

بشوم شاد بنیکی زر و سیم از پی آنك — در نگه داشتنش عاقله بسیاری هست

شکرها میکنم ارسیم وزری نیست مرا — که فراغت ز نگه داشتنش باری هست

ایزدا مستحق عفو توام — زانکه من بنده را گناه بسیست

۴۶۵ نه تو خود را عفو همی خوانی — پس برین قول بی خلاف بایست

عفو کردن پس از گناه بود — بی گنه را بعفو حاجت نیست

بزرگان عراقی را بگوئید — که چاکر بس که اینجا بی نوازیست

از اینجا رفتنش سوی خراسان — درین ده روز باشد غایتش بیست

گر اصحاب خراسانش بپرسند — که در ملك عراق اهل کرم کیست

۴۷۰ چو اینجا از کرم نشنید بوئی — جواب آنجا چه گوید مصلحت چیست

گر نوازد فلکت غره مباش از پی آن — که صعودی نبود کش نه هبوطی زپیست

ور بلندی دهدت بخت بدان نیز مناز — کارتفاعی نبود کش نه سقوطی زپیست

با فلك دوش بخلوت گله‌ای می کردم — که مرا ازکرم تو سبب حرمان چیست

این همه جور تو با مردم فاضل زچه خاست — وین همه فضل تو با جاهل و با نادان چیست

فلکم گفت که ای خسرو اقلیم هنر　هست معهود چو این مشغله و افغان چیست ٤٧٥
در زوایای فلک چشم بصیرت بگشای　با همه فضل برون آر که بی نقصان چیست
گر کنی دعوی همت بجهان ابن یمین　همچو دونان سخن جامه و ذکر نان چیست

سود دنیا و دین اگر خواهی　مایهٔ هر دوشان نکوکاریست
راحت بندگان حق جستن　عین تقوی و زهد و دینداریست
گر در خلد را کلیدی هست　بیش بخشیدن و کم آزاریست ٤٨٠

سه عیّار قمّار غارتگرند　کنند میلشان هر کجا زیرکیست
مددگار ایشان شش و پنج و چار　پس آنگه سه و پس دو و پس یکیست

مرا مذهب اینست گیری تو نیز　همین ره گرت مردی و مردمیست
که بعد از نبی مقتدای بحق　علی بن بوطالب هاشمیست

ای دل هوشیار اگر چه سپهر　با تو در شیوهٔ مواسا نیست ٤٨٥
مخور انده که با همه تنها　هستش این حال با تو تنها نیست
کیست باری سپهر هرزه روی　کایستادن دمیش یارا نیست
بی ثباتیست بی سر و پائی　در جهان با کسش مدارا نیست
سر فرو ناوری بوعدهٔ او　می نبینی که پای برجانیست
گر تو خواهی که برخوری از عمر　خلق را خود جز این تمنا نیست ٤٩٠
نقد امروز را ز دست مده　دی گذشت و امید فردا نیست

هرکو درین زمانه طبکار منصبیست　هیچ از نصاب عقل مراورا نصیب نیست
گیتی بجز فریب ندارد طریقه ای　از وی خلاف وعده نمودن عجیب نیست
سر برکند بلطف و زبان بفگند بعنف　اینست عادتش ز وی اینها غریب نیست

٤٩٥ ابن یمین گرت بعمل میل خاطرست — اول بدان که آخر آن جز مهیب نیست

حال نجیب و آن عمل زشت او نگر — یك واعظت چوحال تباه نجیب نیست

چون غزل مردهست بجای طلاق زن — خرم کسی که واعظ وشیخ وخطیب نیست

گردش گردون دون آزادهارا خسته کرد — کودل آزادهای کز دست اومجروح نیست

در عنا تا کی توان بودن بامید بهی — گر کسي را صبر ایوبست عمر نوح نیست

---

٥٠٠ مارا شکایتیست زگردون دون‌نواز — کان‌راچودوراوسروپائی پدیدنیست

بس ماجرا که خواسته بینم زهر کنار — وندرمیان جمله صفائی پدید نیست

کردم نگاه درگل وبلبل بباغ فضل — درهیچ فصل برگ ونوائی پدیدنیست

شد بسته کارفضل بدستان روزگار — وین غم بتر که عقده گشائی پدیدنیست

گفتم بعقل جان ببرم زین ره مخوف — زیرا چو عقل راه نمائی پدید نیست

٥٠٥ دیدیم و آزمود بکرات کار عقل — زونیز هم اصابت رائي پدید نیست

ازخودطلب مرادخود ای دل که غیرتو — درخانهٔ هیچ خانه خدائی پدید نیست

گردون بمهر ارچه که دل گرمئی دهد — مغرور اومشو که وفائی پدیدنیست

ای دل اگرعلاج توزینسان کندفلك — دمساز دردشو که دوائی پدیدنیست

درشام غم بظلمت شبگیر خوش برآی — کز صبح خرمیت ضیائی پدیدنیست

٥١٠ از خشك سال مکرمت ارباب فضل را — درهیچ فصل برگ ونوائی پدیدنیست

ابن یمین کرم مطلب درجهان که آن — عنقای مغربست که جائی پدیدنیست

اکسیر اعظمست دراین روزگار کو — حلقه بگوش دنیی ناپایدار نیست

یك دل دراین زمانه نیابی که روزوشب — برمرکب هوای طبیعت سوار نیست

با هرکه ساعتی بنشینی هوای او — جزدرفضایل زرگل گل عیار نیست

میرو وزیر ومفتی وشیخ ومریدرا مانند باد هرزه‌ووخا کسارنیست ۵۱۵
آن کس فراز مسند شاهی نهد قدم کورابتخت افسروزر افتخار نیست
فردا کسی شراب سعادت خورد مدام کامروز ازشراب هوادرخمارنیست

هنرمند باشد بسان گهر که هرکس مراورا خریدارنیست
ز بی حاصلي گر نخواهد بطبع هنرمند را بی هنر عار نیست
ز بی مایگی دان اگر عاقلی بدل مایل درّ شهوار نیست ۵۲۰
چو با من ندارند جنسیتی عوام از پی این کسم یار نیست
چه خوش نکته گفتنداهل خرد کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو فیل کزین نوع هرجای بسیارنیست
ببیشه درون یا بدرگاه شاه که او لایق اهل بازار نیست

مخور ای‌ابن‌یمین‌غم‌چووفاتت برسد بحضور عم‌وخال و پدرومادر نیست ۵۲۵
هروفاتی که بسلطانیه واقع گردد تو یقین‌دان‌که‌بفریومدازآن‌خوشتر نیست

رزق مقسوم و وقت معلومست ساعتي پیش ولحظه‌ای پس نیست
هر یکی رامقدرست که چیست چه توان کرد گرتورا بس نیست
آن که جفت مراد خود باشد زیر طاق سپهر اطلس نیست
بقدم کوش تا بکام رسی مرد وا مانده کاروان‌رس نیست ۵۳۰
گر قناعت کنی بخانهٔ تنگ کمتر از طارم مقرنس نیست
لذتي کز شراب خرسندیست از شفا خانهٔ مسدس نیست
هم زخود جوی هرچه میجوئی که بغیرازتو درجهان کس نیست

ای دل از احوال عالم باش دایم باخبر طمطراق خواجگی روزی سه‌چاری بیش نیست
گه گهی گر سوی دنیا التفاتی میکنند اهل دل آن از برای اعتباری بیش نیست ۵۳۵

نقد عمر آن کس که در تحصیل فانی صرف کرد   بر سر بازار فانی هرزه کاری بیش نیست
بگذر از دوزخ نظر بر جنة المأوی مدار   زانکه حاصل زین دو منزل انتظاری بیش نیست
عمر باقی جوی یعنی نام نیك ابن یمین   کین دو روزه عمر فانی مستعاری بیش نیست
۵۴۰ گر نداری گوهر و زر زآن دژم باشی چرا   این یکی آب روان و آن خاکساری بیش نیست
شهرهٔ عالم شدی در خوش کلامی اینت بس   غایت قصوای همت اشتهاری بیش نیست

لطفی کن وز سگ صفتان آز و ببر   کاندر نهاد گرگ شبانی و میش نیست
هر جا که صیت مکرمت آنجا قوی ترست   آواز طبل و حسرت روباه بیش نیست

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن   خرقهٔ پاکت چه سود گر بدنت پاك نیست
۵۴۵ مرد ره عشق را گر قدمی همدمست   حاجت سجاده و خرقه و مسواك نیست
کی بفلك بر کشی دامن رفعت چو مهر   صبح صفت گر ز صدق جیب ذات چاك نیست
روی براه آر چست ترك گرانی بگیر   هر که سبکبار نیست چابك و چالاك نیست
چون بکسی از زرت می نرسد بهره ای   آنچه تو خوانی زرش ای عجب از خاك نیست
نیك و بد دهر چون میگذرد لاجرم   ابن یمین زین دو حال خرم و غمناك نیست
۵۵۰ هر که رسد نزد تو هر چه خورد رزق اوست   چون نخورد رزق تو زآمدنش باك نیست

گفتم بدل که غم مخور اندر جهان بسی   هر چند نظم کار تو بی اختلال نیست
وز فضل و لطف حق مکن امید منقطع   گر دولتی قرین تو گردد محال نیست
کز کارگاه دهر بسی میشود پدید   نقشی که در خزانهٔ وهم و خیال نیست

چیزی که رفت رفت مکن یاد از او دگر   زیرا که تازه کردن غم کار عقل نیست
تا نقد روزگار تورا کم زیان شود   بگذر از آن متاع که در بار عقل نیست
۵۵۵ خار عقال عقل بیفکن ز پای دل   غم بار آن کسیست که او یار عقل نیست

مانند بلبلان همه بی برگ و بی نواست | هر دل که خستگیّ وی از بار عقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد | آزادگی از آن که گرفتار عقل نیست

من نگویم که از فواید تو | هر زمانی دوصد فتوحم نیست
یا که لطف مسیح خاصیتت | مدد زندگیّ روحم نیست
وعدهٔ تو وفا شود لیکن | صبر ایوب و عمر نوحم نیست ۵۶۰

چون کار تو نیکست بتدبیر تو نیست | ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی | چون نیک و بد قضا بتقدیر تو نیست

دی گفت دوستی که ترا موی روسپید | بس زود گشت اگرچه که این هم تباه نیست
لیکن هنوز موسم آن نیستت برو | مو را خضاب کن که بشرع این گناه نیست
دادم جواب و گفتمش ای آنکه در جهان | از دوستان یکی چو توام نیکخواه نیست ۵۶۵
دانی سر خضاب چرا نیستم از آن | باز سپید کم ز کلاغ سیاه نیست
هر چند شام موسم آرام و راحتست | میدان که دل فروزتر از صبحگاه نیست

چشم مهر از فلك سفله چه داری چو از و | جز جفا وستم وحیله عیانست که نیست
از جفاکاری و بدمهری و بدکرداری | چرخ بدعهد دنی را چه نشانست که نیست
نیك مردان جهانرا بقضایای امور | از جفای فلك دون چه زیانست که نیست ۵۷۰
فلك از بی‌هنری دشمن اهل هنراست | مهر اهل هنرش دردل از آنست که نیست
اهل دانش همه در رنج وعذابند ز دهر | آن کس از دائرهٔ بی خبرانست که نیست

درجهان هیچ به از عزلت و تنهائی نیست | وین سعادت ز در مردم هرجائی نیست
این چنین دولت فرخنده کسی یابد و بس | که وی امروز در اندیشه فردائی نیست
گوشهٔ خلوت و دروی سخن اهل هنر | گر بود در نظر اندیشهٔ تنهائی نیست ۵۷۵

کنج خلوت که فراقی وزفاقیست دراو   بخوشی کمتر ازین طارم مینائی نیست
گ بدست آید از اینگونه مراد ابن یمین   نفروشد بجهانیش که سودائی نیست

از کوی حیات تا در مرگ   جز نیم نفس مسافتی نیست
وین طرفه که اندرین مسافت   گامی ننهی که آفتی نیست

۵۸۰ نکند عمر خویشتن ضایع   هرکه در عقل اوقصوری نیست
هرچه اورا جماد میشمرند   هیچش ازنیك وبدشعوری نیست
آدمی نیز اگر بهرزه زید   همچنان ازجماد دوری نیست
خواه گو باش او وخواه مباش   چون ازو ظلمتی ونوری نیست
سور باید شمرد شیون او   چون ازو شیونی وسوری نیست

۵۸۵ ای خرده شناسان که بانواع فضایل   ارباب شرف راچوشماراهبری نیست
حیف است که با این هنروفضل شمارا   از حال دل مردم دانا خبری نیست
سرمایهٔ سودش چه کنی محنت ورنج است   گنجی که از او دولت صاحبنظری نیست
باوی سخن خوش نتوان گفت که اورا   گردر کف احسان شماسیم وزری نیست
محرومی ماهم ز گدا همتی ماست   مارا الکه ازبخت خودست ازدگری نیست

۵۹۰ گر جهانی ز دست تو برود   مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیزت ار بدست آید   هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد ونیك جهان چو برگذرست   درگذر از جهان که چیزی نیست

در بهشتست هرکه در وطنش   نعمتش هست وجیق وواقی نیست
کنج عالم گزید وز عالم   در پی طارم و رواقي نیست
۵۹۵ هر دم از ناگوار نا جنسش   هم نشیني وهم وثاقي نیست

هر که جفت چنین مراد بود — همچو او در زمانه طاقی نیست
خوش کسی کین سعادتش باشد — هست شاهی و طمطراقی نیست

جهان از بهر یك تن نیست تنها — یقین دان کاندرین معنی شکی نیست
نپنداری که هر جا هست تاجی — ز بهر آن مهیا تارکی نیست
سلامت با قناعت توامانند — چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست ۶۰۰
اگر صد اسب داری در طویله — ترا مرکب ازآنها جز یکی نیست
اگر رنجه نباشی بهر بیشی — توانگفتن که چو تو زیرکی نیست
کفافی از قضات ار میدهد دست — تمامست اینقدر وین اندکی نیست

هر کرا در جهان همی بینی — گر گدائی و گر شهنشاهیست
طالب لقمه ایست وز پی آن — در تك چاه یا سر چاهیست ۶۰۵
مقصد خلق جمله یك چیزیست — لیك هر یك فتاده در راهیست
اهل عالم بنان چو محتاجند — پس بنزدیك هر که آگاهیست
شاه را بر گدا چو ناز رسد — چون گدا شاه نیز نان خواهیست

بخور بپوش و بپاش و بدان که حاصل عمر — خرد نداشت کسی کو بدیگران بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس زغایت حرص — نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت ۶۱۰

هر که رنجی کشید و گنج نهاد — بضرورت بدیگری بگذاشت
چون نظر میکنی در آخر کار — حاصل گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که همچو ابن یمین — نخورد وقت شام انده چاشت

الهی معاصی ابن یمین — اگرچه ز حد وزغایت گذشت

۶۱۵ نماند وگر هست ذرات خاك | اگر باد عفوت بر او بر گذشت

خدائی که بنیاد هستیت را | بروز ازل اندر افکند خشت
گل پیکرت را چهل بامداد | بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت | همه بودنیها یکا یك نوشت
نزیبد که گوید ترا روز حشر | که این کار خوبست وآن کار زشت
۶۲۰ ندارد طمع رستن شاخ عود | هرآنکس که بیخ شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نماند | چه اصحاب دوزخ چه اهل کنشت
خرد راشگفت آید از عدل او | که اینرا دهد دوزخ آنرا بهشت

آرزومندی بادراك عبو دیت مرا | همچو الطاف خداوندی زغایت در گذشت
چشم آندارم زلطف حق که بینم رویتو | زانکه حرمان مرادم ازنهایت در گذشت

۶۲۵ افسوس که عمر ما زهشتاد گذشت | بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
چون آخر کارها فنا خواهد بود | پس مدت عمر ماچه هشتاد وچه هشت

هر که موجود حقیقی راشناخت | ذات ایزد را بلااشباه گفت
ره بیزدان آنکه میدانی که برد | آنکه لا موجود الا الله گفت

هر که در کارها مشاوره کرد | گلبن باغ دولتش بشگفت
۶۳۰ هر مهمي که باشد از بدو نیك | درجهان با دو شخص باید گفت
اولا آنکه او بحق گوئی | همچو الماس دُر تواند سفت
ثانیا با کسي که صورت صدق | با تو بیرون نیاورد ز نهفت
تا به بینی که هریکی زایشان | گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاقست | با دل خویش کرد باید جفت

ور قبول آیدت نصیحت خصم غم خود خور که روزگار آشفت

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود وز جمادی بنباتی سفری کردم ورفت
بعد از اینم کشش طبع بحیوانی بود چون رسیدم بوی از وی گذری کردم ورفت
باملایك پس از آن صومعهٔ قدسی را گرد بر گشتم ونیکو نظری کردم ورفت
بعد از آن در صدف سینهٔ انسان بصفا قطرهٔ هستی خود را گهری کردم ورفت ٦٤٠
بعد از آن ره سوی او بردم وبی ابن یمین همه او گشتم وترك دگری کردم ورفت

استاد کار خانهٔ فطرت بهیچ وقت از بهر کس بنقش وفا دیبهی نبافت
چون رستم زمانه بدستان گشاد دست اسفندیار روی تن از وی امان نیافت
افتاد در کشاکش ایام چون کمان آن کو بتیر فکرت خود موی میشکافت
از بهر در کشیدن آزادگان ببند گردون زخیط ابیض واسود کمند بافت ٦٤٥
نانی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع تا چون تنور سینه بسوز جگر نتافت
دنیا بجای دین مطلب کابلهست آنك با دشمنان نشست ورخ از دوستان بتافت
بگریز ازین جهان غنی وش که پیش ازین عنقانه بر گزاف سوی انزوا شتافت

ای دل اندر جهان کریم مجوی کاندرین عهد آن نخواهی یافت
جز کرم کیمیا و عنقا را ثالثی در جهان نخواهی یافت ٦٥٠
چون مسمی ندارد این اسماء بیقین دان کش آن نخواهی یافت
مطلب آنچه در زمانه از و غیر نامی نشان نخواهی یافت
با تو ابن یمین بیان کردم گفت ازین به بیان نخواهی یافت

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش قانع شدیم ترك بگیر این مضایقت
یارب چه موجبست که با عاقلی اگر آبی طلب کند نکند کس موافقت ٦٥٥

کون خری گر از پی آب خضر شود | با او کند دواسبه سعادت مرافقت
آری میان فکرت ما و قضای حق | نادر شود گشاده طریق مطابقت
ابن یمین زسفله مجو آب زندگی | گرجان زتشنگی کند از تن مفارقت

....

ای پسر در ضبط آنچت هست سعئی می نمای | تا ز هرچان نیست اندوهی نباید خوردنت
٦٦٠ لیك ار ضبط ازره امساك خواهی کردنش | خون ننگ و نام تو زآن پس بود درگردنت
بشنو از من تا نمایم در معاشت راه راست | سنت ابن یمین باید بجای آوردنت
از در افراط و از تفریط بودن محترز | بر طریق اقتصاد آهنگ باید کردنت

....

مرا تای نانی که درخور بود | بدست آورم ازره دهقنت
چو دو نان نخواهم نه ودن دگر | برای دونان پیش کس مسکنت
٦٦٥ من و کنج آزادگی بعد ازین | زهی پادشاهی زهی سلطنت

....

کسی کوطریق تواضع رود | کند بر سر بر شرف سلطنت
ولیکن محلش بدان و مکن | ملك سیرتی درگه شیطنت
تواضع بود با بزرگان ادب | بود بافرو مایگان مسکنت

....

الهی ز فرط وثوقی که هست | من پر گنه را بغفاریت
٦٧٠ فراوان گناه نهان میکنم | ولی هست چون بنده زنهاریت
مکن آشکارا بروز جزا | بجای آر با بنده ستاریت

....

هر که دارد کفاف عیش چنان | که نباشد بدیگری محتاج
کلبه ای نیز باشدش که ازآن | نکند هر دمش کسی اخراج
درجهان پادشاه وقت خودست | وین چنین شاه ننگر دسوی تاج
٦٧٥ بیشتر زین مجوی ابن یمین | تا نمانی مگر ازین منهاج

کانچه افزون ازین کنی حاصل بهرهٔ وارثست یا تاراج

باخرد گفتم که داری درجهان جائی چنان کاندرو دل خسته‌ای یکدم برآساید ز رنج
گفت بگذر زان واین ساده دلیها ترك گیر زانکه نتوان یافتن بی خار گل بی مار گنج
هست راحت درجهان مانند عنقا در زبان غیر نامی نیست از وی اندرین دار سپنج
کس درین ایوان ششدر چون دمی بی رنج نیست راحت نفست همی باید گذر زین چار و پنج ۶۸۰

هر کرا دسترس بنقره و زر باشد وبهره بر ندارد هیچ
وانکه برآب زندگانی خویش تخم میراث می نکارد هیچ
ابر او بر زمین تشنه دلان خشك سال کرم نبارد هیچ
صفر باشد بنزد ابن یمین صفر را کس چه میشمارد هیچ
نقد او بر محك صرّافان بپشیزی عیار نارد هیچ ۶۸۵

ای پخته جوان بیا و در ساغر پیچ دست خرد پیر بساغر برپیچ
شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند دستار نگه دار وبرو برسر پیچ

یکی گفت صبح مشیبت دمید تو درخواب غفلت زهی بی فلاح
بدو گفتم آخر ندانسته ای که خوشتر بود خواب وقت صباح

ایکه اندر شرب می مارا ملامت میکنی شرب می از رشد باشد زانکرو گیرد سماح ۶۹۰
می نگه دارد نفوس خلق را ازعیب بخل وانکرو آید سخاوت باشد از اهل فلاح

هرکه او بر چار مطلوب از مطالب قادرست دستگاهش در شرف باشد بهرجائی فسیح
اولا عقلی صحیح و ثانیا اصلی صریح ثالثا یاری نصیح ورا بعا نطقی فصیح

عقل میگویدم از عالم وحدت مگذر که بسی دوست نما دشمن بد خواه بود
گوشه‌ای گیر و کناری ز همه خلق جهان تا میان تو وغیری نبود داد وستد ۶۹۵

زانکه باهر که تراداد وستد پیدا شد　　گفته آید همه نوعی سخن از نیك وزبد
یك تن از انجمن ار نیك زبد بشناسد　　باشد آنکس که معین نبود بیش زصد
تن زن ای ابن یمین زین پس و تنها میباش　　گرچه تنها نبود هر که بود ز اهل خرد
بگذر از صحبت همدم که ترا نیست گزیر　　همچو آئینه وآئینه زدم تیره شود

۷۰۰ شنیده ام که در ایام بعد هر بندی　　دری گشاید و مردم ازآن رسد بمراد
حکایتیست وگر نی در مراد مرا　　چگونه بسته که هرگز دردگر نگشاد

در قصه شنیده ام که ابلیس　　روزی سه هزار تیز می داد
پرسید ازو کسی که این چیست　　وز بهر که میفرستی این باد
گفتا که هزار ازین بریشش　　کو ملك بپور داد و داماد
۷۰۵ ثلث دگرش بریش آنکس　　کورنج کشید و گنج بنهاد
زان گنج نخورد ونی خورانید　　واو گشت خراب ووارث آباد
وان ثلث دگر که ماند باقی　　آن نیز بریش آن دو کس باد

علم را دیدم و تواضع را　　کان بلندی واین بزرگی داد
آنکه بربی خرد زبان بگشاد　　خصم را ساز جنگ پیش نهاد

۷۱۰ دوش در تنگنای عقل مرا　　با خرد صحبت اتفاق افتاد
گفتم از راه لطف نوعی کن　　تا شوم از غمان دهر آزاد
گفت یاری طلب که درعالم　　شهر بند وفا کند بنیاد
بطریق طلب بگردیدم　　سالها درجهان کون وفساد
درجهان هیچکس ندیدم کو　　عاقبت دوستی بباد نداد
۷۱۵ چون چنینست هر که در عالم　　فرد گردد خداش خیر دهاد

سپید بود مرا روی وحل وموی سیاه　　زمانه بین بدل هر یکی چگونه نهاد
سپید روئی حالم شدست بهرهٔ موی　　سیاه رنگی مویم نصیب حال افتاد

من هنر میجستم ایشان سیم و زر　　شکر ایزد داد هر یك را مراد
من گرفتم سر بسر کان زرند　　پیش من هستند همچون کان جماد
نیست با ایشان عنادی در دلم　　خود مسلمان کی کند با خر عناد ۷۲۰
قافیه هر چند خواهد گشت ذال　　سهل باشد تیز شان در ریش باد

گرچه فرزندان جسمانی سه چارم هست لیك　　از حیات وموتشان هر گز نه غمگینم نه شاد
منت ایزد را که فرزندان روحانیم هست　　تا قیامت عمر فرزندان روحانیم باد

ای دل ار چند درسفر خطرست　　سفری بی خطر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید　　مرد آن در حضر کجا یابد ۷۲۵
هر که چون سایه گشت خانه نشین　　تابش ماه و خور کجا یابد
باز کز آشیان برون نپرد　　بر شکاری ظفر کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد　　سلك درّ وگهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کان　　صرّهٔ سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه ای گیرد　　کام دل از هنر کجا یابد ۷۳۰

اگر شریف چو مفلس شود درو پیوند　　که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد
وگر لئیم چو منعم شود ازو بگریز　　که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

عوان را آشنا مشمر تو روزی　　بتخصیصی ز تو بیگانه گردد
اگر در مهر او چون موی گردی　　ز بهر کندنت چون شانه گردد
عوان راسگ نشاید گفت زیراك　　که گر سگ بشنود دیوانه گردد ۷۳۵

سگی را گر دهی نانی تو روزی　　امید او درون خانه گردد

گرم گردون گردان چند روزی　　بسر زآن سان که میباید نگردد
طمع زو نگسلم یك بارگی هم　　بدین سان بعد ازین شاید نگردد

طالع من ببین که از پی آب　　گر روم سوی بحر بر گردد
۷٤۰ گر بدوزخ طلب کنم آتش　　آتش ازیخ فسرده تر گردد
گر برم حاجتی بنزد کسی　　در زمان گرشهاش کر گردد
گر بکوهان طلب کنم سنگی　　سنگ نا یاب چون گهر گردد
ور زراهی طلب کنم کف خاك　　خاك حالی بنرخ زر گردد
ور بنزد کسی سلام برم　　هر دو گوشش بحکم کر گردد
۷٤۵ این چنین حالهاش پیش آید　　هر کرا روزگار بر گردد
بر همه حال شکر ابن یمین　　که مبادا ازین بتر گردد

ای دل آگه نیستی کز پیکرت باد فنا　　ناگه انگیزد غباری چون زمیدان گرد گرد
زابر خذلان زمهریر قهر چون ریزان شود　　هر که دارد طاقت جان را زدست برد برد
وانکه دارد اختیار خیر و فرصت فوت کرد　　چون بمرد آن ناشناس بی خرد نامرد مرد
۷۵۰ مرد آن باشد که بخشد سیم و زر در زندگی　　سیم و زر سودی ندارد آن زمان که مرد مرد
در مصیبت ناله کم کن کین جزع ماند بدان　　بره را میبرد گرگ و اشتلم میکرد کرد
عاقبت خواهد فتاد آن بره در چنگان گرگ　　گرچه بسیاری نگهبانیش خواهد کرد کرد
ساقیا درمان ندارد خشك ریش روزگار　　باده در ده تا فروریزیم بروی درد درد
غم مخور ابن یمین کین دور چرخ نیلگون　　بس امیر و پهلوان را کاستخوانها خورد خرد

۷۵۵ چه گویم گردش گردون دون را　　که خس را برسر اوج آسمان برد

جوانمردان و مردم زادگان را　　ز بهر نا نشان آب از رخان برد
کسان را داد مال و جاه دنیا　　که ننگ آید مرا خود نامشان برد

ای خردمندا گر شراب خوری　　با تو گویم که چونش باید خورد
تا بخواهد طبیعتت می خور　　چون نخواهد دگر نشاید خورد

۷۶۰
الهی مرا چون سرای سپنج　　سر انجام باید بغیری سپرد
ازین منزلم اندك اندك مبر　　که خوش مرد آن کو بیك بار مرد
نخواهم حیاتی که هرشخص را　　گر آنسان بود زنده نتوان شمرد
سعادت رفیق کسی کرد حق　　که اورا ز عالم بیکبار برد

یارب چه موجبست که روزي نگفت شاه　　کابن یمین بیدل شیدا چه میخورد
چون هرچه داشت رفت بتاراج حادثات　　وزما نیافت هیچ پس آیا چه میخورد　۷۶۵
باشد ملازم در ما همچو آستان　　جز خاك این جناب معلا چه میخورد
دانم که نوکری دو سه و اسبکیش هست　　ور نیز نیست این همه تنها چه میخورد
چون خود نداشت ثروت و از ما نیافت هیچ　　دانم که بی نوا بود اما چه میخورد

ایدل گرت روزی دوسه دنیا نباشد بر مراد　　خوش باش کاحوال جهان زآنسان که آید بگذرد
کار جهان برقی بود در تیرگي رخشان شده　　خوش در نظر آید ولی چون رخ نماید بگذرد　۷۷۰
بگذار گیتي را وزو چون داني ایدل اینقدر　　کز مادر آن کو درجهان روزی بزاید بگذرد
مائیم دردست غمش مائیم جانی غرق خون　　ای کاشکی باری غمش چون رخ نماید بگذرد
برما چو دور خرمی بگذشت وآمد وقت غم　　دل شاد باید داشتن کان همچو آید بگذرد
از تنگنای آرزو مسکین دل ابن یمین　　گرحق زخرسندی دری بروی گشاید بگذرد

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد　　دنیا چو هست برگذر این نیز بگذرد　۷۷۵
گربد کند زمانه تو نیکو خصال باش　　بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد

ور دورروزگار نه‌بر وفق رای تست | انده مخور که بی خبر این نیز بگذرد
یك حمله پای دار که مردان مردرا | بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیر تازغم | افتـاد بادم سحر این نیز بگذرد
٧٨٠ ابن یمین زموج حوادث مترس ازآنك | هرچند هست باخطر این نیز بگذرد
تشویش خاطرست ولی شکر چون نکرد | ایزد قضاجزین قدر این نیز بگذرد

....

ای دل چو ممکنست که روزی بشب بری | کایام جز بکام تو یك گام نسپرد
نو میدپس مباش و بشادی گذار عمر | شاید که عمرتوهم ازآن گونه بگذرد
دو سه روزی که زندگانی تست | هیچ دانی که چون همی گذرد
٧٨٥ گر بکسب فضایلی مشغول | عاقلت زاهل معرفت شمرد
وان که او کسب مال خواند کرد | هست غـافل بنزد اهل خـرد
بـا همه کسب مال هم بد نیست | گر خوراند بدوستان و خورد
وانکه بهر نهـادنش طلبد | از جهان غیر حسرتی نبرد
خوبتر آنکه همچو ابن یمین | رقـم آرزو زدل سترد
٧٩٠ بسوی رفتگان و آمدگان | چشم عبرت گشاده می نگرد

....

ای دل آسوده همی باش که باکی نبود | گر بروی تو حسودی بحسد می نگرد
صبر کن بر حسد حاسد و دلشاد بزی | کان بداندیش خود از رنج حسد جان نبرد
غم مخور کر حسد آتشکده‌ای شد دل او | که گهي برق زند صاعقه اندر گذرد
آتش ار هیچ نیابد که خورش سازد ازآن | کارش اینست که خون دل خودرا بخورد
٧٩٥ درجهان بامردمان دانی که چون باید گذاشت | آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد

کاستین ها درغم اوترکنند ازآب گرم   فی‌المثل گر بگذرد بردامن اوباد سرد

هیچ رنجی و رای غربت نیست   گرچه کامل شود بغربت مرد
خاصه آن ساعتي که بر سر راه   دوستان را وداع باید کرد
گر سفیهی ترا بیازارد   ای که پاداش آن نیاری کرد
باید آبی زدن بر آتش خشم   تا بتدریج از و بر آری گرد ٨٠٠

هرچه رزق تو باشد ای درویش   بیقین‌دان کسی نخواهد خورد
و آنچه روزی دیگران باشد   نتوانی بجهد حاصل کرد
چون چنینست پس نداشت خرد   هر که بیهوده آز را پرورد

اهل دنیا سه فرقه بیش نه اند   چون طعامند و همچو دارو و درد
فرقه‌ای چون طعام در خوردند   که از یشان گریز نتوان کرد ٨٠٥
باز جمعی چو داروی کارند   که بدان گه گهست حاجت مرد
باز جمعی چو درد با حذرند   تا توانی بگرد درد مگرد

نوشته یافتم امروز بردري بیتی   کز و دلم همه خون گشت و دیده‌ام پردرد
خوشست قصر حیات نگار خانهٔ عمر   ولی چه سود که مرگش خراب خواهد کرد

مرا دو یار جهاندیده و دو همزادند   که یکزمان نتوانم گریز از یشان کرد ٨١٠
دو طفل کز پی ایشان بلطف دایهٔ طبع   دو مهد کرد ز چرخ و بناز شان پرورد
در توامند که هرگز بیکدگر نرسند   بخانه کرده وطن هر یکی مجرد و فرد
دو نرگسند تر و تازه وقت صحت نفس   شوند گاه مرض هر دو چون شکوفهٔ ورد
ز خانه پای برون نانهاده میپویند   بگرد جملهٔ آفاق بیمشقت و درد
معرف از نشوند ایندو یار نشناسم   سیاه را ز سفید و کبود را از زرد ٨١٥

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد — آن کـه بگوید بکند نیمه مرد
وانکه بگوید نکند زن بـود — نیم زنست آنکه نگفت و نکرد

گر تو یادم کنی وگر نکنی — من از اخلاص کم نخواهم کرد
دسترس نیستم ببـد عهـدی — ور بود نیز هـم نخواهم کرد

۸۲۰ هرحاکمی که مذهب ظلم آمدش پسند — انرا بخود گرفت و بخود انتساب کرد
اورا بروزگاررها کن که عنقریب — آرد برویش آنچه بروز حساب کرد

انصاف فلك بین که درین مدت اندك — چه شور برانگیخت زبیدادو چه شر کرد
اسباب مرا داد بتاراج پس آنکه — سد رمق قوت حواله بجگر کرد
گردون چه بود چیست ستاره چه بود چرخ — تقدیر خدا بود حواله بقدر کرد

۸۲۵ گر نبندی کمر بخدمت خود — خدمت دیگر انت بـاید کرد
درهمه کارها چه نیك وچه بد — فکر سود و زیانت باید کرد
در همه جا و در همه مورد — نفس خود امتحانت باید کرد

مرد باید کـه در جهان خود را — مثـل شطرنج بـاز پنـدارد
هر چه یابد از آن خصم برد — وانچه دارد نگـاه می دارد

۸۳۰ مرا از هر چه در عالم هنرمند — مر اورا از مذاهب می شمارد
طریق دهقنت آمـد گـزیده — که دهقان ندرود جز آنکه کارد

مرد باید که هر کجا باشد — عزت خویشتن نگه دارد
خود پسندی و ابلهی نکند — هرچه کبر و منیست بگذارد
بطریقی رود کـه مردم را — سر موئی ز خود نیازارد
۸۳۵ همه کس را ز خویش به داند — هیچکس را حقیر نشمارد

سر و زر در طلب نهـد آنکه تا مگر دوستی بدست آرد

امیر وخواجهٔ منعم کسی تواند بود که پای همت بر فرق فرقدان دارد
زراه لطف وکرم برسر وضیع وشریف دودست خویش همه‌ساله‌زرفشاندارد
نه آنکه اززرو یاقوت‌او کلمه سازد نه آنکه او کمر لعل بر میان دارد
کسي که‌نیست درو لطف‌ومردمی وکرم مرا ازآن‌چه که‌صد گنج شایگان دارد ٨٤٠
کس آن کسست بنزدیك اهل‌علم وخرد که‌جود بی‌حدو الطاف بی‌کران دارد

چون‌جامه‌چرمین شمرم‌صحبت نادان زیرا که گران باشد وتن گرم ندارد
از صحبت نادان بترت نیز بگویم خویشی که‌توانگر شدوآزرم ندارد

زین‌هردو بتردان‌توشهی‌را که‌دراقلیم باخنجر خون ریز دل نرم ندارد
زین‌هرسه بدترنیزبگویم که‌چه‌باشد پیری که جوانی کندوشرم ندارد ٨٤٥

هنر بباید و مردی ومردمی وخرد بزرگ زاده نه آنست کو درم دارد
ز مال و جاه ندارد تمتعی هرگز کسی که بازوی ظلم وسر ستم دارد
خوشا کسی که‌ازو بد بهیچ کس‌نرسد غلام همت آنم که این قدم دارد

خیمهٔ بوالعجبی زد فلك شعبده باز هردم‌ازپرده‌برون‌نقش دگرگون‌آرد
صبحدم ازسرکین‌تیغ‌زخورشید کشید وزشفق شام مبادا که‌شبیخون آرد ٨٥٠
شددرون‌خون‌وندانست کسی کاخرکار تا ازین حقهٔ سربسته‌چه بیرون‌آرد

پنج‌روزی که‌حیاتست‌چنان‌بایدزیست با خلایق که کم وبیش ثنائی ارزد
وقت‌رفتن‌چورسدنیز چنان‌باید رفت که‌زبیگانه‌و ازخویش دعائی ارزد

هرآن کش خرد رهنمایست ورهبر　بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
۸۵۵ کـه صحبت نفاقیست یا اتفـاقی　وزین دو دل مرد دانـا بلرزد
اگر خود نفاقیست جان را بکاهد　وگر اتفاقیست هجران نیرزد

دلا بار گران بر گردن جان　منه چندان که چندانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین　جواب تلـخ در بـانی نیرزد
بکنـــج عـا فیت آزاد بنشین　کـه ملك مصر زندانی نیرزد
۸۶۰ بسیم و زر مشو مایل تو بسیار　که آن هم کـندن کانی نیرزد
مرا خیزد ز بحر دل گهر ها　که هریك زان کم ازجانی نیرزد
ولی بـا همت اصحاب دولت　بقیمت گو هری نـانی نیرزد
دریغ ابن یمین جائی که آنجا　دو صد دانا بنـادانی نیرزد

کسی کزاهل خردباشدآن سزدازوی　که همچوروغن ازآب ازشراب بگریزد
۸۶۵ ور اتفاق فتد ساعتیش با احباب　که بی حجاب ببنت العنب در آویزد
اگر ضعیف شرابست اندکی نوشد　وگرنه مزج کند ورنه زودبرخیزد
ز نیك نامی مردی فتاده باشد دور　براینکه ابن یمین گفت چونکه بستیرد

گر کریمی بدولتی برسد　دشمنان را همیشه بنوازد
ور لئیمی سعادتی یـابد　دوستان را بکل بر اندازد

۸۷۰ غلام همت آنم که همچوبادسحر　زبار معصیت خود چوبیدمی لرزد
بگوی زاهدمغرور را که مدت عمر　برسم اهل ریا طاعتی همی ورزد
که بیش رنجه مدار و مرنج بهر جنان　که دیده ای پی مردن زخاك سر برزد
بخا کپای قناعت که نزد بندهٔ تو　جهان برنجش آزاده ای نمی ارزد

ای دل چه می کنی وطنی را که اندرو | هر دم هزار غصه و خواری بمن رسد
در تیه آرزو دهن آز بسته ام | نگشایم ار بمن همه سلوی و من رسد ٨٧٥
دنیا کرای آن نکند کز برای او | بر دامن ضمیر غباری بمن رسد
حقا که از دو کون ملامت بود مرا | گر حکم او همین بسپاس ز بمن رسد
در جویبار دهر سهي سرو بیش نیست | آزاده ای چو من که بطرف چمن رسد
کی سرکشی رسد چو سهی سرو جویبار | آن سبزه را که پای بخاك دمن رسد
خواری چرا کشم نخرم عزت جهان | ور جان دهم ثمن چو بوقت ثمن رسد ٨٨٠
گرچه سهیل همچو سها مختفی شود | گر برق خاطرم بدیار یمن رسد
گر حاسدان بمن نظر کج همی کنند | سهلست کی بقدر ملك اهرمن رسد
بامن حسود را نرسد لاف همسری | در معرفت کجا بموحد شمن رسد
گلخن چه می کنم بریاضی روم کزو | هر دم بمن نسیم گل و یاسمن رسد



فریاد ازین جهان که خردمند را ازو | بهره بجز نوایب احزان نمی رسد ٨٨٥
دانا بمانده درغم و تدبیر روز و شب | یك ذره غم بخاطر نادان نمی رسد
جاهل بمسند اندرو عالم برون در | جوید کلید وراه بدربان نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را | باصد هزار غصه یکی نان نمی رسد
این کارها بحکمت یزدان مقدرست | کس در رموز حکمت یزدان نمی رسد



ببخش آنچه دستت بدان مي رسد | گرت دست بخشش بجان می رسد ٨٩٠
که هر نیك و بد کز تو آید بتو | مکافات آن بی گمان می رسد
سر انجام چون حکم میر اجل | بطفل و بپیر و جوان می رسد
خردمند را باید آماده بود | که حکم اجل ناگهان مي رسد

ره مردمی گیر ابن یمین گرت دست قدرت بآن می رسد

٨٩٥ که اینست راهی که پایان او ببستان سرای جنان می رسد

پایم چو بسته نیست بجائی روم کزو هر دم نسیم باد بهاری بمن رسد

ساکن چرا شوم بمقامی وخطه ای کز اهل وی مذلت وخواری بمن رسد

در بیشه ای شکار کنم کز فوایدش هر دم هزار صید شکاری بمن رسد

ای خردمند چو روزی زجهان خواهی رفت مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد

٩٠٠ بگمانی که مگر زو شودت حال نکو نکنی آنچه بر اهل خرد بد باشد

گر همه اهل جهان سیرت بد ناخوبست لیك ناخوب تر از مردم بخرد باشد

بگذر از سیرت و صورت بصفا داراز آنك آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد

مکش از ربقهٔ فرمان سر تسلیم و رضا که شرنگ از کف محبوب طبرزد باشد

در تصاریف زمان پای بیفشار چو کوه تا بر اطراف کمر لعل وزمرد باشد

٩٠٥ در حسب کوش چه نازی بنسب ابن یمین وز حسب دان که گهر را نسب از خود باشد

روزگاری که درو هیچ گزندت نرسد واندرو وجه معاشی بنظامت باشد

دیو را طبع تو مزدوری بی مزد کند گر زیادت طلبی زآنچه تمامت باشد

صحت و وجه معاش وز کسی بیمی نی این سعادت بس اگر زانکه مدامت باشد

زهد راهی بود وشیوهٔ رندی راهی زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد

٩١٠ مرسان غم بدل هیچکس وشاد بزی عقل باید که همه جای امامت باشد

آب انگور نکو خور که حلالست ومباح آب زمزم نخوری بد که حرامت باشد

اگرت سیرت از اینسان بود ای ابن یمین چشمهٔ آب خضر جرعهٔ جامت باشد

اصلت ای دل چوز خاکست بلندی مطلب　　عنصر خاك نه مایل سوی پستی باشد
بخرد آنست که از حال خود آگاه بود　　این قدر عمر که در ربقهٔ هستی باشد
مسکنی باشد و مقدار کفافی زمعاش　　زین فزون خواستنت آز پرستی باشد ٩١٥
بادهٔ دور باندازه دهند ای هشیار　　بیشتر خواستن ازغایت مستی باشد
بشنو از ابن یمین یك سخن ای جان عزیز　　اعتقاد تو بحق گر بدرستی باشد
بی شك اندر طلب بیشتر از قدر کفاف　　سخت کوشی تو از غایت سستی باشد

کسی بمدح و ثنای برادران عزیز　　زعیب خویش نباید که بی خبر باشد
زدشمنان شنوای دوست تا چه میگویند　　که عیب در نظر دوستان هنر باشد ٩٢٠

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز　　تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند　　وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

مست خرابات عشق را بملامت　　سنگ مزن بر سبو که نیك نباشد
ای دل از احداث روزگار نگردی　　بد کنش و زشت خو که نیك نباشد
در پس آزادگان بهیچ طریقی　　پیش کسان بد مگو که نیك نباشد ٩٢٥
گر بدیئی بیند از تو کس که مبیناد　　زود داش را بجو که نیك نباشد
یار کهن را بهیچ رو مده از دست　　بهر حریفان نو که نیك نباشد
باهمه میباش یك زبان ومگردان　　رشتهٔ وحدت دو تو که نیك نباشد
هر که بداند که بد چگونه قبیحست　　هیچ نیاید ازو که نیك نباشد

صبر در کارها چه نیك وچه بد　　از علامات بخردی باشد ٩٣٠
بشتاب از تو رد نخواهد شد　　هر قضائی که ایزدی باشد

بقضا دادنت رضا اولی گر نکوئی و گر بدی باشد

شادی هر که کدخدای شود چند روزی چو عهد گل باشد
بعد از آن آن عزیز آزاده بنده وش در مضیق ذل باشد
٩٣٥ نتواند بهیچ سوی گریخت گر چه دانندهٔ سبل باشد
زانکه بر پای گردنش دایم از زن و مهر بند و غل باشد

کنجی که درو گنجش اغیار نباشد کس ازتو وبر کس زتو آزار نباشد
رودي وسرودی وحریفی دوسه یکدل باید که عدد بیشتر از چار نباشد
نردی و کتابی و شرابی و ربابی شرطست که ساقی بجز از یار نباشد
٩٤٠ عقلست که تمییز کند نیك وبد از هم او نیز درین کار بانکار نباشد
وآنکس که شود منکر اینکار که گفتم از عالم ارواح خبر دار نباشد
ایندولت اگر دست دهد ابن یمین را باهیچکسش در دوجهان کار نباشد

غریب اگرچه وزیر شه جهان باشد همیشه میل دلش سوی خانمان باشد
اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز ولی بکام دل باز آشیان باشد

٩٤٥ هر کرا داد نعمتی ایزد واو ازو نی چشاند ونه چشد
ملك الموت را بقا بادا تاز قهرش بیك نفس بکشد
وانکه آنرا بسان جان ازوی بستاند بد یگری بخشد

درجهان هرجا که هست آزاده ای بار غم از تنگ دستی می کشد
وآن مشقت هم چو نیکو بنگری اکثرش از می پرستي می کشد
٩٥٠ گرحکیمانه است وگر رندانه می آخر کارش بمستی می کشد

نرگس اندر مجلس گل ها نگر | سر ز مستی سوی پستی میکشد

منه بر جهان دل که معشوق تست | که اوچون تو عاشق فراوانکشد
ببر تا توانی ازین گرگ پیر | که او دایماً شیر مردانکشد
ندارد غم از چشم گریان کس | که بسیار با روی خندانکشد
توقع مکن هیچ بهبود ازو | کـه بیمـار خودرابدرمانکشد
٩٥٥ حذر کن ازو همچو سیمرغ شاه | کـه این زال رستم فراوانکشد

دشمن دوست روم افتادست | که ز هستیش نیست خواهم شد
هر رهي کان گرفتم اندر پیش | گشت فرسنك و بند راهم شد
بسکه زد رای ناصواب مرا | غرض عرض ومالو جاهم شد
٩٦٠ بو که باری ز دست او برهم | بسلا مت سر از کـلاهم شد

شبی زلطف زپیر خرد بپرسیدم | بدان خیال که در خاطرم مصورشد
که رنج ومحنت ایام وحادثات زمان | همه برای من اندر زمان مقررشد
بعمرخویش ندیدم که یك مرادمرا | زسعی گردش گردن دون میسرشد
جوابداد که از گردش زمانه مرنج | که در مبادی فطرت چنین مقرر شد

چند گوئی که دولت و دولت | زین هوس تو هلاك خواهی شد
٩٦٥ من گرفتم که تو زدولت ومال | از سماك بر سماك خواهی شد
نه ازین خاکدان مردم خوار | عاقبت زیر خاك خواهی شد

مراست صدهنرونیست زر بدین عیبم | اگر تو طعنه زني بيهنر نخواهم شد
اگرنصیب خرانست در جهان زرومال | من ازبرای زرو مال خرنخواهم شد

۹۷۰ منگر که دل ابن یمین پرخون شد — بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست — با پیك اجل خنده زنان بیرون شد

در اقبال و ادبار گردون دون — رگ جان تدبیر ها بگسلد
چو آید بموئیش بتوان کشید — چو بر گشت زنجیر ها بگسلد

گفتند که صحبت بزرگان — از رنج نیاز وا رهاند
۹۷۵ روزی دو بخدمت ایستادن — عمری بمراد دل نشاند
سرمایهٔ عمر می دهد نقد — پس وعدهٔ نسیه می ستاند
اول همه زحمتست باری — تا چون بود آخرش که داند
چون نیك و بد سپهر گردان — پیوسته بیك صفت نماند
به زآن نبود که مرد عاقل — چون ابن یمین اگر تواند
۹۸۰ گرد هوس جهان فانی — از دامن دل فرو نشاند
پیوسته ز مصحف ارادت — جز آیت عافیت نخواند
تا هست بهوش می کندش نوش — جامی که قضاش میچشاند

ترا فضل بر دیگران بیش ازآن نیست — که تو میدهی چیز و او میستاند
چو ندهی و نستانی آن فضل برخاست — تو اولی و او برچه رجحان بماند
۹۸۵ طمع چون بریدم من از مال خواجه — زنش غر که خودرا کم از خواجه داند

بر اوج فلك رایت سروری را — ز جمع بزرگان کسی میرساند
که داد و دهش باشدش باسخنور — زری میدهد گوهری میستاند
چنین گر نباشد بر مرد فاضل — باستد بپا پیش او مدح خواند

چه خوش نکته ای گفت شیرین زبانی
کزو تا جهان باشد این نکته ماند
طمع چون بریدم من از مال خواجه
زنش غر که خود را کم از خواجه داند ۹۹۰

سکه ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
کافرم گر هیچکس از زمرهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او سخن را باز بالا برد و بر کرسی نشاند

آنکسکه بداند و بداند که بداند
اسب طرب از گنبد گردون بجهاند
وآنکسکه نداند و بداند که نداند
هم خویشتن از ننگ جهالت برهاند
وآنکسکه نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب ابد الدهر بماند ۹۹۵

ایدل مدار چشم کرم ز اهل روزگار
کانها که بوده اند کریمان نمانده اند
وینها که برزدند سر از جیب خواجگی
بر مکرمات دامن همت فشانده اند
از جویبار دهر نسیم خوشی مجوی
زیرا که ناخوشیش بغایت رسانده اند
بر کنده اند سرو سهی را ز جویبار
در جای سرو بقلهٔ حمقا نشانده اند
آری چه چاره این یمن رو صبور باش
کاندر ازل بهرچه رود خامه رانده اند ۱۰۰۰

زین پیشتر برین لب جوی و کنار حوض
آزادگان چو سوسن و چون سرو بوده اند
هریك زروی نخوت و ازراه افتخار
بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند
زین گلستان چو باد فنا برگذشته اند
آثار لطف خویش بخلقان نموده اند
بگشای چشم عبرت وهش دارکان گروه
رفتند اگر ستوده و گر نا ستوده اند
درکشت زار دهر بر آب حیات خویش
تخمی که کشته اند بر آن درووده اند ۱۰۰۵

گر پرسدت کسی که بر آتش چه افگنند
از بهر چشم زخم بهر جا بگو سپند
ور پرسدت کسی که چه خوشتر که بشنوند
از لفظ دوستان به اندیش گو سه پند
گر پرسدت کسی که چه بهتر که بر نهند
بر دست و پای و گردن دشمن بگو سه بند
ور پرسدت کسی که چه به کد خدای را
گو گندم سفید و می ولعل وگو سپند

بکوشش درست روزي خلق
نه بجهد و بجهد داد ستند[1] ۱۰۰

از تکاپوی رزق نگشاید | گرچه مردم درو فتاد ستند
بی بر و بار ماند سرو و چنار | گرچه صد دست بر گشاد ستند
باز نرگس فگنده سر در پیش | تاج زر بر سرش نهاد ستند
تا بدانی که طالعست همه | هر کسی را هرآنچه داد ستند

١٠١٥ مرد دنیا طلب از غایت نادانی خویش | ببرد با خود ازاینجا چو رود سوزی چند
من ازآن رندم وقلاش که تاخود بروم | از مقامی که درو دم زده‌ام روزی چند
هرکه میراث مرا بیند از بن پس گوید | داد بر وارث خرد ابن یمین گوزی چند

حبذا روزگار بی عقلان | کز خرابی عقل آبادند
عقل و غم را بهم گذاشته‌اند | وز حماقت همیشه دلشادند
١٠٢٠ هر کجا عقل هست شادی نیست | عقل وغم هر دو توامان زادند

تا بود در سرت کله داری | یک دمت بی صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش | تا ز جیب تو دست وا دارند

چو دولت خواهد آمد بنده ایرا | همه بیگانگانش خویش گردند
چو بر گردید روز نیک بختی | در و دیوار با او نیش گردند

١٠٢٥ دو دست باهم اگر یکدلند در همه حال | هزار طعنهٔ دشمن بنیم جو نخرند
ور اتفاق نمایند وعزم جزم کنند | سزد که پردهٔ افلاکیان زهم بدرند
مثال این بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد | یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند | دگر طپانچهٔ دشمن بهیچ رو نخورند
بکوش ابن یمین دوستی بچنگ آور | که دشمنان سوی یک تن بصد کژی نگرند

۱۰۳۰ ظالمیرا خانه غارتکرد روزی کافری — خلق را دیدم که مالش را برغبت میبرند

گفتم ای ظالم چه حال افتاده است اکنون ترا — گفت آنچ از غارت آوردم بغارت میبرند

جاهل از بهر که و هیزم و بهر علفست — نه بدان پایه که بر صدر بزرگیش برند

عالم ار لنك و کر و کور بود محترمست — جاهلانرا چو فرو مرد جوارح بمرند

پای گاو و ست نگهبان سر گاو بگاز — پا چو بشکست بناچار بسرش را ببرند

۱۰۳۵ پیش ازین گر دوستی رفتی بنزد دوستی — بهر آن بودی که تا از شادمانی بر خورند

این زمان نزدیك یکدیگر زبهر آن روند — تا دمی باهم غم گردون دون پرور خورند

طالعی بس عجبست ابن یمین را که مدام — با وی اولاد زنا بی سببی بد باشند

گاو در خرمنم از کون خری گرچه کنند — هرچه گویند چو تحقیق کنی خود باشند

فی المثل در همه کس گر چو فرشته نگرند — چون رسد نوبت من بر صفت دد باشند

۱۰٤۰ دمی نمی گذرد کین دل کباب مرا — زمانه ز آتش هجران کبابتر نکند

همیشه ساغر چشمم پر آب باشد لیك — نمی رود نفسی تا پر آب تر نکند

خراب شد دل و جانم ز محنت ایام — هنوز نیکم اگر زین خرابتر نکند

کسی کو خموشست و پشمینه پوش — میان خلایق سر دوشی کند

نبینی که از جملهٔ میوه ها — بهست آنکه پشمینه پوشی کند

۱۰٤۵ از آن سوسن آزادگی یافتست — که باده زبان در خموشی کند

بربن هر دو گر نرم جوئی چرا — بقصدت کسی سخت کوشی کند

حکیمانه می گوید ابن یمین — کسی کو که حکمت نیوشی کند

هر زمان آرد مسخر نسختی کابن یمین — مبلغ چندین ادا در وجه مولانا کند

این رهی وجه معیشت چون نمی یابد بجهد — وجه این نوع حوالت از کجا پیدا کند

١٠٥٠ دامن مرد کاهلی چو گرفت گله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فرو ماند خشم بر گوشهٔ چغانه کند

....

خواهی که خدا کار نکو باتو کند ارواح ملایك همه رو با تو کند
یاهرچه رضای اودرآن نیست مکن یا راضي شو بهر چه او با تو کند

....

مکن هرگز ستم بر زیردستان که ایشان چون توحق را بندگانند
١٠٥٥ حیات دایم از داد و دهش جوی که نوشروان و حاتم زندگانند

....

هر که ابنای جنس را خواهد که سرو سرور خودش خوانند
در فتوت گرش بود قدمی همه تاج سر خودش خوانند
گر نباشد ز کهتران مهتر پس چرا مهتر خودش خوانند

....

خلق جهان که خدمت دادار میکنند هستند بر سه فرقه که اینکار میکنند
١٠٦٠ قومی شدند از پی جنت خدا پرست وین رسم وعادتیست که تجار میکنند
قومی دگر کنند پرستش ز بیم او وین کاربندگاست که احرار میکنند
جمعی نظر ازین دوجهة قطع کرده اند بر کار هر دو طایفه انکار میکنند
چون غیر خویش هرگز هستی نیافتند بر گرد خویش دور چو پرگار میکنند
اینست راه حق که سوم فرقه میروند سیر و سلوك راه بهنجار میکنند

....

١٠٦٥ اگر اقلیم قناعت شودت زیر نگین پادشاهان جهان جمله گدای تو شوند
دست نفس تو چو کوته شود از شاخ مراد عارفان طالب خاك کف پای تو شوند
ازطمع روی بگردان وقناعت پیش آر تا بزرگان جهان طالب رای تو شوند
پیشه کن جودوتواضع که بتحقیق ویقین عالمی معتقد صدق وصفای تو شوند

....

هر که از بهر خود نگفت سخن　　بهر غیرش سخن بجان شنوند

اهل عالم همه کشاورزند　　هر چه کارند هم چنان دروند　۱۰۷۰

گر کم بعزت آیم مغدور همی دارم　　کان را که بسی بینند هجرش زخدا خواهند

باران چو بیاپی شد گردند ملول از وی　　وانگه که نبارد هیچ وصلش بدعا خواهند

ــــــــــــــ

بزیارت بر اصحاب مناصب کم رو　　گر نخواهی که زاعزاز تو چیزی کاهند

همچو باران که نخواهند که بسیار شود　　ور نیاید ز خدایش بتضرع خواهند

ــــــــــــــ

با خرد گفتم ای مدبر کار　　که بدانش چو تو نشان ندهند　۱۰۷۵

چیست حکمت که از خزانهٔ غیب　　برگ کاهی بر استان ندهند

با خسیسان دهند نعمت و ناز　　اهل دل را بجان امان ندهند

آنچه با جاهلان سفله دهند　　با بزرگان خرده دان ندهند

گنج شاهی دهند دونان را　　با هنر پیشه نیم نان ندهند

سفله بر صدر و اهل دانش را　　بغلط ره بر آستان ندهند　۱۰۸۰

کجروان را دهند خرمن ها　　قوت یك شب بنیکوان ندهند

مگسان را دهند شکر و قند　　با همایان جز استخوان ندهند

عقل گفت این حدیث نشنیدی　　هر کرا این دهند آن ندهند

ــــــــــــــ

بر آن گروه بخندد خرد که بر بدنی　　که روح دامن از و در کشید میگریند

همه مسافر و آنکه زجهل خویش مقیم　　بر آنکه پیش بمنزل رسید میگریند　۱۰۸۵

ــــــــــــــ

چه عادتست که ابنای دهر هر قومی　　کرم بلاف ز عهد گذشته وا گویند

بر آن گروه بباید گریست کز پی ما　　حکایت کرم از روزگار ما گویند

ــــــــــــــ

از این یمین سؤال کردند — آنها که ره نجات جویند
زین چار خلیفه کیست اول — کاندر ره حق بصدق پویند
١٠٩٠ گفتم که مرا چکار با آن — کاندر حق هر کسی چه گویند
من پیرو آن کسم باخلاص — کایشان همه پیروان اویند

خداوندا بهر احسان که با ما — نمودی در ضیافت خانهٔ جود
یکی را از هزاران شکر گویم — نیارم گفت زان کش هست موجود
بحق آن کرم کاول نمودی — که گردان عاقبتمان کار محمود

١٠٩٥ پدر که مرقد او باد تا ابد پر نور — خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود
چو دید ز آتش محنت کباب گشته دلم — نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دود
ز راه شفقت و از روی مرحمت در حال — ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود
سؤال کرد که این یمین چه عیب بود — که روی بخت ترا نان زمانه شخود
جواب دادم و گفتم که جز هنر چه بود — اگرچه قافیه دالست نیست در محمود
١١٠٠ ولیکن این فلک بی هنر بدین عیبم — ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود
خرد بطعنه همی گویدم که خوش می باش — اگر بکاست ز شایستت در غمت افزود
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم — شنود یکسر و نیکو نصیحتی فرمود
چه گفت گفت ز مهر سپهر دل بر دار — که نیست اطلس نیلی چرخ جامهٔ سود
مباش رنجه ز بهر جهان که سکه شناس — نداد نقد روان را بقلب روی اندود
١١٠٥ مدار امید ز اهل زمانه از که و مه — وگر بپای شرف فرق فرقدین بسود
ندیده‌ای که چه گفتست شاعری که دمش — غبار زنگ ز آئینه روان بزدود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد — که یک زمان بمراد کسیت باید بود
تو نیک باش بهر حال و از بدان مندیش — که تخم نیک هر آن کس که کشت بد ندرود

باغبانی بنفشه می انبود — گفت ای کوژ پشت جامه کبود

این چه رسمست در جهان که تراست — پیر نا گشته بر شکستی زود ۱۱۱۰

گفت پیران شکستهٔ دهرند — در جوانی شکسته باید بود

چون گذشت از [illegible] — از ربیع آخر [illegible] سیزده بگذشته بود

درقراباغ ازسر سلطان عالم بوسعید — دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود

ای شه کامران وجیه الدین — ای چو نام تو طلعتت مسعود

چاکرت لاشه مرکبی دارد — همچو فرزینش کج روی معهود ۱۱۱۵

هر که گردد بر و سوار بود — در عداد پیادگان معدود

گر بمثقال ذره ای بد و نیك — آورد فعلت از عدم بوجود

در قیامت جزاش خواهی یافت — پس ببین تا چه میکنی محمود

پنج روزی که در کشاکش غم — در سرای سپنج خواهی بود

گر فزون از کفاف می طلبی — طالب درد و رنج خواهی بود ۱۱۲۰

مال کز وی تمتعت نبود — چه کنی مار گنج خواهی بود

ای که ایام هستیت بگذشت — بعد از اینت بهوش باید بود

از کدورات شیطنت رستی — با صفای سروش باید بود

سوی شیبت چو رای خاستنست — خیز را سخت کوش باید بود

چون بنفشه فگنده سر در پیش — همچو سوسن خموش باید بود

بر سر آتش بلا چون دیگ — با دل پر ز جوش باید بود ۱۱۲۵

سینه گر گنج حکمتی خواهی — چون صدف جمله گوش باید بود

اندرین دور تن زن ابن یمین — ورنه زو با خروش باید بود
که گرت پایدارنه این دوریست — کاندرو زهر نوش باید بود
١١٣٠ گر نگوئی خوش آمد همه کس — ناخوش آمد نیوش باید بود

سالها خاطر مرا ز نشاط — هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه طبعم همیشه خرم بود — مهر جان را سر زوال نبود
چرخ میخواست تا کند ضرری — لیکنش قدرت و مجال نبود
آخر الامر آنچه خواست بکرد — بطریقی که در خیال نبود

١١٣٥ نسیم بادصباجز تو کیست کز بر من — بنزد خواجه رسالت گزار خواهد بود
بگویدش که گرم کار برقرار نماند — کدام کار که آن برقرار خواهد بود
مرا که فخر نبوده است تا کنون بعمل — قیاس کن که زعزلم چه عار خواهد بود
دو چیز موجب شکرست بنده را که عزل — که نزد زنده دلانش اعتبار خواهد بود
یکی که هیچ نکردست در زمان عمل — که وقت عزل از آن شرمسار خواهد بود
١١٤٠ دوم کفایت ارکان دولتت پس از ین — شد آن فسانه که درهر دیار خواهد بود
چه میکنم عملیرا که عزل در پی آن — ز بی ثباتی این روزگار خواهد بود

گفتیم بکوشش بتوان یافت درآفاق — یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سر تا سر آفاق بگشتیم و ندیدیم — یاری که توانگفت که از اهل کرم بود

دیدیم سه یار ازهمه عالم که دریشان — آئین صفا بود ودم صدق وقدم بود
یاری که بدست آمدو سر باخت شب وروز — وندر همه حالی بقدم بود قلم بود
١١٤٥ وآن یار که بدهمدم ودم زد زسر صدق — صبحست که باما همه دم درسر دم بود
وآن یار که با ما بوفا بود یکی دم — غیبت ننمود از دل سودازده غم بود

گر معرفتت هست برون زین مطلب یار — تا عاقبت کار نباید بندم بود

اقبال را بقا نبود دل برو منه — عمری که در غرور گذاری هبا بود

١١٥٠ ورنیست باورت زمن اینك توخود ببین — اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

بزرگزادها گرچند کودکش بینی — گرش جفا کنی از کارهای هرزه بود

ندانی اینقدر آخر که شیربچهٔ خرد — بزرگ گردد واو نیز شیر شرزه بود

بمیدان اظهار مردانگی — بنزد خردمند مرد آن بود

که نارد بیاد آنچه ناید بکار — خوداز حسن اسلام مردان بود

١١٥٥ گفتم بدل که عرض کنم آرزو بدو — گفتا مگو که حال ندانی که چون بود

عقلم شنود و گفت از و آرزو مخواه — کورا کرم از آنکه تودانی فزون بود

بغربت ارچه سپهرم بدان صفت دارد — که سوی حضرت شاهم همیشه راه بود

ز دل برون نکنم هم چنان هوای وطن — درین حدیث کسی را چه اشتباه بود

که شیر بیشهٔ خود دوست تر ازآن دارد — که در ملازمت پای تخت شاه بود

هر کرا دادست ایزد خوی نیك — گر چه او تنهاست با تنها بود

١١٦٠ وآنکه خوی بد قرین حال اوست — گر چه با تنها بود تنها بود

مرد فرزانه کز قضا ترسد — عجب ار فکر او خطا نبود

زانکه اینحال ازدو بیرون نیست — یا قضا هست یا قضا نبود

گر قضا هست جهد نیست مفید — ور قضا نیست خود بلا نبود

١١٦٥ ای دوستان بکام دلم نیست روزگار — آری زمانه دشمن اهل هنر بود

رسمیست درزمانه که هر کم بضاعتی — زاهل هنر مراتب اوبیشتر بود

دریا صفت که منصب خاکست اندرو — بالای عقد گوهر وسلك درر بود

سهلست اگر جفا کشم ازدور بی وفا — زحمت نصیب مردم والا گهر بود

درآسمان ستاره بود بیشمار لیك — رنج کسوف بردل شمس وقمر بود

١١٧٠ زراه بیخردی گفت بوالفضولی دی — مرا چودید که جز میل انزوا نبود

چه گفت گفت که چون روزگار میگذرد — ترا که وجه سوالی زهیچ جا نبود

جوابدادم وگفتم که این مپرس زمن — ازآن بپرس که او بندهٔ خدا نبود

ترا که خدمت مخلوق میکنی نان هست — مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

غیاث ملت ودین آنکه طوطی جانرا — ز شکر سخن خوش اداش چینه بود

١١٧٥ سفینه‌ای برهی داد پر ز بحر گهر — سفینه ای که ازو روح‌راسکینه بود

چه گفت گفت که دیباچه‌ای نویس برو — که گنجهای گهر اندرو دفینه بود

اگر باید ای دل که تا آبروی — میان بزرگانت باقی بود

مجو نان اگر حاتمت نان دهد — مجو آب اگر خضر ساقی بود

طمع مدار که‌راه صلاح گیرد پیش — هرآنکه عادت بدبا گلش سرشته شود

١١٨٠ مرازناکس وبداصل نیست چشم وفا — چگونه دیو لعین پاك چون فرشته شود

کار چون سخت گشت بر بنده — فضل حق زود دستگیر شود

چون ببرد طمع ز نصرة خلق — ایزدش بی گمان نصیر شود

چون کمان گر چه کج نماید کار — هم ز لطف خدا چو تیر شود

هر که گردد اسیر گو خوش باش — عاقبت همچو ما امیر شود

---

١١ درین زمانه ندانم کسی زاهل خرد — نظر ندوزد و بهر طمع زبون نشود

مجردی چوالف درجهان کجا باشد — که پیش میم طمع قامتش چونون نشود

غلام همت آنم که خاطر عالیش — مطیع همت ابنای دهر دون نشود

چو خاك پای لئیمان شوی ز آتش حرص　　شود بباد همه آبروت چون نشود

يسار ار چه کم گشت ابن یمین را　　بمقدار خود از مروت نكاهد
چو دونان ز بهر دونان حیف باشد　　اگر جز بدر گاه ایزد پناهد　　۱۱۹۰
رسد رزق او خود بدو بی کم وكاست　　ز رزاق اگر خواهد وگر نخواهد

رزق مقسومست و وقت آن معین کرده اند　　بیش از ین و بیش از آنحاصل نمیگردد بجهد
هر چه میآید ز نیك و بد بدان خرسند باش　　كانچه خواهي ز آسمان نازل نمیگردد بجهد
هر كه را بیدولت آوردند در آغاز کار　　گو مرنجان خویشرا مقبل نمیگردد بجهد
سوسن آزاد چون از قول آزاد آمدست　　گرچه دارد صد زبان قایل نمیگردد بجهد　　۱۱۹۵
هر که چون ابن یمین مجنون لیلی منظریست　　ترك او گیرید کو عاقل نمیگردد بجهد

غم فرزند خوردن از جهلست　　که خدا این و آنش می ندهد
کردگاری که آفرید او را　　می تواند که جانش می ندهد
از کمال و کرم چو جانش داد　　نکند آنکه نانش می ندهد

هر که در اصل بد نهاد افتاد　　هیچ نیکی ازو مدار امید　　۱۲۰۰
زانکه هر گز بجهد نتوان کرد　　از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود　　در صفا هیچ ذره چون خورشید
هر کرا دور چرخ جامی داد　　با بصارت نگشت چون جمشید
بید را گر بپروری چون عود　　بنیاید نسیم عود از بید

ملامتم مکنید ار نبید می نوشم　　که رستگاری آزادگان بود زنبید　　۱۲۰۵

کسیکه بخل نورزید درستکاری یافت　　بحکم ایزد کس مست را بخیل ندید

پیش ازین تا قدسیان با یکدگر　　راز میگفتند گوشم می شنید
وینزمان نشنوشم اسرافیل اگر　　صور خود در گوش من خواهد دمید
وای بر ابن یمین زین بستگی　　گر نگردد لطف یزدانی کلید

۱۲۱۰ شاها کمینه بندهٔ میمون جناب تو　　کز کائنات حضرت عالیت را گزید
شیرین نکرده از عسل روزگار کام　　تا کی ز زمانه منج صفت خواهدش گزید
وقتست اگر برین دل رنجور ناتوان　　خواهد نسیم گلشن انصاف تو وزید

در جهان کهن از عامهٔ نو کیسه بسیست　　که یکی زآنهمه بر خوان پدر کاسه ندید
دست کفچه مکن ایدل که ترا چون بیند　　آنکه خود را بجز از کاسهٔ سر کاسه ندید
۱۲۱۵ مطلب جود از آنکسکه همه عمر ز بخل　　دست هم کاسه بجز صورت بر کاسه ندید

بر وای دوست مپندار که اندر همه عمر　　از خط و شعر ترا هیچ گره بگشاید
شعر و خط نیست متاعی که بهائی دارد　　با تو گویم که چرا تا عجبت ننماید
مصطفی بود بر آن از همه کس قادرتر　　کان و اینرا بعیان به که بنان آراید
لیکن آن هر دو پسندیدهٔ رایش چو نبود　　ننگش آمد که بدان دست و زبان آلاید
۱۲۲۰ گر تو از امت اوئی چه روی راه خلاف　　بر مگرد از رهش ار ملك دو کونت باید

بهترین مراتب آن باشد　　کان بفضل و هنر بدست آید
رتبتی کش نباشد استحقاق　　زودش اندر بنا شکست آید

هر کرا با خود مصاحب میکنی　　بنگرش تا خویشتن چون میزید

گر بقدر حال سامانیش هست — میل او کن کو بقانون میزید

ور نباشد رونقی در کار او — زانچه حد اوست افزون میزید ١٢٢٥

سالها گر تربیت خواهیش کرد — همچنان باشد که اکنون میزید

اول نظارم کامد بر دنبۀ لرزانش — گفتم که از و هر گریکموی کجا رويد

چون پشم دمید از وی گفتم که چه شد گفتا — هر جا که رود آبی نا چار گیا رويد

نیست مفتون بنزد عقل کسی — که بزرگی خرد بسیم و بزر

مال بهر بنای جاه نهند — ورنه ناید بهیچ کار دگر ١٢٣٠

گر تمتع نباشد از زر و سیم — چه زر و سیم و چه سفال و حجر

اهل خرد که دنیی فانی طلب کنند — جز بر سه چیز نیست در آنجا الشان نظر

یا بر کمال عزت و یا اکتساب جاه — یا بر حصول عزت این دهر خیر و سر

خواهیکه دسترس بودت بر مراد دل — بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر

گر آرزوی عزت جاوید بایدت — بر کن دل از جهان که حیاتیست مختصر ١٢٣٥

ور بهر سیم و زر پی دنیا همی روی — باری بکوش تا بودت عقل راهبر

پایت مگر بگنج قناعت فرو رود — تا در کفت چو خاك شود بیعیار زر

ور میل خاطرت سوی آسایش داست — پس جان خود مکن هدف ناوك خطر

زحمت مکش که روزی خلقان مقدرست — آن را بجهد مي نتوان کرد بیشتر

پیر مردي زن جوان میخواست — گفتمش ترك این هوس خوشتر ١٢٤٠

زانکه از عمر جاودان با پیر — با جوانیش یك نفس خوشتر

گرچه مرغند جمله مرغان لیك　　جنس باجنس همقفس خوشتر

ای پسر همنشین اگر خواهی　　هم نشینی طلب ز خود بهتر
زانکه در نفس همدم از همدم　　نفس پیدا شود بخیر و بشر
۱۲۴۵ مثل اخگر که با همه گرمی　　سرد گردد بوصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت　　چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیك نام شوی　　دور باش از بدان عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین　　در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو　　ور پسند آیدت از آن مگذر

۱۲۵۰ اگر پاك طبعی و پاکیزه کار　　توقع بدرگاه دونان مبر
لب نان خشك ازسر خوان خویش　　خوری به که با دیگران گلشکر
بیك استخوان صلح کن چون همای　　مگس وار بر گرد حلوا مپر

صحبت نیکان بود مانند مشك　　کز نسیمش مغز جان یابد اثر
هر که از ناکس طمع دارد وفا　　از درخت خشك میجوید ثمر
۱۲۵۵ از خردمندان طلب کن دوستی　　زانکه یاری را نشاید بی هنر
در زمین دل نشان بیخ ادب　　تا درخت عزتت آید ببر
تا نپرسندت مگو از هیچ باب　　تا نخوانندت مرو بر هیچ در

باعطارد گفتم آخر باتو دارم حالتی　　چند بیمهری کنی یکدم غم کارم بخور
گفت کای ابن یمین گر قدرتی بودی مرا　　کی بدینسان گشتمی گرد جهان آسیمه سر
۱۲۶۰ اکثر اوقات باشم در وبال احتراق　　برسر تیرم همیدارد فلك بی پاوسر

رونق کارت زدستم بر نمیآید ولیك — خواهمت گفت از ره اشفاق پندی معتبر

از کریمان چو جهان خالی همیبینم مکن — بعد ازین عمر گرامی در سر بوك و مگر

در جگر خوردن بسر بر عمر و بهر یکدونان — در پی دونان مپوی و آبروی خود مبر

هر که میخواهد که باشد از هنر با آبروی — سهل باشد گر نباشد در کف او سیم و زر

آهن و فولاد را بنگر که چون شد آبدار — بر چه سان هنگام ضربت میکند پیدا گهر ۱۲۶۵

از کدورات حوادث چونکه ماند با صفا — آبروی کوه باشد چشمه ساران هنر

نا کسانیکه درین دور حریفان تواند — هریکی را چو صراحی سوی جامست گذر

خرده‌ای گر زتو بینند چه هشیار و چه مست — سرزنش را ببزرگانش رسانند خبر

درخمار ار شودت جان وجهان جمله بباد — نکنند با تو یکی با قدح باده گذر

رو مسیحا نفسا زین خرکان روی بتاب — هم طویله نشود عیسی مریم با خر ۱۲۷۰

بهر دیار که در چشم خلق خوار شوی — سبك سفر کن از آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرك بدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

ای دل از اینجهان دلا زار در گذر — وز تنگنای گنبد دوار در گذر

کار جهان نه لایق اهل بصیرتست — فرزانه وار از سر این کار در گذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم — غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر

گر زخم خار از پی گل بایدت کشید — منگر برنگ و بوی و ز گلزار در گذر ۱۲۷۵

بر طرز همت ار ندهندت جواب خوش — ترك سؤال گیر و ز دیدار در گذر

گر طاق زر نگار نه او رات آرزوست — زین پنج پا برون نه و زین چار در گذر

دار غرور نیست مقام قرار تو — منصور وار از سر این دار در گذر

١٢٨٠ با مار بور مهره کسی دوستی نکرد ‎ ‎ ‎ بر کن طمع ز مهره و ازمار در گذر

چون میتوان بگلشن روحانیان رسید ‎ ‎ ‎ سعیی نمای وزین ره پرخار در گذر

صدبار گفت که نه ای مرد این مقام ‎ ‎ ‎ چون صدق من بقینت شد این بار در گذر

ابن یمین نشیمن قدسست جای تو ‎ ‎ ‎ زین آشیان چو جعفر طیار در گذر

وفات صاحب اعظم وجیه‌دین زنگی ‎ ‎ ‎ که چرخ پیر نبیند چنو جوان دگر

١٢٨٥ بسال هفتصد و نوزده زهجرت بود ‎ ‎ ‎ شب دوشنبهٔ بیست و سوم زماه صفر

زمستان و پیری و بی حاصلی ‎ ‎ ‎ بدین صورت ار کرد باید سفر

ببینم بچشم آنچه گوشم شنید ‎ ‎ ‎ که باشد سفر قطعه ای از سقر

شهریارا آن شنیدستی که روزی در شکار ‎ ‎ ‎ شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر

پیر دهقان جوزبن میکاشت باوی گفت شاه ‎ ‎ ‎ نیستی گوئی بتحقیق از فلاحت با خبر

١٢٩٠ جوزبن آخر نیارد کمتر از سی سال بار ‎ ‎ ‎ تو کجا یابی ازو بر روزگار خود مبر

گفت ما خوردیم بر از کشتهای رفتگان ‎ ‎ ‎ هر که آید گو بری او هم ز کشت ما بخور

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت ‎ ‎ ‎ یکی نصیحت من گوش کن تو جانپدر

اگرچه دوست عزیزست راز خود مگشای ‎ ‎ ‎ که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

از دل غم روزگار بر دارد زر ‎ ‎ ‎ بی زر منشین که کار زر دارد زر

١٢٩٥ نرگس که بصاحب نظری مشهورست ‎ ‎ ‎ از چیست از آنکه در نظر دارد زر

باشد لئیم در نظر عقل چون شبه ‎ ‎ ‎ بی قیمت و کریم بود در بها چو در

چون قدر هریکی بر دانا مقررست ‎ ‎ ‎ بشنو نصیحتی زمن ای نامدار حر

بامردم کریم بپیوند و دوست باش ‎ ‎ ‎ وزمردم لئیم چو ازدشمنان ببر

ایدل نصیحتم بشنو تا برون بری ‎ ‎ ‎ گوی مراد از خم چوگان روزگار

خواری مکش زحرص چومرغان خانگی	سیمرغ وار قاف قناعت کن اختیار	۱۳۰۰
چون شیر شرزه یکتنه میباش درجهان	مانند گاو چشم بکواره بر مدار	
شادان مشو زنیك وزبد هم غمی مباش	می دار ممکنات جهان جمله درشمار	
تخمی که کشته ای بر آن بدروی بصبر	من بعد هرچه بایدت ایدل بری بکار	

چهار رکن جهانرا بساط نرد انگار	خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار	
شمار خانه که درچار سوی او بینی	دورودوازده ساعات لیل دان ونهار	۱۳۰۵
شمار مهرهٔ اوسی عدد بشان مهست	که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار	
بیاو زیرو زبر نقش کعبتین ببین	که هست صورت این هفت کوکب سیار	
روان بطاس درون کعبتین غلطانش	چو اختران که بر افلاك میکنند مدار	
باحتیاط روایدل که دست خونست این	که روح در گروست وحریف بس طرار	
چو با حریف در افتاده ای بده بازی	خصال نیك بدست آر از مبادی کار	۱۳۱۰
براستی پس از آن در زمانه فارد باش	که تا زیاد کنی داو رتبت ومقدار	
اگر فره بهنر زین سه تا موالیدی	زده هزار حریف شگرف باك مدار	
بکوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن	امل طویل مدار و ره طمع مسپار	
بگفت ابن یمین کارا گر کنی نبود	ترا گشادن منصوبهٔ فلك دشوار	

شنیدم که عیسی علیه السلام	تضرع کنان گفت کای کردگار	۱۳۱۵
جمال جهان فریبنده را	چنان کافریدی بچشمم در آر	
برین آرزو چند گاهی گذشت	همي کرد روزی بدشتی گذار	
زنی را در آندشت از دور دید	نه اغیار با او رفیق و نه یار	
بدو گفت عیسی که تو کیستی	چنین دور مانده زخویش وتبار	

۱۳۲۰	چنین داد پاسخ که من آن زنم	که دادی مرا مدتی انتظار
	چو بشنید عیسي شگفت آمدش	مرا گفت با صحبت زن چکار
	بپوزش درآمد زن آنگاه و گفت	جهانست نام من ای نامدار
	مسیحا بدو گفت بنمای روی	که تا بر چه دلها ترا شد شکار
	بزد دست و برقع ز رخ بر فکند	برو کرد راز نهان آشکار
۱۳۲۵	یکی گنده پیری سیه روی دید	ملوث بصد گونه عیب و عوار
	بخون اندرون غرقه یکدست او	دگر دست کرده بحنا نگار
	مسیحش بپرسید کین دست چیست	بگو با من ای قحبهٔ خاکسار
	چنین گفت کین لحظه یك شوی را	بدین دست کشتم بزاری زار
	دگر دست حنا از آن بسته ام	که شوئی دگر شد مرا خواستگار
۱۳۳۰	چو بردارم این را بقهر ازمیان	بلطف آن دگر گیردم در کنار
	شگفت آنکه با این همه شوهران	هنوزم بکارت بود بر قرار
	ز راه تعجب مسیحاش گفت	که ای زشت رو قحبهٔ نابکار
	چگونه بکارت نشد زایلت	چو داري فزون شوهران ازهزار
	بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر	که ای زبده و قدوهٔ روزگار
۱۳۳۵	گروهی که کردند رغبت بمن	ازیشان ندیدم یکی مرد کار
	کسانی که بودند مردان مرد	نگشتند گرد من از ننگ و عار
	چو حالم چنینست با شوهران	اگر بکر باشم شگفتی مدار
	تو نیز ای برادر همین قصه را	همي دار زابن یمین یادگار
	ز مردي اگر هیچ داري نصیب	بدین قحبه رغبت مکن زینهار

زحالم نیست آگه کس که من چون	برنجم زین سپهر سخت پیکار	۱۳۴۰
بتلخی میکشد در تنك و بندم	چو شیرین دید طبعم را شکروار	
اگر زین پس برین سیرت بماند	نماند در جهان فضل دیار	
دلا زو هم مبین شادی و غم را	که او را اختیاری نیست در کار	
مقرر در ازل شد هر بد و نیك	نخواهد گشت از اینصورت دگربار	
مرنج از بهر دنیا و مرنجان	بباش آزرده و کس را میازار	۱۳۴۵
که هست و نیست یکسر برگذارست	هر آنچت نیست آنرا هست انگار	
بر این یمین گیتی نیرزد	بدان کز بهر او دارند تیمار	

چو دنیا کند باتو بخشش تو نیز	ببخشش که گردان بود روزگار
نه از جود یابد چو آمد کمی	نه بخلش بود چون شود گوشدار

مرا نام اگر نیك وگر بد بود	چو رفتم از آنم چه فخر و چه عار	۱۳۵۰
کسی را بود فخر و عار ار بود	که ماند ز من در جهان یادگار	
پس از من اگر هرچه باشد رواست	چو من دامن افشاندم زین غبار	

چو از جهان و ز اهل جهان نداری بهر	جهان و هرچه در و هست جمله باد انگار	
بدور دولت این خواجگان سفله نواز	امید لذت و عیش از جهان و چرخ مدار	
غم زمانه مخور چشم فضل برهم نه	که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار	۱۳۵۵

شرف مرد بعلمست و کرامت بسجود	نیست بیعلم و عمل هیچکسی را مقدار
هر کرا هست حسب گر نسبی نیست چه باك	بیهنر را چه شرف از نسب خویش و تبار

کسی خوش برآید درین روزگار   که باشد بدستش یکی از سه کار
نخستین حکومت که آن منصبیست   که از وی گشاید بسی کار و بار
۱۳۶۰ دوم کار سرهنگ تندست و تیز   که یکسان بود نزد او مور و مار
دگر کار از آن چیز خواهند گیست   که خواهنده نندیشد از فخر و عار
ز هر سو بدست آورد لوت لوت   بشادی بر آرد ز انده دمار
چو ابن یمین زان سه فرقه نبود   نشد لاجرم حاصل اورا یسار
ز سستی اصحاب دولت کنون   بسختی بسر می برد روزگار
۱۳۶۵ سپهرا کفافی نخواهیش داد   زهی بی حیائی ز خود شرم دار

هر که مدح اندرو اثر نکند   فکرت هجو او مکن زنهار
اثر مدح با تو گویم چیست   یادگار منش بخاطر دار
آنکه چون در شاهوار خرید   بدهد در بهاش زر عیار
هرکرا سیرت این چنین نبود   آدمی جز بصورتش مشمار
۱۳۷۰ این چنین ناسپاس نادان را   خواه افسر فرست و خواه افسار

ابن یمین دریغ یساری نیافتست   بر قدر همتی که ورا داد کردگار
وریافتی ز پاشش زر در ره صواب   دشمنش تاجدار شدی دوست تاجدار
زر بهر دوستان طلب و قهر دشمنان   چون بگذری ازاین دو نیاید بهیچکار
نرگس فکنده سر چو ز زر چشم او پرست   دست گشاده دارد از آن سر کشد چنار

۱۳۷۵ نزد اهل زمانه از که و مه   گر عبیدند جمله ور احرار
هست عقل معاش او بکمال   که زید در جهان منافق وار
وآنکه امساك غالبست برو   اوست اکفی الکفاة در همه کار

زین دو فرقه چو نیست ابن یمین | زآن بر خواجگان دنیا دار
هست عقل معاش او اندك | هست اتلاف مال او بسیار
من و اتلاف مال و بی عقلی | وین فضیلت کزوست فخر تبار ۱۳۸۰
و آن گروه و تجمل دنیا | و آن رذالت کزوست مایهٔ عار

زین همدمان فغان که همه مارو ماهیند | صورت بشکل ماهی و سیرت بسان مار
از بهر سیم خام جهانی کشش مکن | پخته زبهر مهر دنبوسد دهان مار
محبوب اهل دل نشود بد کنش بمال | آخر نه گنج سیم و زر آمد مکان مار
هر کو چو مور کرد بنان پاره ای کشش | پرساخت پای زهر زآب دهان مار ۱۳۸۵
این مار سار تان بره آیند وقت مرك | آید بره پلی چو سر آید زمان مار
چون مار هر یکی دو زبانند زهر پاش | باداد و نیم سر همه را چو نزبان مار

ای نسیم صبحدم از بخت نیك ار باشدت | بر در گیتی پناه خسرو عادل گذار
شمس ملك و دین که خورشید از لقب تاشی او | ابر باشد با دل سوزان و چشم اشکبار
گو ندیده هیچ سودا در دل ابن یمین | جز بچشم اندر کشیدن خاك پایت سرمه وار ۱۳۹۰
لیکن از روی حسد گردون نمیخواهد که او | در جناب حضرت میمونت گردد بختیار
یعلم الله گر درت غایب نبودی یك زمان | هیچ اگر بودیش در ادراك مامول اقتدار

سال بر هفتصد و بیست ودو بود از هجرت | شب شنبه ز جمادی دوم بیست و چهار
که یمین دول و دین شه اقلیم هنر | رفت زین منزل فانی بسوی دار قرار

چون روزکار هست بتصحیف روزکار | پس روزکار خواندنش به که روزگار ۱۳۹۵
یعنی که روز کار کنونست کار کن | کین روز چون گذشت دگر نیست روزکار

شکرها میکنم درین ایام | که تهی دست گشته ام چو چنار

ز انکه چونکیل ا گر زرم بودی | دست گیتي مرا نهادی خـار
بستدندی بصد شکنجه و چوب | بقیاس جمـاعت زر دار
١٤٠٠ من چنین گشتمی که اکنونم | مفلس و با هزار عیب وعوار

ای ماه مهربان که مهرست می بیار | بزمی بساز فصل خزان خوشتر از بهار
زود آتش گداخته در آب بسته ریز | یعنی در آبگینه فگن لعل آب دار
بردست من بنه که بجان آمدم ز غم | تا یك نفس بشادی دل رغم روزگار
بوسم زمین بعزت و آنگه ز خرمی | نوشم بیاد بزم چو فردوس شهریار
شهبا ز همتش چو بپرواز بر شود | سیمرغ زر نگار فلك را کند شکار
١٤٠٥ شاه جهان تغای تمر خان که آفتاب | دایم بزیر سایهٔ چترش کند مدار
ابر از خجالت کف دریا عطاي او | با سوز دل همی رود و چشم اشکبار
ازین مدحش ابن یمین را علی الدوام | رغم عدو ز گوهر موزون بود یسار
تا ز آفتاب و سایه بود در جهان نشان | باداش سایه بر سر خلق آفتاب وار

منت ایزدرا که باز افگند چتر شهریار | بر سراهل‌خراسان سایه‌ای‌خورشید وار
١٤١٠ شهریار شیر دل اطلانیو خان کامهات | میکنند اندر پناه سایهٔ چترش مدار
آفتابی سایه گستردرجهان دانی که‌چیست | چتر شاهنشه که بادا تا قیامت پایدار

در باب تواضع آنچـه دانی | با خلق جهـان بجای می آر
کافزوده کند تـرا تواضـع | نزدیك کریم طبع مقدار
اما چو لئیـم طبـع بـاشد | افتـد ز تـواضعت بپندار
١٤١٥ بروی نظر از تکبر افگن | و آن جزو ادب، تمام مشمار

ز دارای صانع مشو نا امید | که گردد مبدل غمت با سرور
نبینی که خورشید بعداز کسوف | بپوشد رخش دید ها را ز نور

کردگارا بعذاب ارچه بسی نزدیکم | از در مغفرت خویش مگردانم دور
ظلمت معصیتم نور ونوا برد ز کار | بکرم بازرسان از ظلماتم سوی نور ۱۴۲۰
عفو وغفران چوهم ازجمع صفاتست ترا | که بهنگام خود آیند یکا یک بظهور
گر نبخشی گنه ما که ظلومیم و جهول | بچه دانند خلایق که عفوی و غفور

دوش با خود نفسی مصلحت دنیا را | می‌زدم هندسه‌ای دربد ودر نیک امور
گاه می ساختمی برکه و حوضی که درو | جز بکشتی نکند خیل خیالات عبور
گه بصحرای هوس از پی نظارگیان | باغها ساختمی متصل حور و قصور ۱۴۲۵
گاهشان کردمی ازحور چو فردوس برین | زانکه فردوس برین خوش نبود بی‌رخ حور
ناگهان گفت بگوش دل من هاتف غیب | کز جهان بی‌خبری بسکه شدی مست غرور
رخت بربند از ین خانهٔ ظلمانی خاک | نور پاکی و طنت نیست بجز عالم نور
بود پیش ازتو فراوان چه صدوروچه عظام | وین زمان نیست بجا غیرعظامی زصدور
خانه‌ای برگذر سیل درین کهنه رباط | بچه کار آید ازو خانه خدا گشته نفور ۱۴۳۰
خانه درعالم وحدت طلب ای ابن یمین | تا بارکانش ز دوران نرسد هیچ فطور

بتجرید در شهر من شهره ام | چه گفتم خود ازمن بود شهره شهر
چو عیسی نخواهم زن ار فی المثل | بخواهد زمن نیم خرمهره مهر
گرم زهره بوسی بمنت دهد | مرا آید آن از لب زهره زهر
نجویم بکس التجا جز بحق | ورم خون بریزد بصد دهره دهر ۱۴۳۵

شرف ملت ودین مشرف دیوان هنر | آن منوچهر که خجلت ده مینوست بچهر
گفت جز وی دو سه از گفتهٔ تو یافته ام | آورم نزد تو روزی زسر شفقت و مهر
روزها رفت و نیاورد مگر مهر برید | اوهم ازبندهٔ خود ابن یمین همچوسپهر

طبع انسانی بر آن مفطور شد	کو ز دنیاوی نخواهد گشت سیر
١٤٤٠ کی توان کردن سبوئی پر زآب	کانچه از بالا در آمد شد بزیر
در ره مردی ز مردن غم مخور	مرد بیدل هم بمیرد هم دلیر
دل منه بر کار دنیا بهر آنك	زود بینی انقلاب او نه دیر
از کمان چرخ و تیر حادثات	می نخواهد جست نه آهو نه شیر

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت	آن روز مبارك شمر و فال نکو گیر
١٤٤٥ ور به طلبی عمر گرانمایه مفرسای	از کهنه گرت کار برآید کم نو گیر
در مسکن خویش ار نه بکامست مرادت	بار سفر آنجا که دلت خواست فرو گیر
زآنکسکه دل غمزده ات شاد نگردد	گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر
وز ابن یمین این سخن از لطف معانی	بر لوح دلت ثبت کن و عادت و خو گیر

حضرت اصحاب دنیا را مثالی گفته اند	عرضه دارم گرچه بعضی را نیاید دلپذیر
١٤٥٠ نسبتش با مستراحی کرده اند از بهر آنك	باشد از بهر قضای حاجت از وی نا گزیر
لیك چون حاجت برآید زود از آنجا باز گرد	زآنکه عاقل نبود اندر مستراحی جایگیر
گرم کوشی و نیوشي پند ارباب خرد	اینت جائی بس شگفت و اینت جائی دلپذیر

فلك سرگشته کرد ابن یمین را	فگندش در ره ایوار و شبگیر
وگرنه او که و شبگیر و ایوار	ضعیفی نا توانی مردکي پیر
١٤٥٥ سفر کردن نه کار اوست چون او	گرفت اکنون بسان کودکان شیر

صاحبا بنده اگر جرمی کرد	ناوك قهر تو در شست مگیر
ور بمستی ادبی گوش نداشت	خرده زو نیست وگر هست مگیر

بشنو از شعر امـیر الشعراء　　یك دو بیت و سخنش پست مگیر
مست گوید همه بیهوده سخن　　سخن مست تو بر مست مگیر
هر که او گیرد بر دست شراب　　هر چه او گوید بر دست مگیر ۱٤٦۰

من نیم در بند افزونی طلب کردن ولی　　رای شه داند که باشد از کفافی ناگزیر
چون برابر مزد خواهد داد ایزد دست رس　　پایمردی کن بلطف این یمین را دستگیر

شاه جهان طغای تمرخان تاج بخش　　کز قدر و جاه بر سر گردون نهد سریر
از لطف کردگار بتائید بخت یافت　　چیزی که گنج یافت در امکان بجز نظیر
بیرون کشد ز عرصهٔ عالم عدوش را　　احداث دهر بر صفت موئی از خمیر ۱٤٦٥
پیکان آبدادهٔ او روز رزم خصم　　بیرون جهد ز خفتان چونانکه از حریر
وز عکس سبز تیغش شد کور دشمنش　　افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر

گر ترك طمع کنی نباشـد　　ای دل زکست هراس هرگز
روزی ز خزانهٔ کسی جـوی　　کزوی نبـود مکاس هرگز
زاید دهد آنچه شـد مقرر　　بر سر ننهد سپـاس هرگز ۱٤۷۰
از سفله کرم مجوی زنهار　　کاطلس نشود پلاس هرگز

یعلم الله که در امور معـاش　　نرود همت من از پی آز
لیك اگر کوششی نخواهم کرد　　بی شك افتد بنا سزام نیـاز
و آن نیاز ار کسی خبر دارد　　نزد آن کو بر آمدست بنـاز
بحقیقت ز راه معنی هست　　مرگ در صورت حیات مجاز ۱٤۷۵
پس ملامت نمی رسد بر من　　که کنم بالضروره کـار بساز

اگر تنعم و دولت دهد بپوش و بخور　　بدوستانت بده آنچه از تو ماند باز

وگر مخالف طبع تو پرده‌ای سازد　　مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز
که روزگار حرونست و ناگهان برمد　　نه مال ماند و منصب نه جاه ماند و ناز
۱۴۸۰ چنانکه گفته در آن قطعه آن حکیم خرد　　زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

بگوش هوش بشنو نکته ای خوب　　اگر داری خرد دستور خود ساز
همیشه تا توانی ای برادر　　مشو با هشت کس همراز و دمساز
حسود و بی وفا نادان و کاذب　　بخیل و ناکس و بد خوی و غماز

چه داند آن متنعم وجود خفته بناز　　که من چگونه بسر می برم شبان دراز
۱۴۸۵ گشاده چشم که صبح از افق برآرد سر　　نهاده گوش که شب خوان برآورد آواز

اگر بکار ابن یمین را فلك　　بکام دل او ندارد بساز
وگر حاسدش را کند روزگار　　چنان کش نباشد بچیزی نیاز
چو اورا ازین بر دل اندوه نیست　　حسودش بدین نیز گو هم مناز
اگر تاج اگر بند سازد فلك　　ز بهر سر هدهد و پای باز
۱۴۹۰ نه هدهد زخواری از آن وارهد　　نه ماند ز عزت ازین باز باز

ببیالها شب وصلی گر اتفاق افتد　　شفق فرونشده صبحدم کند آغاز
شبی که نوبت هجران بود مؤذن صبح　　ببامداد قیامت بر آورد آواز

دیریست که اندیشهٔ آن دارم باز　　گر دور فلك ندارد از کارم باز
کاشعار پراکنده چو هفت اورنگم　　مانندهٔ پروین بنظم آرم باز

۱۴۹۵ با مردم نادان منشین ور بنشینی　　زنهار بدو تا بتوان هیچ میاموز
زیرا که بیاموزد و از دشمنی آرد　　مانند شب تیره بروی تو همین روز

کار امروز هر که فردا کرد　　نشود بر مراد خود فیروز

نقد نتوان بنسیه داد از آنك همچو فردا نیافت کس امروز

پدر چو جان عزیزش بلب رسید چه گفت یکی نصیحت من گوش کن تو جان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز ۱۵۰۰

ابن یمین فروخت بوجه معاش خویش املاك و هر چه بودش در خانمان عزیز
اکنون نه ملك ماند و نه یك جو بهای ملك وین خوش که برقرار بماندست نان عزیز

پنج روزی که درین تودهٔ خاك وطنست بتف آتش سودا چه پزی دیك هوس
طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد بهر شکر مکنش پست درین تیره قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان از نوادر بود ار زنده بماند یك کس ۱۵۰۵
چون ترا رحلت ازین دار فنا در پیشست جهد کن تا همه نیکی تو گویند زپس
گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی کاندرین ملك چو طاوس بکارست مگس
بشنو از ابن یمین یك سخن نغز بپند از بدی دور شو اینست ره جنت و بس

ز اقتضای دور گردون گر پدید آید ترا چند روزی در جهان بر قول و فعلی دسترس
بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس ۱۵۱۰
بد مگوی و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال تا نه بد گوید کست نی باشدت بیمی ز کس

خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من هرگز بذم کس نزنی پیش کس نفس
زیرا که با تو کس نکند ماجرا در آنك بهر چه یاد می نکنی پیش من ز کس
و آن کس که شهره گشت ببد گفت در جهان کس را بصحبتش نبود در جهان هوس

دیگر نروم بر در مخلوق ازین پس آسیمه سری تا بکی این بار ازین بس ۱۵۱۵
جمعیت خاطر چو بود کنج خرابم خرم تر از ین قبهٔ مینای مقرنس
زین پس من و یاری که بقد راست چو تیرم بار غمش گشت چو ابروی مقوس

منشور لطافت رخ آن کبك خرامست | طغرای وی از غالیه خطیست مطوس
سوگند بدان قادر صانع که بحکمت | گردست شفا خانهٔ زنبور مسدس
۱۵۲۰ کز نیك و بد جمله جهان فارغ و فردم | امید ندارم ز کس و بیم ز نا کس
نی ابن یمین خادم خلقست و نه مخدوم | المنة لله تعالی و تقدس

غزل از روی هوس بود و قصاید ز طمع | نه طمع ماند کنون در دل تنگم نه هوس
بر مراثی و هجا نیز گرایش نکنند | بر دل افشاندن از فکرت باریك قبس
زین پس ای ابن یمین دام طمع باز مکن | عنکبوتی ز تو لایق نبود بهر مگس
۱۵۲۵ صحت و وجه معاش و همه اسباب بکام | ناسپاسی مکن انصاف بده اینت نه بس

خلق اگر از روزگار اکنون شکایت میکنند | بنده راز و هست باری حمد و شکر بی سپاس
دوستان جمعند و حال دشمنان در تفرقه | هست صحت حاصل و وجه معاشی بی هراس
من نمی‌دانم کزین خوشتر چه باشد روزگار | گر تو نپسندی مر آن را اینت باشد ناسپاس

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر | نظر بحالت او می کنم ز روی قیاس
۱۵۳۰ بعینه مثل آن حریص محرومست | که باز می نشناسد ز فربهی آماس

سعی در تنقیص قدر خویش کرد | هر که کرد اهمال در تکمیل نفس
بارها ای نفس تا فرمان ترا | گفته ام کز حرص دنیا برمچفس
آبرو خواهی چو خاك افتاده باش | نی چو آتش از هوا در تاب و تفس

با عقل کار دیده بخلوت حکایتی | می کردم از شکایت گردون پر فسوس
۱۵۳۵ گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را | عمر عزیز می رود اندر سر فسوس
از قرص آفتاب نهد خوان جاهلان | و ارباب فضل را ندهد ذره‌ای سبوس
زالیست سالخورده بدستان گشاده دست | او بر مثال رستم و دانا چو اشکبوس

دانا فرود وار درین سر گرفته حصن | بی جرم و چرخ در طلبش کینه ور چو طوس
گفت از برای عزت ارباب جهل نیست | کاورنگشان نهد فلك از عاج و آبنوس
بر پای باز بند نه بهر مذلتست | تاج از پی شرف نبود بر سر خروس ۱۰٤۰
مردان که از علایق دنیا مجردند | هرگز نظر کنند بزینت چو نو عروس
این فخر بس که چهرهٔ دانا گه جدال | باشد چو لعل و گونهٔ نادان چو سندروس
عـالم چو پای بر سر افلاك می‌نهد | گو جاهلش مکن بهمه عمر دستبوس
چون همت تو نوبت شاهی همی زند | گو از درت مرو بفلك برغریو کوس

در مجلسی که هموم آزادگان شوی | صافی و دلگشای بکردار باده باش ۱۰٤٥
مهمان خویش را بنواز و بجای نیك | بنشان و بهر خدمت او ایستاده باش
صد بند اگر زمانه بکارت در افکند | هجرت مکن بحضرت مهمان گشاده باش
مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست | چون دانه از طریق تواضع فتاده باش
خواهی که شاه بقعهٔ آزادگان شوی | زاسب مراد خویش برغبت پیاده باش
ور بایدت چو ابن یمین کنج عافیت | زنهار دور از طلب نا نهاده باش ۱۰۵۰

اول ببین موقع اقدام خویشتن | در نه قدم از آن پس و با احتیاط باش
خواهی که بی درنگ بمقصود خود رسی | پیوسته مستقیم رو و بر صراط باش

چه طالعیست مرا یا رب ایدل قلاش | که با تو می نکند روزگار جز پرخاش
مرا چنین بسر آمد که نقد مدت عمر | تمام صرف کنم در بهای وجه معاش
کجاست حضرت شاه جهان طغاتیمور | که یابد ابن یمین ساعتی مگر تنهاش ۱۰۵۵
کند شکایت ایام یك بیك معروض | بر آستانهٔ آن زر فشان گوهر پاش

شهـریار طغـا تیـمور | ای چو حاتم بمکرمت شده فاش

بنده را بود بسته بر آخور ‌‌ لاشه اسبی مناسب او باش
چند روزست تا فروخته ام ‌‌ کرده وجه معاش خود ز بهاش
۱۰۶۰ وجهکی مختصر چه بردارد ‌‌ خاصه در دست رندکی قلاش
شاه از آن پس ببنده اسبی داد ‌‌ چست ورهوار وچابك وجماش
خسروا چون برای اسب نماند ‌‌ زر بمقدار دانهٔ خشخاش
مرکب شهریار هم نتوان ‌‌ بهر خرجی خود فروخت بلاش

آن کس که مهیا بودش وجه معاش ‌‌ وز دور فلك نباشدش هیچ خراش
۱۰۶۵ دانم بکمالش نرسد نقصانی ‌‌ بر خاطر اگر بگذرد اندیشهٔ ماش

چون کمر هر گر نخواهم بودن اندر بند زر ‌‌ گر قبای زر کشم در بر نباشد گو مباش
چون همای همتم برتر ز نسر طایر ست ‌‌ تاجم ار هدهد صفت بر سر نباشد گو مباش
آب رز باید که باشد در صفای آب زر ‌‌ گر ز زر مغربی ساغر نباشد گو مباش
چون بود ابن یمین از در معنی بانیاز ‌‌ گر چو کانش گنج سیم و زر نباشد گو مباش
۱۰۷۰ حاصل عاقل چو در دنیا نکونامی بود ‌‌ این بسست ار حاصل دیگر نباشد گو مباش

شب دراز بتاریکی ار نشینم به ‌‌ که از چراغ لئیمان بمن رسد تابش
جگر زآتش حرمان کباب اولی تر ‌‌ که از سقایهٔ دونان کنند سیرابش

کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر ‌‌ که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش
گرش مروت و مردی نبود ازو نبری ‌‌ وگر نه روی بگردان ز حشو و طاماتش
۱۰۷۵ کسی که با تو نکوئی کند چو بتوانی ‌‌ در استمالت او کوش و در مراعاتش
وگر بدی کند او را بروزگار سپار ‌‌ که روزگار دهد بهر تو مکافاتش

گر بانگورست مایل خاطر ابن یمین ‌‌ عرضه دارم شمه‌ای گر زانکه داری باورش
پیش ازین معشوقه بودی دختر رز بنده را ‌‌ گشت پیدا حالتی کاندر گذشتم از برش

این زمان چون شدز تلخی دختررز منزوی هر زمان بر یاد دختر می زنم برمادرش

....

تا عرض قایم نباشد جز بذات جوهری باد دولت چون عرض ذات شریف جوهرش ۱۵۸۰
هر که دل در خدمتت صافی ندارد همچو آب زندگی در خواب کردن باد همچون آذرش

....

بنده ابن یمین گفت دوستی که توئی که شعر تست که بر آسمان رسیده سرش
چرا مدیح سرای رضا همی نشوی که درجهان نبود کس بپاکی گهرش
بگفتمش که نیارم ستود امامی را که جبرئیل امین بود مادح پدرش

....

صنعت کیمیا اگر خواهی با تو گویم که چیست اکسیرش ۱۵۸۵
کیمیا می کشد بقلا بی نیست توفیر او چو تقصیرش
گر ترا گنج سیم و زر باید من بگویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیشه گیر و قانع باش تا ببینی که چیست تاثیرش
آن فواید که اندرین کارست عقل عاجز شود ز تقریرش
از یکی هفتصد شود حاصل بنگر اینك باصل و توفیرش ۱۵۹۰
بیش ازین نیست نیز رحمت حق هم ز تقصیر تست تاخیرش

از حسد نا اهلم ار گوید بدی ز آن بود کز من بدل دردیستش
حاسدان هستند و ما را باك نیست بی هنر آن کس که حاسد نیستش

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق آیتی در وفا و در بخشش
با تو گویم که چیست غایت حلم هر که زهرت دهد شکر بخشش ۱۵۹۵
هر که بخراشدت جگر بجفا همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم هر که سر ببردت گهر بخشش

با پیر خرد ابن یمین ازغم دل گفت — آن دم که فلك بستدازو هر کم وبیشش

۱۶۰۰ پرسید که آیا بجهان هیچ کریمی — باشد که کند چارهٔ درد دل ریشش

گفتا که بلی شاه ابوبکر علی هست — شاهی که بود جود و کرم ملت وکیشش

خورشید صفت ذره نوازست از آنند — چون سایه هوان خلق جهان ازپس وپیشش

چون مرحمت او همه را شامل حالست — بیگانه ازو لطف همان دیده که خویشش

برظلم فلك داد ازو خواه که امروز — نوش کرم او شکند تلخی نیشش

۱۶۰۵ رو معتکف درگه او باش که آنست — جائی که کند اهل هنر قبلهٔ خویشش

آن دل که داشتم ز وی آزادگی طمع — در چارمیخ طبع گرفتار دیدمش

چون نقطه تا نهاد قدم درمیان کار — سرگشته گرد خویش چوپرگار دیدمش

وقتست اگر بگوشه نشیند چو سایه او — زان کآفتاب بر سر دیوار دیدمش

حاجت بگلشنش نبود چون نزوی ومری — بشکفته شنبلید و سمن زار دیدمش

۱۶۱۰ بااین همه چو ابن یمین گرچه مجرمست — واثق بعفو شامل داوار دیدمش

هرکه وجه معاش خود دارد — و ز کسی هم نمی رسد ستمش

در جهان پادشاه وقت خود ست — چیست از پادشاه وقت کمش

دوری درآمده است که راضی نمیشود — کمتر کسی که صدر معظم نویسمش

آخر وزیر را چه نویسم که هرگزیر — دارد طمع که صاحب اعظم نویسمش

۱۶۱۵ منصب بدان رسید که اکنون گدای شهر — نپسندد ار ز شاه جهان کم نویسمش

هر نکته که ازگفتن آن بیم گزندست — ازدشمن وازدوست نهان دار چو جانش

هرگاه که خواهی بتوان گفت وچو گفتی — هر وقت که خواهی نتوان کردنهانش

چو با دشمنت فرصتی دست داد — مکن جز بدآن ابتدا کار خویش

که گر در نیائی از آن در بجهد — عدوت از همان در درآید بپیش
مبادا کز آن پس پشیمان شوی — کز آن فرصتی کم دهد دست بیش

دشمن خرد را حقیر مدار — خواه بیگانه گیر و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور ست — آنچه گفتند زیرکان زین پیش
که ز رمح دراز قد ناید — آنچه سوزن کند بپستی خویش

ای بسا فیلسوف کار آگاه — که بمردی ببرد کار از پیش
چو رسیدش زمانه آنکه خورد — نوش دولت زدش نحوست خویش
وی بسا غافل زمانه که یافت — حظ وافر ز بخت بیش از پیش
نیست نکبت ز غفلت مردان — نیست دولت ز فکر دور اندیش
چون چنینست عاقلان دانند — که کسی را نخواسته است بخویش
تیر ها را غرض بود قربان — تا کرا است می رود از پیش
نرهد کس بعقل ازین دریا — سبز کشتی نزد کسی بمریش

بس کس که یافت منت و امساك پیشه کرد — بر نفس ناستوده و اهل و عیال خویش
عذرش بر آن دنائت همت همین بود — دایم ز بیم فقر نگه‌دار مال خویش
عمری بفقر میگذراند ز بیم فقر — مسکین نگر چه بی خبر آمد زحال

گر کسی با می زند لا فی — که را دوستم بصد اخلاص
نقد او بر محك تجربه زن — تا کنی فرق سیم او زر صاص
گوشه‌ای نان دوست گر شکنی — که بجوئی از آن زضعف خلاص
فی الدثل گر برادر و پدرست — بشکنند در زمان سرت بقصاص
بعد از آن گر بعذر پیش آید — رو برو خوان و لا تخف مناص

۱۶۲۰
۱۶۲۵
۱۶۳۰
۱۶۳۵

کسی کوز غوغای فقر و نیاز   بغیر از جنابت بجوید مناص
۱۶۴۰ گرش حاجت از تو نگردد روا   وز آن بی نوائی نگردد خلاص
یقین دان که رونق ز بازار او   تو بردی وسیمش تو کردی رصاص
ببی آبی او را چو خون ریختی   برینند یکسر عوام و خواص
که شاید که او هم بتیغ زبان   ترا خون بریزد برسم قصاص

....

دل بجان آمد از مضیق جهان   وین بترکم نماند امید خلاص
۱۶۴۵ از گزند سپهر نا همورا   چون گزیدم ولاتخف مناص
بخت را گفتم ای رمیده زمن   با زمانه مزن دم اخلاص
که ندارد معاویه در مکر   حاجت یاری سلالهٔ عاص
ساز او با نوا زدستانست   تو بدستان او مشو رقاص
ای بسا کاوفتد بدام نهنگ   گر چه بهر صدف رودغواص
۱۶۵۰ تا صروف زمانه صرافست   سیم سمی را نمی‌خرد برصاص
پیش این سفله طبع دون پرور   نیست فرق از عوام تا بخواص
شاخ کسنی بذوق نیشکرست   سیب شیرین ترش تر از اجاص
گر لبی نان ز خوان او شکنی   بشکنند سر همان دمت بقصاص
ور کند منشی فلك جوری   جز باین یمین نباشد خاص
۱۶۵۵ شاید آری که در زبان مثلست   ذکر القاص لا یحب القاص

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

ایدل زغم منال که از گردش زمن   تنها تونیستی بجفای زمانه خاص
خاصیتی است مردم این روزگار را   نتوان بهیچ روی شدن منکر خواص
گرفی المثل هزار نکوئی کنی بخلق   زایشان بجزبدی نتوان یافتن قصاص
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

یك نكته اختیار كن ازعقل خرده دان — دانسته‌ای كه عقل مصون باشد از غلط
چون مشك گیسوی تو بكافور شد بدل — دیگر مگیر دامن خوبان مشك خط ۱۶۶۰

طلب كن گوشهٔ امن و جوانی — كه عالم نیست خالي از وقایع
خلاف طبع دونان زی كه باشد — طبیعت ها مخالف چون طبایع
ز دونان نیز صحبت رافرو كش — مكن با هر لئیمی عمر ضایع

بدوستی كه نیاید امیدها همه راست — نه نیز هرچه بپرسند از آن شود واقع
چو در میانهٔ هر دو بلا شبی باشد — چه داند آنكه چه‌سازد بصبحدم صانع ۱۶۶۵

شراب در تن آنكو شرابخواره بود — چو روغنست كه‌ریزند درمغاك چراغ
اگرچه زنده‌بروغن‌بود چراغ ولي — فزون زقدر بود موجب هلاك چراغ

پیشتر زین روزگاری د شتم الحق چنانك — بود حال وبالم ازوی بارفاه و با فراغ
بود چون باز سپیدم پیش‌ازین كسوت سپید — درسیه پیكر پلاسی میروم اكنون چو زاغ
پیش ازین یا رستمی درروز شمع افروختن — این زمان شب مي نیارم كرد روغن‌درچراغ ۱۶۷۰
بر مثال اسب دزدیده كه نتوانش شناخت — روزگارم هرزمان داغی نهد بالای داغ
از پی عشرت براغ اندر مزارع داشتم — وز برای عیش بودم كاخها در صحن باغ
زانقلاب روزگار چون زغن نر ماده طبع — این زمانم بر كلوخ باغ ننشیند كلاغ

شاعری نیست پیشه‌ای كه ازو — رسدت نان بتره تره بدوغ
زان بود كار شاعران بی نور — كه ندارد چراغ كذب فروغ ۱۶۷۵
راستی سخت‌سست وبی‌معنیست — اجرتي خواستن برای دروغ

پیشتر زینكه رندوش بودم — كار من داشتي هزار فروغ
وین زمان گر برای مصلحتی — دم زهدی همی زنم بدروغ

کارم ازفقر و فاقه گشت چنانك نرسد نان بتره تره بدوغ

۱۶۸۰ وز بـــرای رعـایت نامـوس می کشم بر گرسنگی آروغ

عزمم درست گشت که نارم دگر بکف مدح کسی که هست بدو هجوهم دریغ

میغند این خسان بنپاشیدن عطـا زآن روکه جمله صاعقه بارندهمچو میغ

این یمین زهمت دونان کرم مجوی کی کاردو الفقار کندزنگ خورده تیغ

در وصیت از بزرگان جهـان گفت دانائی بفرزند خلف

۱۶۸۵ با کسی کن دوستی کودر دوحال با تو باشد همچو گوهر درصدف

بر نگردد ازتو چون گردی فقیر صحبتت داند در آنحـالت شرف

هم نخواند چون ترا بیند غنی تا شود مالت بآسانی تلف

ور کند گردون ترا در جاه ماه با تو دارد چهرهٔ خود بی کلف

اینست کار خوب اگر گردد تمام اینست یار نیك اگر آید بکف

۱۶۹۰ من ازفروتر خود گر همی کشم رنجی عجب مدار که خواهم برنیث داد وقوف

نه آفتاب فلك نور بخشش مـاه بود همیشه ماه رساند بآفتاب خسوف

سیه باد روی سپهر کبود که با کینه جفتست و با مهر طاق

بعیسی مریم خری می دهد بکون خری می دهد صد یراق

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی دوکارپیشه کن اینك مکارم اخلاق

مشو مخالف امر خدای عز و جل بکوش تا بود اندر میـان خلق وفاق

از بخل و زکبر برحذر باش کین هر دو کنند جمع و تفریق

زین هـر دو بجز فساد ناید دل را نکنی بدین دو تعلیق

در بخشش و در تواضع افزای شاید که دهد خـدای توفیق

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ورچه‌سر گشته‌بود گرد زمین همچو فلك
همچو سیمرغ که از جانبرد طوفانش نی چو گنجشك که افتد زدم باد تفك ۱۷۰۰
بهره‌ای ازملکت هست ونصیبی ازدیو ترك‌دیوی کن وبگذر بفضیلت زملك
نقد امروز مده نسیهٔ فردا مستان که یقین را ندهد مردم فرزانه بشك

پیروی خردت روی ظفر بنماید که خرد نزد سیه مستی تو هست یزك
بخرد راه توان برد بسوی درجات که خدا گفت که عاقل نبود زاهل درك
رو هنر جمع کن از تفرقهٔ مال منال مرتضی راچه تفاوت که برد غیر فدك ۱۷۰۵
مال مایل بود ای ابن یمین علم طلب کز تو یك دم نشود در غم و شادی منفك
علم دادند بادریس وبقارون زروسیم شد یکی فوق سماك و دگری تحت سمك

ز دلتنگی خرد را دوش گفتم که ای برملك دانش گشته مالك
بسا کاندر پی کسب فضایل کشیدم رنج در قطع مسالك
چو حاصل کردمش گفتم بیابم بسعی او خلاصی از مهالك ۱۷۱۰
بریدن از هنر عیب هنر نیست بنزد یك بزرگان ممالك
خرد گفتا هشو یکباره نا میـد لعل الله یحدث بعـد ذلك

رسم کرم مجو ز بخیلان روزگار نشنیده‌ای که میوه نروید زچوب خشك
از نا کسان دهر امید وفا مجوی ناید ز جیفهٔ سگ مردار بوی مشك

زهی ابله کسی کز بهر مرده کند با زندگان عهد خود جنگ ۱۷۱۵
کسی کو باز نشناسد بد از نیك بود واجب گریز از وی بفرسنگ
بتاج خسروی کی نازد آنکس که از تابوت یاد آرد باورنگ
مرائی زیستن در پیش خلقان بود تزویر نزد اهل فرهنگ

تو تا در بند نام نیك باشی نخواهی بازرست از محبس تنگ
١٧٢٠ گرت آسایش کونین باید ببباید شست دست از نام و ازننگ
نظر ابن یمین گوئی بر ین داشت که بر زد شیشهٔ تزویر بر سنگ

ای پسر بشنو زمن پندی بغایت سودمند نیك بختست آنکه چون بنیوشد آرد درعمل
چون مدام اهل غنا را بیم فقراندر دلست کی فرود آرد بدان سرهمت صاحب دول
من گرفتم خودرسیدی ازهمه دنیا بکام نی زتوخواهد جدا کردن بنا گاهش اجل
١٧٢٥ عزت ازحکمت طلب کان هست دری شاهوار کاندر ایامش نیابد هیچ صاحب دل بدل
چون بنای کار برحکمت نهی نارد فلك گرتوباشی زنده ورنی در رسوم آن خلل

اگرچه صبر مفتاح نجاتست و لیکن صابری کاریست مشکل
باول عمر در وی صرف کردن بآخر داشتن زوغصه در دل
بتلخی صبر همچون نام خویشست بود دور از صبوری مرد عاقل

١٧٣٠ هر که بندد کمر بخدمت عقل چون خرد مند باشد و فاضل
نظرش بر دو چیز اگر نبود پس بود سعی او از آن باطل
گر نگردد ز خدمت مخلوق هیچ از آن هردو آرزو فاضل
اولا حرمت و دوم نعمت که از آن حاصلست شادی دل
کزپی چون خودی شبانروزی عمر ضایع چرا کند عاقل

١٧٣٥ ای ابن یمین جهان نیرزد آنرا که غمش نهند بردل
شادان گذران که ابلهست آنك انده کند از حیات حاصل
دارد هنری جهان که در وی با شد حرج و فرج مقابل
آسان گذرد اگر تو او را بر خود نکنی ز جهل مشکل

زمن بشنو ای خواجه پیرانه پندی — گرت در نصیحت مزاجیست قابل

اگر جاه جوئی بنزد اعاظم — وگر جای خواهی بجمع افاضل ١٧٤٠

مکن بخل را پیشه در هیچ حالی — که آن هست نقصان بچندین دلایل

اگر یوسفی از جمال و لطافت — و گر بو علی در کمال فضایل

گرتْ هست رائی بهر حال صائب — ورت هست عقلی زهر حال کامل

قدم گر نداری همه هست ضایع — کرم گر نداری همه هست باطل

آنچه ناگفتنیست در دل خود — دار پنهان بدان مثابه که دل ١٧٤٥

اگرت مدتی زمان طلبد — نتواند که آردش حاصل

....

با خبر باش که دنیا گذرانست ای دل — خیز کین خوابگه بی خبرانست ای دل

هریکی برگ بنفشه که دمد از دل خاك — خال مشکین رخ بی بصرانست ای دل

شاخ سنبل که سر از جیب زمین بر دارد — جعد عنبر شکن خوش پسرانست ایدل

وقت دریاب که بس کاسهٔ سرهای ملوك — تفته در کار که کوزه گرانست ای دل ١٧٥٠

بتکبر مرو وشوخی و شنگی بگذار — کین سر کوچهٔ صاحب نظرانست ای دل

در همه کار پس وپیش نگه دار از آنك — خویش وبیگانه زهر سو نگرانست ایدل

بهمه خلق جهان خلق پسندیده نمای — که سوی قبله برین راه برانست ای دل

گر نه بر وفق مراد تو بود کار جهان — از جهان نیست زدور گذرانست ای دل

مادران نقش بیك رنگ ببستند ولی — اختلاف از حرکات پدرانست ای دل ١٧٥٥

انی بساکابن یمین در گه وبیگه گفته است — که سعادت همه با بی خبرانست ای دل

من گرفتم که نمودی ید بیضا بسخن — نطق عیسی چه کنی دور خرانست ایدل

....

تهتك در سخن گفتن زبانست — تامل کن تامل کن تامل

بکار بد چه کوشی تا توانی　　تعلل کن تعلل کن تعلل
۱۷۶۰ بهر کاری که خواهی کرد اول　　تعقل کن تعقل کن تعقل
مکن ای جان من از کس شکایت　　توکل کن توکل کن توکل

....

می دهد دست فلک دولت اصحاب یمین　　بکسانی که ندانند یمین را ز شمال
وآنکه او را چو خری توبره باید برسر　　فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال

بتا بی رخ ای دل ز مال و منال　　گر آگاه کردی ز حال مآل
۱۷۶۵ کسی را که بیش از کفاف آرزوست　　خرد پایمالست در پای مال
ز بهر نهادن اگر عاقلی　　چه یاقوت ولعل و چه سنگ وسفال
تو شهباز قدسی و لیکن چه سود　　که شهوت ترا می کنند پایمال
نشینگاه از سایهٔ عقل جوی　　که عقل آفتابی بود بی زوال
تو محکوم هر باطلی کی شوی　　اگر حکم من را کنی امتثال
۱۷۷۰ چه سازی ز تقلید تحقیق جوی　　بحال آی و بگذر ز قیل و ز قال
مکن ذره کردار میل هوا　　که خورشید رایت فتد در زوال
چه گردی بگرد نم پارگین　　چو شربت توان خورد زآب زلال
اگر در سرت هست سودای آن　　که ماند ترا عقل صاحب کمال
برو اقتدا کن بابن یمین　　توکل علی الله فی کل حال

....

۱۷۷۵ گر چه می بینم پریشان ای دل آشفته کار　　روزگارت را و لیکن غم مخور در هیچ حال
در حوادث پایداری می کن و میدار امید　　ای که یا بی پای بوسلن از پی نقص کمال
بیش بینی آنکه در اطوار هستی از نبات　　اطلسی آید ز برگ توت و بیرون از هلال
بار ها بر وجه پند مشفقانه گفته ام　　گر ز دستت شد برون مالی منال ای دل منال

راستی غنی بود فاحش بر این یوبن | گر عزیزی پایمال ذل شود از بهر مال

گر ز اسماء مقولات عشر پرسد کسی | یك یك بر وی شمارم درجواب آن سؤال ۱۷۸۰
جوهر وکیف وکم و این ومتی آورده‌اند | وضع و ملك ونسبتست آنگاه فعل وانفعال

مرجع اهل حیل مجمع تزویر و نفاق | شرف دولت و دین قدوهٔ اصحاب ضلال
آن بدنیا شده مغرور چنان پندارد | که بزرگی جهان جمله بمالست و منال
زو ندیده است کرم هیچ کس الادرخواب | و آن کرم نیست که دیده‌است خیالست خیال
ملکات وی اگر چه همه با نقصانست | لیك بخلش بود و خبث طبیعت بکمال ۱۷۸۵

سحرگهی متفکر نشسته در کنجی | بفکر آنکه چرا حال من بدست امسال
ز دیده آب روان وز سینه آه کشان | ز بهر نعمت دنیا و بهر مال ومنال
درین میانهٔ اندیشها بدل گفتم | بود که نیك شود خاطر پریشان حال
جواب دادو بگفتا زعهد این مخدوم | زهی تصور باطل زهی خیال محال

روزی چومقدرست ای نیك خصال | بشنو سخن ستودهٔ اهل کمال ۱۷۹۰
شورابهٔ دیده خور چو باشی تشنه | و زکوزهٔ ناکسان مخواه آب زلال

ای اکمل زمانه که درعرصهٔ زمین | افراشته ز رای توشد رایت کمال
دانم که بشنوی زچه روزانکه منزلست | در شان عقل وافر تو آیت کمال

هر چه موجودست آنرا یافتند | اهل حکمت منحصر در ده مقال
جوهر و کیف و کم و این و متی | وضع و ملك ونسبت و فعل انفعال ۱۷۹۵
و آنچه خارج زین مقولات اوفتد | تنگ بینم عقل را در وی مجال
پس هر آن موجود کاندروی خرد | هست حیران نیست الا ذوالجلال

سؤال کرد زمن سائلی که ای درویش | ترا عیال همی بینم و نبینم مال

بگو که وجه معاش از کجا همی سازی کنون بصیغهٔ ماضیت چون نبینم حال

۱۸۰۰ جواب دادم و گفتم که ای سلیم القلب چه حاجت اهل خرد را درین قضیه سؤال

یقین شناس که نان باز می نخواهد داشت کریم بار خدائی که داد جان بعیال

هر که در جمع مال سعی کند تا بدست آرد از حرام حلال

کرد باید بکام دل صرفش که بود زنده را منافع مال

ور بماند برای وارث خویش او برد و زر و وارثش اموال

۱۸۰۵ تو بدی می کنی و می خواهی کایدت نیك پیش در همه حال

نیك پاداش بد نخواهد شد بگذر ای خواجه از خیال محال

باچنان نیکی که اول خواجه سعدالدین نمود حیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال

گوئیا کز من گناهی بس بزرگ آمد پدید کومرا ناگه چنین افکند باسگ در جوال

چون هفتصد و پنجه و دو رفت ز سال بیش از دو نمانده بد ز ماه شوال

۱۸۱۰ خورشید لقا علی شمس الدین را از خنجر حیدر اندر آمد بزوال

هفتاد سالگی که دو چندانت عمر باد کردست رنجش ابن یمین را ز جان ملول

پیری مخواه زانکه ندیدم که نزد پیر آید ز هیچ روی نسیم خوشی قبول

سودای پیر گشتن اگر می پزد جوان باشد از آن سبب که ظلوم آمد و جهول

هر کرا طالع مساعد نیست هرچه او کرد و گفت نا مقبول

۱۸۱۵ مردی و جود او جنون و تلف زهد و فضلش همه فساد و فضول

و آنکه اقبال رهنمای ویست می رود تا بپیشگاه قبول

مختصر تر بگویم ابن یمین تا نگردند اهل عقل ملول

هرچه مدبر کند همه مردود و آنچه مقبل کند همه مقبول

مرو ای ابن یمین گر دهد ایام ترا   دوسه روزی دگر اندر وطن خاکی مهل
هیچ اگر ز آمدن ورفتن خود با خبری   جهد کن تا ندهی عمر بباد از سر جهل   ۱۸۲۰
وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت   نخورد انده نا آمده خود مرد اهل
صعب گردد بتو آن کار گرش گیری صعب   بگذرد سهل گرش نیز فرا گیری سهل

عزت خلق اگر نگه داری   نکشی درد سر ز قال و ز قیل
ور نداری ز کبر عزت کس   نا کسی گشت ثابتت بدلیل
مشکلست آنکه او عزیز شود   هر که او را زمانه کرد ذلیل   ۱۸۲۵
هرچه نقصان کند از و چیزی   چیز کی ماند از کثیر و قلیل
غیر عزت که نیم ذره از و   نتوان کاستن بهیچ سبیل

ای هنر مند نامجوی پسر   هر که درکارها چه بیش و چه کم
قدم از سر کند قلم کردار   بر خطش سر نهند همچو قلم
پادشاه وحوش از آن باشد   که بخود کار خود کند ضیغم   ۱۸۳۰

هر بلائی که می شود واقع   در میان خلایق عالم
چون نکو بنگری طمع باشد   منشأ آن بلا ز بیش و ز کم
گر نبودی طمع نیفتادی   از بهشت برین برون آدم
هر که نقش طمع ز لوح ضمیر   بسترد وا رهد ز محنت وغم
از طمع دور باش ابن یمین   گر دلی بایدت خوش و خرم   ۱۸۳۵

فیلسوفی که من در اسرارش   ببد و نیك بودمی محرم
گفت پندی سه چار فرمودست   شاه کسری سر ملوك عجم
اولین آنکه هر که جفتش نیست   نیستش دل بهیچ رو خرم

دومین آنکه هر که مالش نیست	هیچ کامی نیابد از عالم
۱۸٤۰ سومین آنکه نیست فرزندش	نیست تا هست پشت او محکم
چارمین آنکه هر که این هر سه	نیستش نیستش بگیتی غم
گر تو خواهی که خوش گذاری عمر	آنچه یابی بقا ز بیش و زکم
پند چارم گزین که آن حرفیست	کاندرو هست بی غمی مدغم

....

هر کرا با خویشتن حالی بود | کی شود خاطر ز تنهائی دژم
۱۸٤۵ با خود اندر کنج عزلت سر خوشست | گر بشادی میگذارد ور بغم
همدمی کز وی بر آساید دلی | گوئیا نامد بهستی از عدم
چون نیم در بند جاه ومنصبی | سهل باشد گر نباشم محتشم
در طلب کاری مالی هم نیم | خود کفافی می رسد از بیش و کم
بر بد و نیک جهان ابن یمین | دل منه چون هست گردان دم بدم

....

۱۸۵۰ پیشتر زین بسی صدور و عظام | داشتندی درین سرای آرام
جز عظام و صدور باقی نیست | این زمان زآن همه صدور وعظام
چون سر انجام ازین خرابه رباط | رخت بر بست بایدت نا کام
پس همان به بود که واو وداع | متصل باشدش بسین سلام
ز آنکه دنیا پلست و اهل خرد | بر سر پل نکرده اند مقام

....

۱۸۵۵ هوس مسکن مالوف و دیار معهود | دم بدم می پزم و بازهمی گردد خام
زانکه در غربت اگر شخص بمیرد به از آن | کز سفر با وطن خویش رود دشمن کام

....

ظفر نیافت خردمند در جهان روزی | بهیچ فایده‌ای بهتر از حضور کرام
زمانه هیچ تعدی نکرد با خاصان | بتر ز صحبت مشت عوام کالانعام

خسروی را دو کار می باید | تا شود کار خسروی بنظام

اولا همتي چو ابر بهار | که دهد بهرهٔ خواص وعوام ۱۸۶۰

ثانیاً هیبتی که با دشمن | خون چکاند بجاي خوی زمسام

گر یکی زین دو خصله پامالست | خسروی را مدار چشم دوام

این دو چیزست و هیچ دیگر نیست | خسروی را همین دوست قوام

چو در دنیا نخواهد ماند چیزی | ز بد کردار و نیکو کار جز نام

بکسب نیك نامی کوش و نیکی | که نیکورا نکو باشد سرانجام ۱۸۶۵

ز دیوانه ای کرد روزی سؤال | سلیمان مرسل علیه السلام

که چون بینی این مملکت کز پدر | مرا ماند با این همه احتشام

چه خوش گفت دیوانه اورا جواب | که چون نیست این مملکت مستدام

پدر مدتی آهن سرد کوفت | تو در باد پیمودنی صبح و شام

نفس امارهٔ تو صیادیست | دام گسترده بهر حیله مدام ۱۸۷۰

طمع خام دام او باشد | حبة القلب کرده دانهٔ دام

هرکه در دام او اسیر شود | بر نیارد دمي ز حلق بکام

گر بچشم خرد نظاره کنی | کز چه زاید حوادث ایام

خود بدانی که جز طمع نبود | مایهٔ فتنهٔ خواص و عوام

من بر آنم که واضع اسماء | چون براشیا همی کشید ارقام ۱۸۷۵

هرچه آنرا زجنس فتنه شمرد | جمع کردش طمع نهادش نام

من ارا کثر مال و اموال خویش | بدادم ز دست و بر انداختم

مپندار کز ابلهی خویش را | زیانی نه اندر خور انداختم

ز من هرچه ماند چو وارث برد بمیراث دستی در انداختم

١٨٨٠ پیشتر زین چند گاهی دل پریشان داشتم خود چه میگویم ز دل صد رنج بر جان داشتم

یوسف مصر کرم را از تکسر شکوه ای بود و من یعقوب وش دل بیت احزان داشتم

آن علی علم حسن سیرت علاء دین حسین کز غم او چشم و دل گریان و بریان داشتم

بس که بر خاطر ملالت بود مستولی مرا همچو گنج آرامگه در کنج ویران داشتم

از جفای چرخ چوگانی دل آزرده را برسر میدان غم چون گوی گردان داشتم

١٨٨٥ گرچه برمن زان تکسر گشت رمزی آشکار لیك چون خوش نامدم از خویش پنهان داشتم

ورچه یکساعت نبودم دور ازو بی درد دل لیکن از دیدار او امید درمان داشتم

منت ایزد را که دیدم در زمان صحتش گشته ایمن ز آنچه دل ازوی هراسان داشتم

بعد ازین شکر ست چون ابن یمین کارم از آنك حاصلم شد هرچه چشم آن ز یزدان داشتم

گر بماضی شرح دادم اختصاص خود بدو ظن مبر کان حال ماضی بدکه من آن داشتم

١٨٩٠ داشتم در دل هوای او و خواهم داشتن تا ابد چون دایم اورا رکن ایمان داشتم

سالها در چار سوی خطهٔ کون و فساد همچو باد از هر طرف بی پا و سر بشتافتم

از پی یار موافق تا مگر پیدا شود موی گشتم بلکه موی از هر طرف بشکافتم

بعد چندین گفتگوی و جستجوی از هر طرف نیستم مرد ار کسی را مرد صحبت یافتم

سلطان تاج بخش مرا پیش تخت خواند سر ز امتثال حکم بناچار تافتم

١٨٩٥ زآن پس بخواند سرور و سردار کشورم گر خواستم و گرنه سوی او شتافتم

تا زر زنم بمدحت او بوتهٔ ضمیر صد ره بتاب آتش اندیشه تافتم

وز بهر ارمغانی او دیبه ثنا از تار و پود لفظ و معانی ببافتم

چون گشت روشنش که من اندر گه بیان موی سخن بناوك فکرت شکافتم

در بازوی فصاحت گردن کشان نظم　　از قوت طبیعت خود رشته بافتم
تشریف خاص خویشتنم داد و عقل گفت　　کز برکت برامکه بود آنچه یافتم　۱۹۰۰

***

این منم باز که در باغ بهشت افتادم　　وز سفرکان بحقیقت سقرست آزادم
این بخوابست که می بینم اگر بیداری　　که پس آن همه اندوه چنین دلشادم
دستگیر ار نشدی حق که توانستی خاست　　آن چنان سخت که ناگاه زپای افتادم
چه کنم ملک خراسان چه کنم محنت جان　　وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
گرچه این مولد و منشاست ولی سعدی گفت　　نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم　۱۹۰۵
زین وطن گر بروم هست خریدار بسی　　گوهری را که بود زادهٔ طبع رادم

***

مدتی در پی هوی و هوس　　عرصهٔ برّ و بحر پیمودم
روز ننشستم از طلب نفسی　　شب زمانی ز فکر نغنودم
چون برین مدت مدید گذشت　　که در اندیشه مغز پالودم
گشت مرآت دل بسی کژ گوی　　که یکی نقش راست ننمودم　۱۹۱۰
صیقلی داشتم ز جوهر عقل　　پس ز زنگ هواش بزد و دم
صورت خیر و شر در آن دیدم　　چشم عبرت درو چو بگشودم
شد یقین ز انقلاب احوالم　　که نه من بودم آنکه من بودم
کارم از کارخانهٔ دگرست　　نه بخود کاستم نه افزودم
بر بد و نیک چون نیم قادر　　پس دل از غم بهرزه فرسودم　۱۹۱۵
بعد ازین اقتدا بابن یمین　　کردم و داشت راستی سودم
غایت آرزو چو دست نداد　　پشت پائی زدم بر آسودم

***

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم　　نه مردمم اگر از مردی اثر دیدم

برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید　　نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم

۱۹۲۰ که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر　　مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم

کسی که تاج بسر داشت با مدادپگاه　　نماز شام و را خشت زیر سر دیدم

ز روزگار و جهانم همین پسند آمد　　که زشت و خوب و بد و نیك بر گذر دیدم

بباباحیدرم باشد توقع　　که چون واقف شود از حال زارم

فرستد یك کفم سوده زمرد　　که تا افعی غم را کور دارم

۱۹۲۵ گر ز دخت رز بریدم باك نیست　　مصلحت را راه او می نسپرم

بوی خون آید ز وصل دخت رز　　تا بمانم سوی او می ننگرم

لیك هر وقت از زمرد گون کنب　　کوری افعی غم را می خورم

تا برین قانونم ای ابن یمین　　کس نبینی ز اهل معنی منکرم

فراق حضرت گردون جناب سرور عهد　　مرا که فرقت جان از تنست و نور از چشم

۱۹۳۰ گرم ز چشم رود نور و جان ز تن شاید　　چو گشت طلعت جان پرور تو دور از چشم

عهد کردم که بعد ازین همه عمر　　غصهٔ روز و رنج شب نکشم

نفس خود را ادب کنم بهتر　　رنج ایام بی ادب نکشم

قصهٔ خود بنزد کس نبرم　　غصهٔ هیچ زن جلب نکشم

لقمه و گوشه‌ای کفاف منست　　گوشه ای گیرم و تعب نکشم

۱۹۳۵ گر بگویم خون شود در کوه سنگ　　آنچه من از دور گردون می کشم

کس نداند چون منی دیوانه ای　　جور این گردون دون چون میکشم

گرده ام خون می شود تا گرده‌ای　　از تنور رزق بیرون می کشم

بجای هیچ کس اندر زمانه بد نکنم　　اگر هزار بد آید از و وگر بیشم

روم بحضرت دادار خود پناه برم　　بجز دعا نرود هیچ تیر از کیشم

دعا کنم که مرا ازبدیش ایمن دار　　نه‌آن کنم که بجای بدی بد اندیشم　۱۹۴۰

خدای هست گواه من اندرین‌حالت　　غرض‌دعای‌ویم نیست داعی‌خویشم

سرگشته بهردانه چه باشم‌چو آسیا　　آمد بسان قطب که آر میدنم

تا چند باشد ای فلك آز جو زتو　　بهر دو نان بخدمت دونان دو یدنم

خاك‌ارخورم بهست زمانی هزار بار　　کآن را بآب روی ببايد خريدنم

گرلحم‌طیرمی‌خورم‌ازدست‌سفلگان　　چون شحم‌حنظلست‌بوقت چشیدنم　۱۹۴۵

خاطرملول‌گشت مرا ز انتظار آنك　　تا کی بود بحضرت سلطان رسیدنم

حقا که ملك شاه نیرزد بجملگی　　گفتار سرحاجب و دربان‌شنیدنم

عنقاصفت بگوشهٔ عزلت‌روم که‌نیست　　چون‌مرغ خانگی‌سرخواری‌کشیدنم

روزگاریست که برخاطر ارباب هنر　　از جفای فلك سفله ستم می بینم

وآن کسانرا که بمقدارجوي‌نیست‌هنر　　بیشتر بازر وباسیم و درم می بینم　۱۹۵۰

عاقلانی که شکافند بتاریکی موی　　ازپی توشهٔ یك روزه دژم‌می‌بینم

اقتضاي فلك سفله چنینست و لیك　　هم زنا یافتن اهل کرم می بینم

هر که برحضرت دادار توکل دارد　　مخلصی‌زود پدیدآیدش ازقیدهموم

وآن که باطاعت وپرهیزرودبر دراو　　شافعش‌بودوبودگرچه‌جهولست‌وظلوم

مکن اندیشهٔ بیهوده بنیك و بدکار　　که بدونیك‌جهان‌هست‌یکایك‌مختوم　۱۹۵۵

طالع‌ارسعدوگرنحس بفرمان ویست　　نبرد ره بقضا معتقد رمل ونجوم

بودنی عاقبت الامر بباشد لیکن　　هریکی رااجلی‌باشد و وقتي معلوم

هرکسي را ز پی‌کار دگرساخته اند　　دست داود کند آهن‌وپولادچوموم

راه تسلیم ورضا گیر که نگشود کسی گر چه کوشید بسی پردهٔ سر مکتوم
١٩٦٠ سخن ابن یمین گوش تو گر بنیو شد شود آ کنده صدف وار بدر منظوم

دی یکی آمد بنزدم از ندیمان امیر آنکه در مدحش همیخواهم که فردوسی شوم
گفت مخدومت همیخواند بگفتم این بگوی او نخواند هرگزم گر آیة الکرسی شوم

جمعی که در تصور اوهام مانده اند پروین صفت بریدن پیوندشان زهم
دیدم بچشم خویش که دستان روزگار همچون بنات نعش پراکندشان زهم

١٩٦٥ بحمدالله مرا هستند فرزندان روحانی که حوراشان بپرورده است درآغوش ورضوان هم
سراسر درجهانگیری چو شاه اختران قادر عراق آورده زیر حکم و اقلیم خراسان هم
سه چارم نیزهم هستندفرزندان جسمانی ولی من فارغم زایشان وازمن نیز ایشان هم
ز فرزندان جسمانی چه دارم چشم جمعیت کز ایشان روزهستم دل‌فکار و شب پریشان هم

گرترا هست خردیار بیا زابن یمین یك نصیحت بشنوای زبزرگان قدیم
١٩٧٠ هرچه دردست تو باشد بفشان باك مدار زآن‌میندیش که ازدست برون شدزروسیم
چون بهر نوع که باشد بشب آرى روزی بخورید و بخوریم و بخرید و بخریم

شنیدم ازسر منبر مذکری میگفت رضای حق طلبی باش بردر تسلیم
خدای عز وجل از فرایضی که نهاد غرام ماست ببایدگذاشت حق غریم
اگرچه موعظتی عین حکمتست ولیك همی دهد کرم ایزدی مرا تعلیم
١٩٧٥ که گویم ار کنم اندر ادای حق تقصیر بود بپشتی آن کم غریم هست کریم

گر نگردد فلك بکام دلم خلق را اضطراب ننمایم
زنگ اندوه را بصیقل عقل از دل آئینه وار بزدایم
همچو ابن یمین شوم قانع خویشتن را صداع ننمایم

در پی آنکه کار به گردد   در تکاپوی هر طرف جستیم
۱۹۸۰ بطمع تا مگر شویم کسی   پیش هر نا کسی کمر بستیم
عاقبت کار بر مراد نشد   هرزه ناموس خویش بشکستیم
دست و پائی زدیم در نگرفت   پشت پائي زدیم وا رستیم

پامال اگرچه چرخ جفا کرد گو بکن   ما از جفای چرخ وغم دهر فارغیم
ساقی طبیب و ما طمع از جان بریده ایم   گر نوش می چشاند وگر زهر فارغیم
۱۹۸۵ محتاج کس نه ایم ونداریم غم زکس   گر لطف میکند وگرم قهر فارغیم
مارا چو ملك ومال وخرید وفروخت نیست   گر محتسب برون کند از شهر فارغیم

زنیسان که دور مانده زیاران جانیم   مردن هزار بار به از زندگانیم
ایچرخ بی وفا چه شود گر زروی مهر   بار دگر بآن مه تابان رسانیم
ای بخت اگر بخاك درش جادهی مرا   بر مسند سعادت و دولت نشانیم

۱۹۹۰ آن کز پی وصل او بجان میپویم   او بامن ومن جمله جهان میجویم
نی نی که من اویم ومن او اورا من   از تنگ مجالی سخني میگویم

قلم را فزون دان برتبت ز تیغ   بود گرچه زو کم بنیروی تن
قلم کار فرمای اگر بایدت   که باشي سر افراز هر انجمن
نبینی که از بهر وجه معاش   که محتاج آنند هر مرد وزن
۱۹۹۵ فرا پیش یك مرد صاحب قلم   بیایند صد پهلوان تیغ زن

گفتم روم زیارت پیشینیان کنم   باشد که راحتی رسد از روحشان بمن
عقلم شنید و گفت که بنشین بجای خویش   واندر خطر بهرزه مینداز جان وتن
آخر ززندگان بچه خلعت رسیده ای   تا گسترند در قدمت مردگان کفن

ای بس که در طریق مناجات گفته‌ام وقت سحر بدرگه رزاق ذو المنن

۲۰۰۰ ای آنکه رزق تفرقه برابلهان کنی منهم نیم چنان بخرد کو نصیب من

....

میندیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشتن

نبینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن

بآخر چو چه را بپایان برد وی اندر تك چاه بینی نه من

....

گفتند چو رزق هست مقسوم زحمت چه کشی زبهر جستن

۲۰۰۵ گفتم که بلی ولی ازین پیش گشتست حواله گه معین

روزی یکی بمصر و شامست و آن دگری بروم و ار من

از بنده مبین تو این تکاپوی کین حکم خدای راند بر من

بی هیچ شکی نفاذ یابد حکمی که کند خدای ذوالمنن

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

می نوش وشادباش وطرب کن که دمبدم نو مهره ای بزاید از ین حقهٔ کهن

۲۰۱۰ چیزیکه هست وبودوبود نیست غیرآن این لوح اگر هزار پی آری زسربین

زای زبان ز عجز گره می‌شود چوها درشرح آنکه هست برآن دال کاف کن

ابن یمین نصیحت پیرانه می کند تابخت نوجوان‌شودت گوش کن سخن

گر رنج دل نمی طلبی از برای رزق فکرت بجمع بیشتر و پیشتر مکن

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

هر کسی را چنان که هست بدان پس بدان قدر دوستی میکن

۲۰۱۵ با وفا باش و فصل و وصل مکن بهر یاران نو ز یار کهن

در عمل کوش و ترك قول بگیر کار کرده نمی شود بسخن

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

چهار چیز دهد آبروی مرد بباد باختیار مباش ای پسر مباشر آن

یکی دروغ ودگرصحبت عوام الناس سیم مزاح وچهارم شراب برادمان

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

بر تو پاشم ز بحر دانش خویش	نکتی همچو لؤلؤ و مرجان
بخت اگر یار و عقل راهبرست	بنگاریش چون الف در جان ۲۰۲۰
دشمنت را بهیچ رو منمای	آنچه او دوست کام گردد از آن
تشنه می باش و از خضر مپذیر	منت آب چشمهٔ حیوان
هر چه در آشکار باید خواست	غدر در کردنش مکن پنهان

ای که حصن حصین همی سازی	پس بکیوانش می کشی ایوان
تا بدانی که چیست حاصل آن	آیت اینما تکونوا خوان ۲۰۲۵

بحرمت سه محمد بحق چار علی	بحرمت دو حسن مقتدای هر دو جهان
بیك حسین و بیك جعفر و بیك موسی	که بنده ابن یمین را ز دست غم برهان

بدرگاه عماد دولت و دین	که هست ابن یمینش بنده از جان
دو سه فصل از مهمات ضروری	کنم معروض اگر دارد سر آن
بدین امید کاندر وقت فرصت	کند معلوم رای شاه ایران ۲۰۳۰
نظام ملك و ملت شاه یحیی	که باد از شرق تا غربش بفرمان
نخستین آنکه بر وجه معاشم	وزین دایم دلی دارم پریشان
امیدم هست کز انعام خسرو	کفافی گرددم مجری ز دیوان
دوم بر دل ز قرضم هست دردی	که غیر از لطف شاهش نیست درمان
خلاصم گر دهد لطفش ازین درد	کمال شهریاری را چه نقصان ۲۰۳۵
بگویم راست کین قرض از چه دارم	ز دخل اندك و خرج فراوان
سوم تشریف سر تا پای دارم	امید از جود شاهنشاه کیهان
از آن کوتاه محمد سیرت آمد	منش حسان صفت هستم ثنا خوان

اگر شاهم دهد خلعت چه باشد　محمد داد خلعت هم بحسان
۲۰۴۰ چهارم آنکه گستاخي نمودم　امید عفو می دارم ز سلطان
جهانی در پناه لطف اوینـد　که باد او در پناه لطف یزدان

عاجز شده است رای خردمند از دو چیز　تدبیر کار کردن زن حکم کودکان
زن پاي نگسلد ز رکاب هوای نفس　کودک همی رود شده از دست او عنان

ز هجرت هفتصد بود و چل و دو　سه بر عشرین فزوده ماه شعبان
۲۰۴۵ بروز چهارشنبه در گه چاشت　ز بد فعلی این گردون گردان
علاءالدین والدینا محمـد　وزیر شه نشان ملك ایران
ز سرمیشه سوی جنت روان شد　که جانش تازه باد از آب غفران
جلال ملك ودین ز آن گلشن آمد　گلی خرم دل و شاداب و خندان
مبادا بی چنین گل گلشن ملك　که هست این یادگاری در گلستان

۲۰۵۰ خرم آن کس که بقعه ای دارد　و او نه مأمور و نه امیر کسان
کنج عزلت گرفته باز عـالم　گشته فارغ ز دار و گیر کسان
ز آتش آرزو نتافتـه دل　چون تنور از پی فطیر کسان
گشته راضی بحکم کن فیکون　رسته از زحمت وزحیر کسان
داند آزرده ای کـه یك چندی　بوده باشد بعنف اسیر کسان
۲۰۵۵ که فـراز کلوخ پارهٔ خویش　بهتـر از گوشهٔ سـریر کسان
پشته ای خـار خـار پشتك را　نرم تر آید از حـریر کسان
رو قناعت گزین که نتوان پخت　قرص امیـد از خمیر کسان
پایمـرد تو در زمـانه بسست　آنکه او هست دستگیر کسان

اگر مجال بود بندگی ابن یمین ببارگاه جلال خدایگـان برسان
نیازمن بزمین‌بوس‌اوچوشرح دهی سخن‌چنانکه تودانی بآسمان برسان ۲۰۶۰

پریشان باد هر کو خاطری را ز فعل خویشتن دارد پریشان
اگر بازي ز صیدی برکند پر پدید آرد قضا در هر پریش آن
گروهی را که ایذا گشت عادت هزاران لعنت ایزد بریشان

یك روز بپرسید منوچهرزسالار کاندرهمه عالم‌چه به‌ای‌سام نریمان
او داد جوابش که درین عالم فانی گفتار حکیمان به‌و کردارندیمان ۲۰۶۵

هرچند روزگارکـند پست‌مرد را از همت بلند نشاید بکاستن
رزقت چواز خزانهٔ رازق مقدرست دون همتی بودزدرخلق خواستن
بنشین بعزت ازپی کاری که کارتست تا پیش کس بپای نباید بخاستن

مقصودکاخ وُصفّه وایوان نگاشتن کاشـانهای سر بفلك بر فراشتن
گلهای دل‌فریب ودرختان میوه دار در باغ و بوستان زره عیش کاشتن ۲۰۷۰
دانی چراست تابمراد دل دراندرو یك لحظه‌دوستی بتوان شادداشتن
ورنی کدام مـردم عاقل بنا کنند هرگز عمارتی که ببایدگذاشتن

جهـان نزد عاقل نیرزد بدان که بارش نهی بر دل‌خویشتن
توانی اگر دور باشـی از آن که‌آسان کنی منزل خویشتن
بجز یك نفس حاصل عمرنیست غنیمت شمر حـاصل خویشتن ۲۰۷۵
ز نا جنس اگر نیستی برکران بدست خودی قاتل خویشتن
توئی شهرهٔ شهر در زیـرکی اگر گشته ای مقبل خویشتن
بهمت خلاص اردهی روح را از ین منزل نازل خویشتن

گرت آگهی هست ابن یمین ز آب خود و از گل خویشتن
۲۰۸۰ سفرهای علوی کنی آن چنانک نهی بر فلک محمل خویشتن
هوا کن ازین خاکدان تا کنی بر آب خضر منزل خویشتن

منت ایزد را که گردون گرچه یک چندی مرا در جهان می داشت سرگردان بسان خویشتن
از جهان بیرون نرفتم تا ندیدم عاقبت دشمنانم را بکام دوستان خویشتن
من نه چون دونان زبهر نان چنین سرگشته ام بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن
۲۰۸۵ از مکان خویش اگر دور اوفتادم عیب نیست از هنر بیرون فتد گوهر ز کان خویشتن
من زطبع همچو آب خویشتن در آتشم در قفس از چیست بلبل از زبان خویشتن
خویشتن را هر که بر تیغ زبان من زند خونش در گردن که دارد قصد جان خویشتن
منت رضوان نیرزد گوهر باغ بهشت ما و آب روی خویش و بوستان خویشتن
بهترست از توتیائی کان بمنت پرورند چشم مارا گرد و خاک آستان خویشتن
۲۰۹۰ آشکارا کرد پیش از آفرینش رزق تو آنکه نتوانی نهفت از وی نهان خویشتن
هر کرا بینی بگیتی روزی خود میخورد گر ز خوان تست نانش ور زخوان خویشتن
پس ترا منت زمهمان داشت باید بهر آنک می خورد بر خوان احسان تو نان خویشتن
از طمع خواری همی خیزد تو ترک آن بگیر تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن
گر همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو راستی کن بر همه خلقان بسان خویشتن
۲۰۹۵ زاحتمال بار غم چوگان صفت شد قامتم گرچه بردم گوی از اقران درزمان خویشتن
بسکه در وادی حیرت عقل سرگردان شود گر بگویم شمه ای از داستان خویشتن
دامن از خوان قناعت سیر کردم آزرا بسته ام از لقمهٔ دو نان دهان خویشتن
بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند ور خلاف این کنی بینی زیان خویشتن

از کریمان خواه حاجت زانکه نبود هیچ عیب زابر باران و زدریا در زر از کان خواستن
۲۱۰۰ وز لئیمان دم مزن زیرا که بی معنی بود استخوان از سگ زگربه نان که از خر خواستن

منم ابن یمین کالماس فکر من نکو داند زهر نوعی سخن گفتن
ز شوق وذوق خواهد طوطی قدس غبار از گوهر نطقم بپذرفتن
مهارت در سخن دارم ولی نتوان ز تاب آتش فکرت جگر تفتن
بمدح آنکه باشد حاصل عمرش بسان گاو خوردن یا چو خر خفتن



هرکه آزردی بکینش زو مدار امید مهر ماررا چون دم زدی هم بایدش سر کوفتن ۲۱۰۵
ازخرد دورست فرصت باعدودادن ز دست بعد ازآن از راه حسرت دست برسر کوفتن
پای را ازدست نتوان دادن آنکه پی زدن خصم چون در حصن شد حاصل چه از در کوفتن
هرکه اندر خرگه حزمست دستش می دهد میخهای خیمه را بر فرق اختر کوفتن
چرب و نرمی با عدو نایدکه غلظت بکار آهن سردست نتوانی بگوهر کوفتن
از تعصب کارها در گردن افتد مردرا بر علی واجب ازآن شد باب خیبر کوفتن ۲۱۱۰



هیچ دانی که مردمی چه بود روز قوت فروتنی کردن
سیم و زر بی قیاس بخشیدن گاه قدرت غضب فرو خوردن



زندگانی بکنج عافیتی بی مشقت چو می توان کردن
پس چرا بر و بحر پیمائی ای سلیم از برای نان خوردن



سخن فرزند جان فکر بکرست بهر نا اهل دون نتوانش دادن ۲۱۱۵
چنین فرزند دشوارت دهد دست بود عیبی ز دست آسانش دادن



بچنگ شیر تن خویش را رهاکردن زمار و افعی در بادیه عصا کردن
شراب ساختن از زهر قاتل وزحمیم ز تف تیره و آب سیه غذا کردن

بنوك هرمژه آتش کشیدن ازدوزخ   میان خون دل خویش آشنا کردن
٢١٢٠ ز بهرآرزوی خویش زین تن نازك   بتیغ تیز بسی پارهـا جدا کردن
کشیدن همه آسان ترست بر عاقل   ازآنکه خدمت بداصل ناسزا کردن

کسی که نیك نهاد آمد از بدایت کار   ز خود چگونه پسندآیدش بدی کردن
چو سیرت ملکی میتوان گرفت بجهد   نشان همت قاصر بود ددی کردن
بکوش دره احسان که آن بود الحق   تجارتی ز پی سودهٔ صدی کردن
٢١٢٥ بهوش باش که پیری رسید ابن یمین   گذشت وقت جوانی وبخردی کردن
شباب فرع جنونست وشیب اصل خرد   جنون قبیح بود وقت بیخودي کردن

گشته است طبیعت گروهی   دایم دو زبان چو مار بودن
در شیوهٔ مکر و رسم تلبیس   امسال بتـرز پار بودن

پیش اهل کمال نقصانست   شاد وغمگین زبیش و کم بودن
٢١٣٠ و ز پی حاصل امور جهـان   روزوشب در غم و الم بودن
نزد دانا جمیع ملك جهان   می نیرزد دمی بغم بودن

نبـود مهتري بروز وبشب   بادهٔ خوشگوار نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن   یا لباس لطیف پوشیدن
یا بدان کس که زیر دست بود   هر زمان بی سبب خروشیدن
٢١٣٥ من بگویم که مهتری چـه بود   گر بخواهی ز مـن نیوشیدن
همگنان را زغم رهانیدن   در رعایات خلق کوشیدن

سفر نیکست بهر آنکه هر روز   چه خوش باشد بنو جائي رسیدن
مشرف گشتن از دیدار اصحاب   رخ صاحبدلان هر جـای دیدن

ولي تلخست آن شربت که هرروز ز دست دیگری باید چشیدن

....

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد بکام دوستانش سر جدا کن ۲۱۴۰
وگر خواهی ثواب نیك مردان طمع از جان ببر اورا رها کن

....

ای عزیز از نصیحتی کنمت در بد و نیك آن تفکر کن
گر پسند آیدت ز من بشنو ور نه نشنوده آن تصور کن
اولا صدر شو باستحقاق پس بمجلس درون تصدر کن
ردف را از ردوف باز شناس بعد از آن دعوی تشعّر کن ۲۱۴۵
با بزرگان ره تواضع گیر با فرو مایگان تکبر کن
اوسط کارها نگه می دار نه ضعیفی ونی تهور کن
نی چو طاوس مجلس آراشو نه بویران وطن چو کنگر کن
یا نه بانیك و بد بساز وبرو شبه را هم طویلهٔ در کن
با مسیحا بمصلحت خر را در طویله کش و هم آخر کن ۲۱۵۰
دم بدم روزگار می گذرد تو تماشای این تغیر کن
چون تباشیر صبحدم بدمد عزم بیشی و میل منفر کن
همچو ابن یمین بساقی گوی دور بگذشت ساغری پر کن

....

یك نصیحت بشنو از من کاندرآن نبود غرض چون کنی رای مهمی تجربت ازپیش کن
طاعت فرمان ایزد شفقتی بر خلق او درهمه حال این دومعنی را شعارخویش کن ۲۱۵۵
کارت اردایم تواضع بود با خردو بزرگ منصبت گر بیشترگشته است اکنون بیش کن
آب در حلق ضعیفان ازکرم چون نوش ساز موی بر اندام خصم ازبیم همچون نیش کن
گر تکبر می کنی با خواجگان سفله کن ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
چون کسی درد دلی گوید ترا از حال خویش گوش بر درد دل آن عاجز دلریش کن

۲۱۶۰ مصلحت از لفظ دینداران کامل عقل جوی مشورت با رای نزدیکان دور اندیش کن

ای دل ار سود داری ار نقصان جز سلوك ره کمال مکن
هر چه عقل اندر آن بود دستور جز بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی با فرو مایه قیل و قال مکن
بامیدی که تم خیر بود از در راحت ارتحال مکن
۲۱۶۵ منت از دوست بهر دنیائی ور بود حاتم احتمال مکن
عجز و بیچارگی بهیچ سبیل دشمن ارهست پور زال مکن
بشنو این پند را ز ابن یمین ور مفیدست ز آن ملال مکن

هر که او را تواضعی کردی قدر آن گر شناخت افزون کن
و آن که قدرش ز نا کسی نشناخت چون سگش ازسرای بیرون کن
۲۱۷۰ تا از آن دیو یك سری برهی انکژه از هجاش در کون کن

آنم که بندگی نکنم حرص و آز را آزادگیست رسمم واین خود سزد زمن
حقا که بر سر افسر شاهی نبایدم گر بیم باشدم که صداعی کشد زمن
شادی نمای هستم از دولت زمان غم نیز هم نمیخورم از محنت زمن
اکنون زمانه گرچه شمار از کسی گرفت کز جهل فرق می نکند کیل را زمن
۲۱۷۵ غمگین مباش ابن یمین زانکه پیش ازین جمعی گرفته اند بدل تیره راز من

دارم ز جفای فلك آینه گون پر آه دلی که سنگ ازو گردد خون
روزی بهزار غم بشب می آرم تا خود فلك ازپرده چه آرد بیرون

همت کاز سعادت دنیا راست همچون منارهٔ برفین
آفتابه تموز حادثها بر گشاده برو زتابه کمین

در تزلزل قبای ارکانش ۔۔۔ دل بروکی نهند اهل یقین ۲۱۸۰
ناگهانی زهم فرو ریزد ۔۔۔ که امید ثبات دارد از ین
هر کرا آز پیشوائی کرد ۔۔۔ باز نشناخت مهر چرخ زکین
هر زمانش زبان حرص کند ۔۔۔ آیتی دیگر از هری تلقین
ما و یاری و کنج عافیتی ۔۔۔ که همینست و بس بهشت برین
این سخن باور ار نمی‌داری ۔۔۔ خیز و رنجه مشو بیاو ببین ۲۱۸۵
ز آن گروهی که‌سخرهٔ شهرند ۔۔۔ تا بدانی که نیست ابن یمین

دلا درنیك و بد بی اختیاری ۔۔۔ چنین آمد زبدو فطرت آئین
بهر نیکی سزای آفرینی ۔۔۔ بهنگام بدی در خورد نفرین
اگرخود في‌المثل مقدارکاسیست ۔۔۔ که بر احسان همی یابند تحسین
محاسب روزمحشر چون کریمست ۔۔۔ میندیش از حساب تیره چندین ۲۱۹۰

آنچه ندیده است دو چشم زمان ۔۔۔ و آنچ بنشنید دو گوش امین
درگل ما آنك نمودست آن ۔۔۔ خیز و بیا درگل ما این ببین

هدهد ار افسر بسر بر می نهد ۔۔۔ فعل زشت او کند آئیش بین
ور بود شهباز را بر پای بند ۔۔۔ آن مبین خوبی و زیبائیش بین
ور شدست ابن یمین در کارسست ۔۔۔ در هنر زور وتوانائیش بین ۲۱۹۵

کر ثواب و عقاب خواهد بود ۔۔۔ نیك و بد را مخیری پس ازین
وربد و نیك را سزائي هست ۔۔۔ زین دو هریك که بایدت بگزین
یا نکوئی کن و جزاش بیاب ۔۔۔ یا بدی کن سزای خویش ببین

ای خداوندی که‌اندر دفع فاقه جود تو ۔۔۔ آن اثر دارد که اندر دفع صرصر پوستین

۲۲۰۰ بنده ای کز مهر تو بوده است دایم پشت گرم   چون روا داری که سرما افتدش در پوستین
گر باشد پوستینش می نگردد پشت گرم   تا نپوشد از بره خورشید خاور پوستین

ملك عزت گرت همی باید   ز من این پند مشفقا نه شنو
دل منه بر سرای غرچه فریب   که فراوان گذشت از که و که
روز دولت مباش غافل از آنك   هست ترکیب دولت از لت و دو
۲۲۰۵ چون همای خجسته قانع باش   نه چو گنجشك جان بدانه گرو
در زمین قناعت افگن تخم   تا مراد دل آوری بدرو
با کنار آمد از بحار غم آنك   شد برون از میان چو کیخسرو
به گزینی مکن که آدم را   بیشتر از وجود ظلمت وضو
ایزد از بهر به گزینی گفت   که فلان خیز و از بهشت برو
۲۲۱۰ چون بود معده پر تفاوت نیست   که ز گندم پرست یا از جو
تن چو پوشیده شد چه فرق بود   نزد عاقل میان کهنه و نو
راه تسلیم گیر ابن یمین   تا خلاصت دهد ز پست وز کو

دو قرص نان اگر از گندمست اگر از جو   دو تای جامه اگر کهنه است اگر از نو
بچار گوشهٔ ایوان خود بخاطر جمع   که کس نگوید ازین جای خیز و آنجا رو
۲۲۱۵ هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین   ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو

پدری با پسر بشفقت گفت   که پسندیده دار عادت و خو
راحت نفس اگر همی خواهی   بیشتر از نصیب خویش مجو
تا نپرسند دم مزن بسخن   و آنچه گوئی بجز صواب مگو
گر رسیدن بمقصدت هوسست   راه کان مستقیم نیست مپو

بطمع در خطر میفت و مکن رشتهٔ غم بدست آز دو تو ۲۲۲۰
که نخواهد همیشه باز آمد بسلامت ز چشمه سار سبو

....

ندیدم من از آدمی هیچ کس که اخلاق او جمله باشد نکو
هنرمند را این قدر بس بود که گویند اینست و بس عیب او

....

هر که ازطاعت بسیار در افتاد بعجب چون عزازیل شود مستحق طعن و تفو
گرتهٔ طاعت مارا که گنه چاک زدست سهل باشد کندش توبه بیك لحظه رفو ۲۲۲۵
هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر نکند عفو مر اورا نتوان گفت عفو

....

گر بدانی فریب دنیی دون دل بجان آیدت ز صحبت او
دشمنی در لباس دوست بود که کند تکیه بر محبت او

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

با هر که عطا پاشی باشی توامیر او وز هر که عطا جوئی گشتی تو اسیر او
آن کس که نیاز خود بروی نکنی عرضه گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او ۲۲۳۰

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

چرخ دولابیست پنداری جهان بر مثال کور ها خلقان او
فرقه ای سر سوی بالا میروند دامنی پر نعمت از احسان او
باز جمعی را ز بالا برنشیب کف تهی می آورد دوران او
زو مدار ابن یمین چشم وفا کاعتمادی نیست بر دوران او
رو طمع بر کن که هرگز کس نیافت لقمه ای بی استخوان بر خوان او ۲۲۳۵

....

ز آتش مجمر ار کشم دودی بی نیازم ز عود سوزی او
ور بدستم رسد زگل خاري فارغم از چمن فروزی او
نرود عاقل از پی روزي خود رساند خدای روزی او

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

ای دل صبور باش بر احداث روزگار	نیکو شود بصبر سر انجام کار تو
۲۲۴۰ با هیچ کس ز خلق جهان دشمنی مکن	تا بر مراد دوست رود کار و بار تو
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی	اغیار تو شود بصفا یار غار تو
بر هرچه کردگار ترا داد شکر کن	تا بیش از آن جزات دهد کردگار تو
همت بلند دار که نزد خدا و خلق	باشد بقدر همت تو اعتبار تو

چه کنی با فلك عتاب که من	نیك بد حال گشتم از فن تو
۲۲۴۵ گر خموشی چو باز سیرت تست	دست شاهان بود نشیمن تو
ور بر آری خروش چون بلبل	هست زندان تنگ مسکن تو
رو که گردون فراغتی دارد	از بلند و ز پست کردن تو
هم ز خودبین اگر فتد روزی	طوق یا غل نصیب گردن تو

بر فلك دل منه ار بوی خرد یافته‌ای	که نبینی بوجود آمده تا حق ترازو
۲۲۵۰ عاقل امروز کسی را نهد این دون پرور	که نباشد بجهان هیچ کس احمق تر ازو
لا جرم هر که بود رونق عقلش کمتر	هیچکس را نبود کار برونق تر ازو

گر بمنت بر کفت لعلی نهد فیروزشاه	گر خراج ملك هندستان بود مستان ازو
ور محبی از محبت بر کفت کاهی نهد	منت کوه احد بر گیر و خوش بستان ازو

دلا ز حال بد خود جزع مکن زنهار	صبور باش چه دانی نکو شود ناگاه
۲۲۵۵ مجوی صحبت دنیا کز آن همی ترسم	که همچو صحبت سنك و سبو شود ناگاه
بترك وصلت او گیر کز فضیحت او	بسیط خاك پر از گفتگو شود ناگاه
فروغ آتش شهوت مده بباد امل	که آبروی تو چون آب جو شود ناگاه
بکرم مهری گردون مباش غره از آن	که بی گناه ترا کینه جو شود ناگاه

هنر طلب که هنرمند را سعادت و بخت — بروزگار کهن باز نو شود ناگاه

هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند — جهان ز بفچهٔ او پر ز بو شود ناگاه ۲۲۶۰

کنون چو ابن یمین را هنر پناهی نیست — که لطف بیند اگر سوی او شود ناگاه

بکنج عافیت آرام جست تا پایش — مگر بکنج قناعت فرد شود ناگاه

اندرین ایام هر کو همچو فرزین کژ روست — دارد از منصب چو فرزین خانه در پهلوی شاه

آنکه تا بوده است چون رخ راست رو بوده است و هست — دایما در گوشه‌ای محروم و دور از روی شاه

کاتب این حروف ابن یمین — بر خط و قول خود گرفت گواه ۲۲۶۵

که بتاریخ بیستم ز رجب — تا بنوغان که باشد آن شش ماه

ده من ابریشم گزیدهٔ نیک — برساند بشیخ عبد الله

بود تاریخ سال هفتصد و چار — که نوشت این حروف بی اکراه

جفت گاوی را اگر خدمت کنی سالی سه ماه — روزگارت زو شود هر هفته و هر ماه به

ور بری شاه جهان را هفته‌ای هفتاد مدح — سخره‌گوئی را بود در پیش او مقدار به ۲۲۷۰

گر تأملها کنی در نفع گاو و مدح شاه — خدمت یک پای گاو از مدحت صد شاه به

بسال هفتصد و سه ز هجرت از شوال — بروز یازدهم وقت عصر یکشنبه

شد از نواحی قزوین شه جهان غازان — بسوی خلد که باد آن جهان از اینش به

می دهد گردون بهر نا مستحقی بهره‌ها — ز آنچه دریا پرورش داده است و کان اندوخته ۲۲۷۵

روز و شب نا اهل را با سیم و زر دارد چو شمع — ز آن سبب خندان چو شمع آمد روان افروخته

هدهد قواده را با تاج میدارد نگاه — باز را زین پایها در بند و چشمان دوخته

هیش آخر این نه بس کابن یمین از دور اوست — باز لال شعر خود در تیه حرمان سوخته

نی مکن با عیب گردون سازگه دل بهر آنک — با هنرمندان بود بر قصد جان آموخته

منت خدای را که مرا دادخاطری   بر اختراع بکر معـانی گماشته

۲۲۸۰ این هم زلطف اوست که دارم طبیعتی   رایات نظم را بفلك بر فراشتـه

زین پیش بوده اند فراوان سخنوران   یکسر گذشته اند و سخنها گذاشته

کواین زمان یکی که کند شعرشان قیاس   با آنچه کلك ابن یمینش نگاشته

با اینهمه چو دانهٔ رزقم طلب کنی   بینی هنوز برزگرانش نکاشته

بسال هفتصد و دو ز هجرت نبوی   دهم ز ماه محرم سه شنبه ازهفته

۲۲۸۵ بیوز اغاج نظام خجسته پی یحیی   ز تیغ قهر اجل تا بحشر شد خفته

گفتم دلا توئی که همه عمر بوده ای   برمطلب و مقاصد خودکامران شده

رای تو در تفحص اسرار کاینـات   بگذشته از مکان ز بر لامکان شده

هنگام نظم گوهر شهوار خاطرت   چون ابر نوبهار جواهر فشان شده

گردون پیر برتوا گرجست برتری   غالب بر و بقوت بخت جوان شده

۲۲۹۰ هرگه که رأی انور تو گشته آشکار   خورشیدهمچو ذره بسایه نهان شده

اکنون بگوی کزچه سبب درمیان خلق   هستی بسان لطف و کرم بر کران شده

عقل از زبان دل نفسی زد براستی   سرمایهٔ حیات چو آب روان شده

گفت آنهمه فضایل وآداب وعلم وحلم   کم نیست بلکه بیشترك هم ازآن شده

لیکن چه سودمایهٔ من نیست جز هنر   وآن نیز کسب اکثر اهل زمان شده

۲۲۹۵ دارم مفرحی که ز ترکیب مسکرش   زودل گرفته قوت واوقوت جان شده

ابن یمین بساغر تضمین چشاندت   کان حسب حال اوست بگیتی عیان شده

مارا هنرمتاع وخریدارعیب جوی   زآنست نام ما بجهان بی نشان شده

مرادو بال بکردار مرغ اگر بودی   گشادمی بجنابت طریق بسته شده

ولی چه سود ندارد رهی بجز پائی　　بسنگ حادثه آن نیز سخت خسته شده

مکروه طبعت آنچه شود واقع ایحکیم　　خوردن غمش یکیست زغمهای زایده ۲۳۰۰
یا میشود بکام تو یاخود نمی شود　　درهردوحال خوردن غم را چه فایده

خواجه را بین کز برای حرص وبخل　　سیم حاصل میکند بی فایده
وز پی نانی همی گوید زنش　　ربنا انزل علینا مایده

میآرفخر باستاد وشیخ وجدو پدر　　که بود علم وعملشان همه پسندیده
قراضه ای بتو گرزان رسید بیرون آر　　وگرنه جمله جهان گنج گیر پوشیده ۲۳۰۵

طلب کردن همیشه کهتران را　　بود مر مهتران را کار و پیشه
ز مرغان گر چه کمتر بود هدهد　　سلیمانش طلب کردی همیشه

گرحال نیك خواهی فرزندرا همیشه　　آموزش ایبرادر قرآن وخطو پیشه
زیرا که پیشش آیدروزی که کارش افتد　　چون پیشه ای نداندبیل و کلنگ و تیشه
هرکوخطی نخواند یاپیشه ای نداند　　بس گاو وخر چراندرکوه ودشت وبیشه ۲۳۱۰

بمال حاجت مردم برآر ای سره مرد　　برود راهم معدود جوی نو سکه
اگر تو راه ندانی منت نشان بدهم　　بسوی گنج دوره میرود ازین سکه
یکی زعرصهٔ نسل ودوم زساحت حرب　　یکی ازین دو گزین کن بباج یاسکه

شاها بسان ابن یمین از سخنوران　　درّ مدایحت نکشد کس بمرسله
اما فلك نمیکندش فرق از شبه　　آری بر بهیمه چه سنبل چه سنبله ۲۳۱۵

روزی ز بهر تجربه بگرفتم آینه　　دیدم نشان مرك در آنجا معاینه
بگریستم بزاری زارازنهیب مرگ　　درحال بر زمین زدم از درد آینه
گفت آینه مراچه زنی خیره بر زمین　　آن کس که زاد نیز بمیرد هر آینه

فریومدان مقام کزین پیش خسروان　　　بودند باهم از پی آن در مطاعنه

۲۳۲۰ مصری چو خلد جامع اهل صفا ولیك　　　بودی عزیز او شده مشتی فراعنه

هریك بدان مثابه که با مادرش پدر　　　کردی برای صحت اصلش ملاعنه

رفتند آن گروه که در هیچ دعوئی　　　معنی نداشتند چو لفظ جفا عنه

زین پس دمی بر آر بکام دل اندرو　　　وارسته از خباثت مشتی ملاعنه

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد　　　زمن دریغ نمیداشت پند پیرانه

۲۳۲۵ چه گفت گفت که جان پدر نصیحت من　　　اگر قبول کنی اینت مرد مردانه

تو باز سدره نشینی فلك نشیمن تست　　　چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه

مکن مقام درین خانه ای عزیز پدر　　　گرت چو یوسف مصری شده است همخانه

مباش غره بمهر سپهر دون زنهار　　　که پا بدام کشیده است برسر دانه

بزیر ارهٔ دور سپهر آینه گون　　　چرا نهی سر همت بعجز چون شانه

۲۳۳۰ هر آن طلسم که بستند عاقلان هردم　　　بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه

در آن نفس که طریق حیات بسته شود　　　گشایشیت نباشد ز خویش و بیگانه

پس از تو ابن یمین چون فسانهٔ خواهد ماند بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

بی نوائی و حفظ ناموسم　　　کرد فرد از جماعت انبوه

نکشم همچو ماکیان خواری　　　از پی دانه در میان گروه

۲۳۳۵ جا بگیرم بکوهسار چو کبك　　　سنگ چینم بجای دانه زکوه

زان گزیده است انزوا عنقا　　　که شد از ناپسند خلق ستوه

دی یکی گفت چیست ابن یمین　　　با کناری شد از میان گروه

گفتمش بنده را دلی باشد　　　بس لجوح و ملول و بس نستوه

صحبت خلق جز نفاقی نیست دل نستوهم از نفاق ستوه
جنس من چون نیند تنها ام در میان جماعتی انبوه ۲۳۴۰
چون ندارم نظر برد و قبول خواه ما را ستای و خواه نکوه

با حریفان بر بساط دهر ای نیکو خصال راستی کن پیشه همچون سرو اگر آزاده‌ای
گر بکوشی در شرف را با زیادت میشوی از موالید سه تا چون بهترین افتاده‌ای
ده هزارت خصم اگر باشد چو اندر حصن صبر خانه گیری خوش نشین کان جمله را استاده‌ای
تکیه کمتر کن بر آمال طویل ابن یمین جز بر بن عمر قصیرت چون بنا ننهاده‌ای ۲۳۴۵
در مضیق ششدر مهر ار ببیفتی مهره وار بند هر منصوبه را کارد فلک بگشاده‌ای

فیلسوفی دیدم اندر خطهٔ هندوستان حکمتی دیدم نوشته بر در میخانه‌ای
گفتمش آخر چه حکمت هست گفتا آنکه بود آدمی چون بار شیشه چرخ چون دیوانه ای

عاقل نکند بهیچ روئی بی منفعتی زیارت حی
نزدیك خرد پسند ناید هر قول که فعل نیست باوی ۲۳۵۰
هر کو نشود بوصل تو شاد گر گویم از و ببر مگو کی

هزار اهل مروت در آمدند از پای که هیچ سست قدم رانرفت پای از جای
گذر زگنبد گردان که نیست منزل عیش گذر زمادر گیتی که هست حادثه زای

چنان زندگانی کن ای نیك رای بوقتی که اقبال دادت خدای
که خایند از حیرت انگشت دست گرت در زمین آید انگشت پای ۲۳۵۵

آن قدر از متاع دنیاوی که کفاف تو باشد ار طلبی
هم بفتوی عقل معذوری هم بقول محمد عربی
زین فزون گر طلب کنی چه بود روسبی خواهری و زن جلبی

مرا گفتند جمعی مهربانان چو دیدندم ز غم در اضطرابی

۲۳۶۰ که خوش می‌باش کز دوران گیتی عمارت باز یابد هر خرابی

کشیدم از جگر آهی و گفتم بدان صاحبدلان نیکو جوابی

چه سود آنگه که ماهی مرده باشد که باز آید بجوی رفته آبی

یکی پرسید ز افلاطون بگاه نزع کای دانا کجا دفنت کنم آندم که روی از خلق بر تابی

بر آورد از جگر آهی حکیم زنده‌دل وآنگه بگفتا دفن کن هر جا که خواهی گر مرا یابی

۲۳۶۵ گر تو بر سهل ممتنع خواهی خویشتن را که مطلع یابی

شعر ابن یمین بدست آور کان همه سهل و ممتنع یابی

از لطایف هر آنچه نام بری در معانیش مجتمع یابی

لفظها موجز و معانی را عرصه ای نیک متسع یابی

قصه کوته کنم گرش خوانی بر کسانی که مستمع یابی

۲۳۷۰ خاطر جمله را ز ادراکش نیک مهجور و منقطع یابی

سه وصف ستوده است درخربزه که در آدمی باشد آن لذتی

گرانی و دیگر درشتی پوست سیم زردی چهره بی علتی

عمرت بغفلت ایدل نادان گذاشتی بر خویشتن وساوس شیطان گماشتی

در کشتزار آخرت اندر حیات خویش تخمی که حاصلی دهد آنرا نکاشتی

۲۳۷۵ آنها که باتو جنگ سگالند جهد کن تا باز گردی از در ایشان باشتی

احوال دهر چون گذرانست پس چرا دشوار روزگار خود آسان گذاشتی

گشتی بسان ابن یمین فارغ از جهان بر لوح دل گر آیت حرمان نگاشتی

الهی زبان مرا در سخن روان دار پیوسته بر راستی

بمعنی در آرای چون زاولم بنیکوترین صورت آراستی
نگه دار اعمال ما را از آن که باشد در و کژی و کاستی ۲۳۸۰
بیك دم مسوزان سهی سرورا که قدش بچل رو ز پیراستی
چنان دار این یمین را کزو نیاید بجز آنکه تو خواستی

حلال داشت عراقي نبيدوشربش را ولیك گفت حرامست باده ومستی
خلاف کردحجازی وگفت هردویکیست حلال دان می ازین اختلاف تاهستی
زبهرخوشدلی خویش دون دنیارا نگاه کن که چه گفت ازطریق استادی ۲۳۸۵
نسب چه میطلبی صورت تو بس باشد دلیل آنکه بدانند آدمی زادی
فریب خلق مکن زانکه ازلئام الناس نیاید آنکه کریمان کنند آزادی

پیشتر زین علي شمس الدین که سر از کبر بر فلك سودی
گرچه در جمع مال ودرضبطش ید بیضا و سحر بنمودی
لیکن ازشاعران خوش گفتار گر کس اورا بشعر بستودی ۲۳۹۰
هم در و عزتی شده پیدا هم عطائی بقدر فرمودی
این دم از رستهٔ اکابر عهد غیر سودا نمیرسد سودی
صد از آن را باتش ار فکنی بر نیاید ز هیچ یك دودی
کاش باری چو این چنین می بود گر بد ار نیك هم همان بودی

چه خوش بردي ایدل درین دیرفاني که کس را بکس آشنائی نبودی ۲۳۹۵
وگر بودی آنکه بیاران همدم فلك را سر بی وفائی نبودی
خوشست آشنائی بهم اهل دل را چه بودی که رسم جدائي نبودی

چهارچیزست آئین مردم هنری که مردم هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود	بنیك نامی دایم ببخشی و بخوری
۲۴۰۰ دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری	که دوست آینه باشد که اندر ونگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت گفتن بد	نگاه داری تاوقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد	چو عذر خواهد نام گناه اونبری

من شنیدم که از ره شفقت	پدر پیر گفت با پسری
که ترا ناگه ار بدست افتد	ز اقتضای زمانه سیم و زری
۲۴۰۵ بشنو از طوطی خرد سخنی	روح را در مذاق چون شکری
هم بخور هم بدوستان بخوران	از نهال سعادتت ثمری
حیفم آید که حاصل همه عمر	بگذاری که تا برد دگری

تا خرده ره ودولت بودت یار مکن	هیچ کاری که از آن غیر تو یابد ضرری
زانکه نیك و بد ایام نماند همه عمر	وزتو ماند ببدی درهمه عالم سمری
۲۴۱۰ بداندك مشمز خوار که بسیار شود	هست سرمایهٔ احراق جهانی شرری
دردسر کم ده و کم کش زپی کار جهان	که نیرزد کلهی نزد خرد درد سری
ازجهان قطع نظر کن بروای ابن یمین	تانباشد بجهان همچو توصاحب نظری
زر بسیار چه حاصل که کنی صرف بر آنك	خانقاهی ز گچ وسنك بعیوق بری
زرکه بر خشت وگل ازساده دلی خرج کنی	شرم دار ازخرد خود که بچیزی شمری
۲۴۱۵ سفره گردان کن اگر نام نکو میطلبی	که بدین نام زاعیان جهان در گذری

کاشکی بااین همه محنت که من دارم ز غم	روز آخر خودنکردی باین این بد گوهری
محنت دوران ورنجوری ودرد بی کسی	فرقت احباب و تنهائی وغربت بر سری

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او | یك رو ویك زبان بود از نیك گوهری

مانند شانه هرکه دورو گشت وصد زبان ز فرق خویش جای دهندش بسروری

یاددارم ازکهن پیری که در حمام گفت کین سخن پرسید روزی‌مهتری‌ازکهتری ۲۴۲۰
چیست موجب آنکه درحمام‌هرکس‌پانهاد بررخش بگشاده ازراحت بروی اودری
گفت زیرا نیست مارایش‌زاسباب کسان غیرطاس وفوطه ای وآن‌هست‌زآن‌دیگری

شعرت‌آوردم بسوقات وبطنزم‌عقل گفت نزد موسی تحفه آورده است‌سحرسامری
عقل خوش‌میگویداما عذرچاکرواضحست قیمت جوهر نداند کس بغیر ازجوهری

ای برادر بشنو ازمن تاتوانی‌زن‌مخواه گرهمي‌خواهد دلت‌کز زندگانی برخوری ۲۴۲۵
صبرکردن مردرا دربی زنی آسان‌ترست زانکه برتکلیف زن باید نمودن صابری

مربی چو محمود اگر باشدم چه سنجد بمیزان من عنصری
چو سنجر هنر پروری کو مرا که تا بشکنم رونق انوری
بزرگی‌این هردو شاعر زچیست زاکرام محمودی و سنجری
مرا کنون‌چنانم‌زدوران که‌نیست زفکر شعیرم سر شاعری ۲۴۳۰
وگر نه ندانست ابن یمین که دارند آنها ز تو برتری

زنهار غمی کز آن گزندست در خاطر عاطرت نیاری
کی برخورد از حیات آن کس کو شهره شود بغمگساری

دست اگر دردهان شیر کنی وز پی قوت لقمه برداری
ور ز خون جگر بنوك مژه بر رخ آیات فقر بنگاری ۲۴۳۵
وز پي کام دل اگر سر تیغ زیر پای برهنه بسپاری
نزد ابن یمین ستوده ترست زآنکه حاجت بسفلگان آری

من و نفس عزیز و فقر و فاقه نمیخواهم غنی گشتن بخواری

بود جان دادنم در آب خوشتر از آن کزغوك باید جست یاری
۲٤٤۰ گرسنه گر بمیرد باز از آن به که جغد آنرا کندسیرازشکاری

....

جهد کردیم بسی تا دو سه روزی زحیات دم بر آریم بکام دل خود با یاری
عمر شد درسر این آرزو ودست نداد آنکه آید بکفم تازه گلی بی خاری
من تهی دستم وآزاده چوسر وآری آن ندهد سروصفت شاخ امیدم باری
ای بسا بار که دارد ز پی کارجهان هر که دارد خردی بنده ندارد باري
۲٤٤٥ چون نصیحت گرمن دید که در رشتهٔ آز من نه آنم که کنم گرم بدم بازاری
گفت ازین بهترك آخر غم کاری میخور گفتم الحق چه توان گفت بگو غمخواری
زان شد آشفته چنین ابن یمین تا نشود همچو اهل خردش بهر جهان تیماری

....

چو روزگار بکام توگشت و دولت یار بکوش تا دل آزرده ای بدست آری
که آن کسی که زتوجست یارئی امروز روا بود که تو فردا طلب کنی یاری
۲٤٥۰ مباش یك نفس از کار خویشتن غافل نگر که فرصت امدان ز دست نگذاری

....

بیادگار من ای یارا گر نگه داری یکی لطیفه نویسم ز غایت یاری
زمانه برگذرست واجل زپی تازان بهوش باش که فرصت زدست نگذاری

ای خردمند اگر همی خواهی که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تا غلام و خدمتگار بیش از ابنای جنس خود داری
۲٤٥٥ زانکه روزی یك بیك ایزد مي دهد در کمی و بسیاری
نان ز دیوان غیر شان مجریست وز تو مشهور آدمی ساری
می دهندت بنان وجامه خویش در مهمات نیك و بد یاری

عزیزی مرا گفت برگوچه حالست که تنها بسرمی بری روزگاری

نه روزت بمجلس درآید حریفی　　نه شب درشبستان بود غمگساری

۲۴۶۰

بدو گفتم ای نازنین یار بنشین　　منه بر دل خویش از رنج باری

مصاحب نباید مگر بهر راحت　　چو زو رنج بینی نباید بکاری

گرفتم گل و مل شدند اهل عالم　　زمن بشنو اوصاف این هردو باری

مجرب شده است این که باری سرانجام　　زگل زخم خاری وازمل خماری

....

مرا سایه همسایه الحق تمامست　　گرم درجهان نا گزیرست یاری

۲۴۶۵

که ازمن بشادی و غم بر نگردد　　نخیزد میان من و او غباری

جهان را کسی گر بغربال بیزد　　بسر بر نیارد چواو راز داری

چوابن یمین ذوق این حال دانست　　گرفت از میان خلایق کناری

....

اگر چه ابر بلای سپهر زنگاری　　فشاند بر گل زردم سرشك گلناری

هنوز همت ما سر بدان فرو نارد　　کزو برم بر کس قصهٔ ستمگاری

۲۴۷۰

دلا نصیحت ابن یمین بجان بپذیر　　که تا چو عقل شوی شهره درنکوکاری

چوزلف ماهرخان باهمه پریشانی　　مباش غافل وفارغ دمی زدلداری

که عالمی بردانا بدان نمی ارزد　　که بهر آن دل آزاده ای بیازاری

~~~~~~~~~~~~~~~~~~

بحمدالله ندارم مال و جاهي　　که بستانی بدیگر کس سپاری

چو من بر بی نوائی دل نهادم　　چرا باید تحمل کرد خواری

....

۲۴۷۵

دست اگر در دهان شیر کنی　　وز پی قوت لقمه بر داری

نزد ابن یمین ستوده ترست　　زانکه حاجت بسفلگان آری

~~~~~~~~~~~~~~~~~~

هرگز این آسمان گردنده　　بمراد م نمی کند دوری

هرسعادت که جست فی الحالش　　او ز طوری فکند با طوری

وان شقاوت که بود طالب غیر　　بمنش ره نمود بر فوری

٢٤٨٠ بارها بودم اندرین فکرت　　که چرا می کند چنین جوری

عقل گفتا منال از جورش　　ور چه در دل همی کند غوری

زانکه کردند اهل تمییزش　　هر دمی بشکفاند از نزری

ای حریص اندر تزوج بشنو از من طرفه رمزی　　گر بگوش دل نیوشی دانمت دانای دهری

٢٤٨٥ بیشتر زین اهل حکمت دانی اندر این چه گفتند　　عیش شهری غم دهری زن مهری دق ظهری

از دولت تو چه کاهد آخر　　چیزی ز تو گر رسد بغیری

چیزی که ازو حساب گیرند　　تصحیف بخوان که هست خیری

اگر چه رزق مقسوم است می جوی　　که خوش فرمود این معنی معزی

که ایزد رزق اگر بی سعی دادی　　بمریم کی ندا کردی که هزی

بگوش جان من آید دمادم آوازی　　که هست طایر جان را هوای پروازی

٢٤٩٠ بلی نشیمن او شاخسار سدره بود　　چه میکنی قفسی واندرونه دمسازی

بعقل و علم اگر پرورش کنی جانرا　　ز سر غیب نماند برو نهان رازی

مجردی چو مسیحا کجا که از سر وقت　　بهر نفس که برآید نماید اعجازی

غذای طوطی جان تو شکر خردست　　عزیز دار مر اورا که ارزد اعزازی

بود ز جهل گرش آرزوی نفس دهی　　کسی بطعمه نداد ارزنی بشهبازی

٢٤٩٥ ایدل برو مقلد احکام شرع باش　　کز یمن آن بعالم تحقیق وارسی

تقلید شرع نیز بتحقیق می کشد　　این را مثال با تو بگویم بفارسی

یعنی یکیست گرچه بمعنی دو آمدند　　جز سی هزار نیست شمار هزار سی

آخر کری کند که ز بهر دو روزه عمر　　مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی

یا از برای یك شکم نان نیم سیر گردد غریق نعمت احسان هرخسی
آزاد باش وقانع وراضی بحکم حق دل در خدای بند ومبر آرزو بسی ۲۰۰۰

گر ستم می‌رسد ازغیر ترا باك مدار که مرا تجربه افتاد درین کار بسي
چون بد ونیك سرانجام فنا خواهد شد جز نکوئی مکن ارهست ترا دسترسی

پدری گفت با پسر که مرا روز و شب بوده عشق توهوسی
سال ومه بهر جمع کردن مال نغنود م بعمر خود نفسي
ابلهی کردم و بتو ماندم زیرکی کن بخور ممان بکسی ۲۰۰۵

گفتم که روم زخانه بیرون نفسی شاید که رسم بوصل فریاد رسی
عقلم بشنید وگفت ازجای مجنب کو لایق صحبت اندرین شهر کسی

بوالفضولی مرا بکنجی دید همچو جنی نهان ز هر انسي
گفت دانم ملول می گردی گفتم آری ز چون تو ناجنسی

چهار چیز بچار دگر بود محتاج بیان کنم اگر آنرا تو مستمع باشی ۲۰۱۰
خرد بتجربه خویشي بدوستی خوشتر نسب بفخر حسب سروری بزر باشی

مکافات بدی کردن حلالست چو بی جرم ازکسی آزرده باشی
بدی با او بجای خویش باشد نکوئي کن که نیکو کرده باشی

برای نعمت دنیا مکش مذات خلق که نزد اهل خرد زین سبب خسی باشی
زخون دیده غذا گر کنی ازآن خوشتر که زیر منت احسان نا کسی باشی ۲۰۱۵
اگر قبول کنی پندمن ترا خوشتر وگرنه همچو سگان دربدر بسی باشی

اوستاد شعرا ابن یمینست امروز　　که بشاگردی او هست عطارد راضی
حالرا همچو وئی نیست بشیرین سخنی　　به ازو نیز نبوده است بعهد ماضی

ولا شهاب دولت و دین ای که از کرم　　مانند معن زایده و فضل برمکی
۲۰۲۰ دارم طمع زجود تو یك کبرکی شراب　　بفرست وبنده را مکن ازخویش مشتکی
ورنیست کبرکی بفرست آنچه هست از آن　　هرچاید ازتو خود نبود غیر کبرکی

ایدل ار خواهی هوای سروری پاشنده باش　　برجهان ابر از چه باشد سرور از پاشندگی
باز بر دستان چو خوشه سرکشیت ار آرزوست　　پیشه کن باز بر دستان دانه وار افکندگی
گر زرنج تشنگی جانت بلب خواهد رسید　　از خضر مپسند منت بهر آب زندگی
۲۰۲۵ دانه را بگذار وارستی ز دام آرزو　　آرزو می افکند آزاد را در بندگی
گر ز دیوان قضا مجری نباشد رزق تو　　سعی بی حاصل بود از هر دری جویندگی

بامن پدر که باد پر از نور مرقدش　　گفتا شنیده ای که چه گفته است عاقلی
هر گه که از حوادث گردون دون نواز　　پیش آیدت ز نیك و بد کار مشکلی
یا در پناه همت صاحبدلی گریز　　یا التجا نمای باقبال مقبلی

۲۰۳۰ آسمان زیر پای خود آرد　　هر کرا هست همت عالی
وانکه باشد خسیس طبع و لئیم　　سر فرود آورد بحمالی

آن کس که بود بعلم وحکمت عالی　　بر گفتهٔ او نقیض آرم حالی
گوید که خلاء نزد خرد هست محال　　کند ولهٔ من هست ز گندم خالی

باآنکه بی نصیبم از مال و جاه دنیا　　هرگز حسد نبردم برمنصبی ومالی
۲۰۳۵ بر هیچ کس دلم را حسرت نبود هرگز　　الا برآنکه دارد بادلبری وصالی

فرزند هنرمند من ای نور دوچشمم　　حقا که مرا بی تو زجان هست ملالی
در هجر تو خون شد دل اندیشهٔ آنم　　کایا بودم با تو دگر بار وصالی
روزی که بصد محنت وحسرت بسر آرم　　بی روی چو ماه تو مرا هست چو سالی

رمی بهوای تو روان مرغ روانم زین تیره قفس گر نبدی سوخته بالی

۲۰۴۰ جاوید بمانم اگرت بینم و این حکم اثبات محالست بتقدیر محالی

آورد دلم یکسخن خویش بتضمین چون داشت درین قطعهٔ دلسوز مجالی

چون شکر نگفت ابن یمین روز وصالت شد در شب هجران تو قانع بخیالی

ز مستی عشق ار خرد یار تست مشو هوشیار ار توانی دمی

مده یك دمه نقد خود را ز دست دمی نزد دانا به از عالمی

۲۰۴۵ اگر بروی ترش کار فقر راست شدی کدوی سرکه بدی با یزید بسطامی

وگر بخرقهٔ ازرق تمام گشتی کار تغار نیل بدی شیخ احمد جامی

وگر برقص کسی شهره و علم بودی امام شهر شدی خرس در نکو نامی

منم آنکس که در اشعار عذبم نیابد هیچ طاعن جای طعنی

اگر ممدوح یابم مدح گویم سزای آفرین از لفظ و معنی

۲۰۵۰ همانا داستان بوستانست که وقتی حاتمی اویست و معنی

درین ایام باری این بزرگان نبیند الا سزای طعن و لعنی

فلك را دوش میگفتم که ما را بجز آسایشی از تو طمع نی

فلك چون این سخن بشنید گفتا برو ابن یمین خوش باش یعنی

زنهار قصد کندن بیخ کسان مکن زیرا که بیخ خویشتنست اینکه میکنی

۲۰۵۵ تا کی من و جمال من و ملك و مال من چندین هزار من شدی ای قطرهٔ منی

درقصه شنیدیم کزین پیش بزرگی یك بدرهٔ زر داد بیك بیت فلانی

ما هم بطمع پیش بزرگان زمانه بستیم میانی و گشادیم زبانی

[illegible]

گر تربیت اینست بسا کاهل سخن را دل تافته گردد چو تنور از پی نانی
عنقا و کرم هردو یکی اند کز ایشان جز نام نیابند بتحقیق نشانی ۲۰۶۰
ای اهل هنر قصه همینست که گفتیم هان تا نفروشید یقینی بگمانی

گر تمتع تراز نقره و زر این قدر بس که قابض آنی
یك سخن بی غرض ز من بشنو غم خود خور که سخت نادانی
چه نهی سیم و زر بدشواری تا خورد دیگری بآسانی
گر مراد از زرت وجود زرست خود گرفتم که سر بسرکانی ۲۰۶۵
چون ز گنج خودت نصیبی نیست تو مرآن گنج را نگهبانی
بشنو این نکته را ز ابن یمین که ترا هست مشفق جانی
سیم آن به که رغم دشمن را در ره دوستان بر افشانی
مال تو داد دشمنت بدهد گر تو زو داد دوست نستانی
شمع جمع آنگهی توانی شد کافگنی سیم در پریشانی ۲۰۷۰

بزرگوار وزیرا نصیحتي بشنو ز بنده اي که ترا هست مشفق جانی
یقین شناس که تو نیستی بشغل اولی زهر که هست بگیتی زانسی و جاني
کسی بنزد تو گر حاجتي کند عرضه بر آر حاجت اورا چنانکه بتواني
مکن بشغل تعلل که وقت معزولی کس از تو یاد نیارد بهیچ تاوانی

تا توانی ضمان مشو کس را کاولش بر دهد پشیمانی ۲۰۷۵
اوسط آن بود ملامت خلق و آخر اندر غرامتش مانی

مرا با چنین طبع چون آب و آتش کزو در شگفتند عالی و دانی
چرا از جهان هیچ بهره نباشد نه جاهی نه مالی نه آبی نه نانی

فیلسوف زمانه قطب الدین کرد کاری عجب ز نادانی
۲۵۸۰ بر لب شیخ زادهٔ بسطام از طمع تیز کرد دندانی
خواست تا گاولیس بردهدش خورد گوساله باز گردانی

بقطع راه درازامل غنی نشوی بر آستان قناعت مگر مقام کنی
مرو بعجب وتکبر برآستانهٔ خلق که زندگانی وعیشت همه حرام کنی
دو بدره گاو بدست آوری و مزرعه‌ای یکی امیرو دگر را وزیر نام کنی
۲۵۸۵ بنان خشك وحلالی کزو شود حاصل قناعت از شکرین لقمهٔ حرام کنی
وگر کفاف معاشت نمی‌شود حاصل روی‌وشام شبی از جهود وام کنی
هزار بار ازآن به که بامداد پگاه کمر ببندی وبرچون خودی سلام کنی

گر کسی با تو بد کند زنهار جز بنیکی جزای آن نکنی
از بدی گر کسی کند سودی از نکوئی تو هم زیان نکنی

۲۵۹۰ سپهرا من از گردشت فارغم مرا کی توانی که غمگین کنی
نه نایم که بر بسته باشم کمر بدان تا مرا کام شیرین کنی
نه نرگس که سرپیشت آرم فرود گرم افسر تاج زرین کنی
گرفتم که ایوان قصر مرا ز خشت زرو نقره پر چین کنی
نمی ارزدم این تنعم بدان که در آخرم خشت بالین کنی

۲۵۹۵ ای دل ار چشم عقل بگشائی و آنچه نیکست و آنچه بد بینی
شودت روشن آنکه هرکه کند مایهٔ عمر نقد خود بینی
همچو حمال برف با همه‌رنج حاصلش آب در سبد بینی

هرچه میبخشي بکس اوراجزا ازوی مجوی وآنچه میگوئی بکن وان‌را که کردی وامگوی

گر برین صورت توانی بودن ای ابن یمین همتت گو فرق فرقد را بزیر پی بپوی

ای دل نصیحتی کنم ارز آنکه بشنوی تا داده آب کشت سعادات ندروی ۲۶۰۰
زنهار درنهان نکنی آن معاملت کانگه که آشکار شود زان خجل شوی

دلا پاس این یك سخن گوش دار که دارد خواص دم عیسوی
چه دانی که انجام دولت بچیست بآزار ش ار عاقلی نگروی
که از تو بکوه اررسد نطق خویش جواب از صدا جز همان نشنوی
اگر بد کنی چشم نیکی مدار که گر خار کاری سمن ندروی ۲۶۰۵

اگر خاطرت میل کاری کند کز آن کار داری امید بهی
ازین پیشتر عاقلان گفته‌اند فارسل حکیما ولا تو مه

چون رسد روزی بوقت خویشتن زحمت جستن چه بر خود مینهی
بی اجل چون کس نمیرد درجهان . پس چرا درعجز وسستی تن دهی
رزق مقسومست ولاتر حل له وقت محتومست ولا تغفل به ۲۶۱۰

گر باوجودجودتو کس گوهر مراد بر آستان غیر تو جوید ز ابلهی
از دنب لاشه خرطلب دنبه می کند و آماس باز می نشناسد ز فر بهی

پدر کردی نصیحت مر پسر را که زنهار ازکسی چیزی نخواهی
وگر روزی چنان افتد که خواهی زمردی خواه اگر چیزی بخواهی
کسیکه سفله ودانای خلق بود و بود اگر بگیرد امروز ماه تا ماهی
چنان بود که کدو همره چنار بود ولیك ناید ازو مسند شهنشاهی ۲۶۱۵
مریز آب رخ ازبهرنان تواپیروبش که خاك برسراین خواجگان نا گاهی
برو بملك قناعت درآ و ایمن باش ز کردگار جهان خواه هرچه میخواهی

لاف عرفان حق چگونه زنی | تو که از خویشتن نه آگاهی
همه اوباش تا توانی گفت | لیس فی جبتی سوی اللهی ۲۶۲۰

....

ز مخلوق کاری گشایش نگیرد | دل اندر خدا بند اگر کار خواهی
مرو گرد هر در بامید عزت | چه فخری بود کز ره عار خواهی
جناب امیر و وزیران نیرزد | که از حاجب بارشان بار خواهی
چو مرکز درین دایره پای بفشار | چه برگشتگی همچو پرگار خواهی
ز نا جنس بگریز اگر آفتابست | ترا سایهٔ خود بس ار یار خواهی ۲۶۲۵
بوحدت بسر بر که راحت در آنست | اگر گلشن عیش بی خار خواهی
کزین خلق امید مهر آنچنانست | که آب حیات از لب مار خواهی

....

اگر نخستین کار شگرف می خواهی | که قاصدی بفرستی و حال بنمائی
بجوی هم نفس کارساز راد درست | بدو فرست که تا بند بسته بگشائی

....

دیده ام اکثر ممالك را | به ندیدم ز ملك تنهائی ۲۶۳۰
سایه همسایه گیر اگر خواهی | که چو ابن یمین بر آسائی

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

ای دل ز پی جهان چه پوئی | وز زحمت جسم و جان چه جوئی
گر خار بگیردت سر دست | بگذر ز گل ای فلان چه بوئی
رو دست تهی چو گربه می لیس | چون سگ پی استخوان چه موئی
چون بر تو نفس همی شمارند | بی فکر مگو هر آنچه گوئی ۲۶۳۵
رو پردهٔ دل بشوی ای پیر | این خرقه و طیلسان چه شوئی

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

اخلائی انبئکم جمیعاً بان الله فعال لما شاأ
چو خواهد گشت واقع امر مقدور چه در غربت چو در مأوی و منشاأ
مکن شادی گرت گیتی بکامست مخور غم گر بود کارت تراشا
۲٦٤۰ چو گردانست گردون از میانه کناری گیر و خوش میکن تماشا
مکن جز اهل معنی را تواضع که خوش گفت آنکه کرد این بیت انشا
و لست بضارع الا الیکم و اما غیرکم کلا و حاشا

بر کاتبان خویشتن املای بد مکن چون سر زدند از پی تحریر خامه را
املانگر که برچه نویسندگان کنی وایشان بحضرت که نویسند نامه را

۲٦٤٥ منور شد بشمس ملت و دین دو گیتی چون همین دارد همان را
خرد در جنب ذات پاك اصلش فرو تر از هجین دارد هجان را
شکست تیر را در عهد کلکش سپهر اندر کمین دارد کمان را
بقصد جان بدخواهانش مریخ کشیده در سنین دارد سنان را
عدو بهر هزیمت از جدالش قوی حصنی حصین دارد حصان را
۲٦٥۰ اگر تحسین را افتد قرانی دوا آن بی قرین دارد قران را
بعون دولت ار باشد مرادش شجاع و باجبین دارد جبان را
اگر خواهد عجب نبود زحلمش که ثابت چون زمین دارد زمان را
فلك تا گردد آن سرور مقدم موخر چون سرین دارد سران را
مکان سر فرازی را مکینست بحمد الله مکین دارد مکان را
۲٦٥٥ نشان مکرمت جستم خرد گفت که آن مسند نشین دارد نشان را
سزد کاین یمین با مجلس او کم از جای جنین دارد جنان را

باهل خطهٔ فریومد از طریق رضا | مگر بعین عنایت نظر فکند خدا
که آفتاب سپهر کرم بطالع سعد | فکند سایهٔ الطاف خود بدین ضعفا
ستوده آصف ایام عز دولت و دین | که زیبدش که کند پادشاهی وزرا
زهی کریم نهادی که بر بسیط زمین | سپهر باهمه دیده ندید مثل ترا ۲۶۶۰
توئی که بر چمن جان هر که زنده دلست | ز فیض ابر سخای تو رست مهر گیا
توئی چنان که اگر ذره‌ای شود موجود | ز عزم و حزم تو در پیکر زمین و سما
زمین شود چو سما بیقرار و سر گردان | سما شود چو زمین باوقار و پابرجا
گذشت بر دل من یك سخن بخواهم گفت | خدایگان زره لطف اگر کند اصغا
سعادت ازلی باعماد دولت و دین | جهان رادی و مردی سپهر جود و سخا ۲۶۶۵
زبدو فطرت و آغاز آفرینش او | مقارنست و برین حال واقعیست گوا
سعادتی نه همانا که به تواند بود | ز اتفاق ملاقات ای خجسته لقا
بکام دل ز جهان داد عیش بستانید | که هست بر گذر این سخت کوش سست وفا
زمان دولت و اقبال مغتنم شمرید | میفکنید ز امروز کار تا فردا
مگر ز بخت شما نیز یابد ابن یمین | فراغتی که تواند گزارد فرض دعا ۲۶۷۰

سخنی نزد من رسید امروز | از سخنهای قدوة الشعرا
مرتضی افضل و یگانهٔ دهر | فخر سادات قدوهٔ نقبا
آن هنر پرور سخن گستر | وآن نکو سیرت خجسته لقا
وآنکه باصد هزار دیده فلك | جز باحول نبیندش همتا
تیر گردون ز رشك خامهٔ او | در گمان اوفتد که انشا ۲۶۷۵
گلبن فضل را که انشاد | کس چو طبعش نداد نشو و نما

راستی قطعه‌ای زغایت لطف　　همچو آب حیات روح افزا
قطعه ای نه که بود دریائی　　موج او جمله لولو لالا
ازلطافت که هست کارگرست　　در مزاج عقول چون صهبا
۲۶۸۰ سخنش چون شنید ابن یمین　　گفت از اخلاص نه زروی ریا
کین سخن گر بسنگ خاره رسد　　دم تحسین زند زبان صدا
باد باقی که بلبل طبعش　　کرد گلزار فضل را بنوا

ای نسیم صبح گاهی بر تو جان افشان کنم　　گر کنی آگه زحالم خواجه نصرالله را
آن سرافرازی که دایم دارد اندر شکر خویش　　فیض ابر دست او رطب اللسان افواه را
۲۶۸۵ وانکه با تدبیر رای او توان گفتن کنون　　کز کتان دست تعدی هست کوته ماه را
چون ببوسی خاك درگاهش اگر فرصت بود　　عرضه دار احوال این داعی دولت خواه را
گو بسا ابن یمین را آرزو بودست آنك　　توتیای دیده سازد خاك این درگاه را
این دش چون گشت ممکن یافتن مطلوب خویش　　لطف کن بهر رهی بگشا بدرگه راه را

زهی فرخنده جائی خوش مقامی　　که خجلت میدهد خلد برین را
۲۶۹۰ نقوش دل فریب جان فزایش　　ببرد آب نگارستان چین را
ندانم کین ارم یا باغ مینو ست　　که حیرت بینم ازوی آن واین را
صفای سلسبیل و نزهت خلد　　بخاطر نگذرد روح الامین را
ز منظرگاه بالا چون ببینند　　روان در زیر او ماء معین را
ازآن ساعت که می بر کف نهادند　　درو صاحب قران بی قرین را
۲۶۹۵ خرد با روح میگوید که بشتاب　　ببین بزم بزرگ خرده بین را
چو می بینی بکف جام مروق　　بنزهت گه بهاء ملك و دین را

وزیرشه‌نشان کز رشك کلکش سواد عین ز یبد حور عین را
دل اندر وی بعشرت شاد با دا سر افراز زمان فخر زمین را
ولی باید که نگذارد بدل در که بگذارد بدل ابن یمین را

....

اذا امکنت فرصة فی العدو فلا تبد شغلك الابها ۲۷۰۰
فان لم تلج بابها مسرعا اتاك عدوك من بابها
و اياك من ندم بعدها اتا مل اخری وانی بها

و ذی سفه یواجهنی بجهل فاکره ان اکون له مجیبا
یزید سفاهة و ازید حلما کعود زاده الاحراق طیبا

اذا جادت الدنیا علیك فجدبها علی الناس طرا انها یتقلب ۲۷۰۵
فلا الجود یفنیها اذا هی اقبلت ولا البخل یبقیها اذا هی تذهب

یحاول منی توبة کل ناصح کان هوی المرد الملاح ذنوب
فما دام للغز لان کافور عارض وعنبر اصداغ فکیف اتوب

اذا غدا ملك باللهو مشتغلا فاحکم علی ملکه بالویل و الخرب
اما تری الشمس فی المیزان هابطة لما غدا برج نجم اللهو و الطرب ۲۷۱۰

لا تصحبن لئام الناس ان لهم عدوی وان کنت غرمناجیب
واصحب اخا کرم تحظي بصحبته فالطبع مکتسب من کل مصحوب
فالربح آخذة مما تمر به نتا من النتن اوطیبا من الطیب

وان امرء لاقی الهوان بارضه فا صبح عنها را حلا للبیب
ولو لم یکن فی الاغتراب فضیلة لما قیل للشیئی النفیس غریب ۲۷۱۵

بود تاریخ عرب هفتصد و پنجه و یك   وسط روز دوشنبه سیم از ماه رجب

که زداز کتم عدم خیمه بصحرای وجود   قدوه و قبلهٔ ملك عجم و دین عرب

آصف عهد جلال دول و دین منصور   آن فریدون منش جم حسب پاك نسب

~~~~~~~~~~~~~~~~

تزهدت فی الدنیا الدنیة کلها   فمالی سوی نیل المعالی مطالب

۲۷۲۰ عشقت المعالي و التکرم مذهبي   وللناس فیما یعشقون مذاهب

~~~~~~~~~~~~~~~~

یك دوسه بن برو یاری دوسه چاریم بهم   خورده هرروز منی پنج شش از بادهٔ ناب

هفته ای مجلس ما طعنه زن هشت بهشت   بود و امروز تهی گشت صراحی زشراب

ای تو در طاق نه ابروی فلك جفت کرم   وقت ما را بمنی ده می گلگون دریاب

~~~~~~~~~~~~~~~~

ای خدیوی که عهد دولت تو   هست چون در زمان عمر شباب

۲۷۲۵ در ره حزم تو سرشته درنك   در ره عزم تو نهاده شتاب

روزگارم ز تیغ معد لتت   چون شب دیو شد ز تیر شهاب

هست آگاه رای انور تو   زآنچه دارد فلك ورای حجاب

شد بمعماری عنایت تو   بیت معمور این سرای خراب

حال ابن یمین چو میدانی   نتوان داد زحمت اطناب

۲۷۳۰ لیك فرصت زدست نا دادن   نبود دور از طریق صواب

گر عنایت کنی هما کنون کن   که فتد در زمانه امر عجاب

نوشدارو چه سود خواهد داشت   چون شد از ملك زندگی سهراب

~~~~~~~~~~~~~~~~

ای جوان بختی که درخلوت سرای کاینات   رای پیرت می گشاید پرده از ابکار غیب

در جهان عدلت چو موسی تا ید بیضا نمود   گوسفند از گرك بیند مهربانی شعیب

۲۷۳۵ تا نشستی چون محمد بر سریر سروری   من بپا استاده ام در بندگی همچون صهیب

در جنابت ظلمت از روز شبابم محو گشت وین خط چون تیره شب روشن شد از انوار شیب
پیش ازین با من عنایت پیش ازین بودی ترا پس فیما یدعیه العبد یا مولای ریب
پای در دامن کشیدم مدتی چون خارپشت وز تفکر سرفرو بردم کشف آسا بجیب
موجب حرمان ندیدم در وجود خویشتن هیچ چیز الا هنرکان هست نزدیك تو عیب

یکیست فاضل ودانا اصیل و پاك نسب ولیك هیچ کسش درجهان ندارد دوست ۲۷۴۰
یکیست ناکس وبد اصل و بد رك ومردود بهرکجا که رود صد هزار نیکوگوست
سؤال کردم ازین سر ز پیر دانائی که این تفاوت فاحش درین جهان زچه روست
زمانکی بتامل شد و پس آنکه گفت که می کشم ز برای تو مغز رااز پوست
بدان که اصل سعادت درین جهان مالست هرآنکه مال ندارد چو نافه ای بی پوست
وگر بدست که در دست سیم وزر دارد بنزد خلق همه قول وفعل او نیکوست ۲۷٤۵
وگر هزار هنر دارد و ندارد مال بجای هرهنری صد هزار عیب دروست

همچو صبح آمد رسولت پیش من پس بازشد ظلمت اندیشها وین حال فال نا طقست
من بدانستم که بیشك نزد من آئی از آنك پیش رو خورشید را پیوسته صبح صادقست

در معما

چار حرفست نام آنکه سپهر رای اورا بجان متابع گشت
اول نام و باز ثالث او ربع ثانی وخمس رابع گشت ۲۷۵۰

ازتو پرسم لغزی فکرت اخراجش کن ای که درمسند دانش چو تو دیگر ننشست
چیست هفتاد که اجزاش ز سی افزونست چیست پنجاه که آخر شودش عمر بشست

بهای ملك علی خواجه آنجهان هنر که بر سپهر فضایل چو آفتاب بتافت
بسال هفتصد وهفده بود ازهجرت شب دهم زمحرم که سوی خلد شتافت

بسال هفتصد وسی هفت ازهجرت بروز جمعه که چاشت ازصفر شده بیست ۲۷۵۵؛

گذشت سرور آفاق عز دولت و دین　محمد آنکه فلك در عزاش خون بگریست

از مال مهتری نبود کسب فضل کن　کان کس که فاضلست بگیتی مسودست

گر جهل با غناست همه عار آن کسست　با فقر ساختیم که فخر محمدست

باز آمدم از آنچه هوا بود رهنماش　عقلم نمود راه که این عود احمدست

۲۷٦۰ چون با قضا مرام موافق نهاده اند　زندان مرا مقابل صرح ممردست

اگر در حوادث که پیش آیدت　بدرگاه ایزد پناهد دلت

ور از امر و نهیی که فرموده حق　نه افزاید ایچ و نه کاهد دلت

چنان خاص درگاه یزدان شوی　که یابی ازو هرچه خواهد دلت

بهر روزی بهر دری چه روی　ای ز ضعف دل اعتقاد تو سست

۲۷٦۵ چه بری آبروی چون نانی　نخورد کس از آن چه روزی تست

گر نیوشی وگر نه من گفتم　گفتنی ها تمام راست و درست

ایخسرو زمانه که ارکان دین و ملك　الا بیمن عدل تو محکم اساس نیست

نسبت نمی کنم کف رادترا بکان　کان ممسکست و در کف تو احتباس نیست

هرچند آفتاب فلك عین عالمست　الا ز نور رای تو اش اقتباس نیست

۲۷۷۰ دشمن شکوه شیر ببیند ز صولتت　گر زانکه چشم بسته چو گاو خراس نیست

خواهد چو خوشه خصم ترا سر درود چرخ　زان در کفش هلال بجز شکل داس نیست

ایسروری که نور در آئینهٔ سپهر　الا ز رای تو بره انعکاس نیست

ابن یمین که بندهٔ عالی جناب تست　دارد حکایتی که در آن التباس نیست

هرکس که یافت صدمت سحر بیان من　چون سامریش ناله بجز لا مساس نیست

۲۷۷۵ بیت مرا که رکن واساسش مدیح تست　مگذار مندرس که گه اندراس نیست

بس عقدهای گوهر موزون نثار تو — کردم از آنکه مثل تو گوهر شناس نیست ٢٧٧٥

اکنون که در پناه حریم حمایتت — از چنگ باز کبك دری را هراس نیست

از دور روزگار ستمها کشیده ام — کان را بسان عدل تو حد وقیاس نیست

از تند باد حادثها سر گرفته ام — وزبیم روزگار مجال عطاس نیست

بستان ز روزگار ستمکاره داد من — سهلست این قدر بجز این التماس نیست

بادا همیشه طالع سعد تو در صعود — چندانکه در صعود ذنب همچو راس نیست ٢٧٨٠

تو ز من برتری اگر جستی — گفت آنکو ز حالت آگاهست

گرچه فخریست ظن مبر که بدین — دست عارت ز عرض کوتاهست

نه که تبت یدا لبی لهب — جاش بالای قل هو اللهست

آنکه از برق سحاب کرم شامل او — تا ابد حاتم طی زا دل وجان در تابست

وانکه خصمش بمثل گر بود از آهن وروی — درگه معرکه لرزنده تر از سیمابست

تیغ چون آب وی وسینهٔ پرآتش خصم — دشنهٔ رستم دستان و دل سهرابست

اتفاق همه خلقان جهان هست بر آنك — پهلوانی که بدین زورو توان وتابست

حارس وحامی اقلیم هنر شیخ علیست — که ز بیداری او چشم فتن درخوابست

بجز این ورد ندارند گروهی که مدام — رویشان از پی طاعت بسوی محرابست

که سرافراز جهان شیخ علی باقی باد — کز نم ابر کفش کشت امل شادابست ٢٧٩٠

ایسروری که دوره مردی و مردمی — رستم ترا مقابل و حاتم نظیر نیست

گر زخم تیغ دست ترا خستگی رساند — بشنو که هیچ عذر جزین دلپذیر نیست

دست گهر فشان تو ابرست وتیغ برق — هرجا که ابرخاست ز برقی گزیر نیست

احرام بستم از پی عالیجناب شاه — کز کاینات قبلهٔ بگزیدهٔ منست

گفتم که خاك درگه او بر کشم بچشم — کان توتیای روشنی دیدهٔ منست ٢٧٩٥

نوشم شراب تربیت ازجام لطف او | کان اصل شادی دل غمدیدهٔ منست
عریان مرا ز مقصد امید باز داشت | وین نیز هم زطالع شوریدهٔ منست

زیاری باده جستم در خماری | گمان کردم که اورا بنگ نیکست
میم کم داد لیکن بد نباشد | زچشم کور اشك لنمك نیکست

۲۸ دی مرا گفت محترم یاری | که دلم هیچ راز از و نهفت
که بگلزار طبع وقادت | در بهار سخن چه غنچه شکفت
نوك الماس فکر ثاقب تو | گوهر نظم در مدیح که سفت
گفتم اکنون بمدح و هجو کسی | نشود فکر با ضمیرم جفت
زانکه مرد دروغ نیست رهی | واندرین دور هیچ راست نگفت

۲۸۰ والاضیاء دین توئی آنکس که آفتاب | درپیش رای انورت ازذره کمترست
الفاظ دلگشای ترا نزد عاقلان | اندرمذاق طوطی جان ذوق شکرست
دی قطعه‌ای بدست من افتاد ناگهان | از گفتهای تو که بلطف آب کوثرست
چون نوریافت چشم رهی ازسواد آن | دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهرست
نی نی صواب نیست که یك بحر خوانمش | هربیت ازآن که درنگری بحر دیگرست
۲۸۱۰ عمرت دراز باد که ملك سخنوری | طبع ترا بقوت فکرت مسخرست

مرا بلبل طبع شیرین نفس | کز آواز اوعقل مدهوش گشت
زبانی که وقت نوا می گشاد | فروبست ویکسر ازآن گوش گشت
که اندرخزان مشیب او فتاد | بهار شبابش فراموش گشت
نبینند گل خرمی زان سبب | زبان را فروبست وخاموش گشت

۲۸۱ فرزند خواجه در هنر از خواجه کمترست | گرچه بشکل وصورت وهیئت بسان اوست

مگر بدان که این پسرست آن پدرازآنك | بس مغز کز بدی نرسد دربها پیوست
خاقانی بلند سخن خود مثال این | گفتست نکته ای بشنوزانکه بس نکوست
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار | کو زهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست

رسید نامهٔ نامی بنزد ابن یمین | بتازگی جگر مرده زوحیاتی یافت
دلم که بود گرفتار غم اشاراتش | چو کشف کرد حقایق برو نجاتی یافت ۲۸۲۰

بنام ایزد زهی خرم سرائی | که چون فردوس اعلی دلگشایست
هواش از اعتدال طبع دایم | چو انفاس مسیحا جان فزایست
غبار آستانش از خوش نسیمی | بسان زلف آهو دل گشا یست
دروسوزار بود برمشك وعود ست | وگر نالد کسی آن چنگ و نایست
ز نور جام چون ماه تمامش | که چون مهر ازجهان ظلمت زدایست ۲۸۲۵
براسرار فلك واقف توان شد | که همچون جام جم گیتی نمایست
چو بخشد سایهٔ سقفش سعادت | چه جای سایهٔ فر همایست
لطیف آمد عمارتهاش یکسر | بلی معمار او لطف خدایست
فلك حیران شود زین بیت معمور | چو بیند کش زمین آرام جایست
سرایست این ندانم یا بهشتست | بهشتست این ندانم یا سرایست ۲۸۳۰
زخلق خوش نسیم صاحب او | هوای او همیشه عطر سایست
صفا در وی ز رای صاحبش باد | که الحق با صفا و نیك رایست

فرهاد خویش کرده مرا ماه چهره ای | شیرین لبی که خسرو خوبان برزنست
مثلش ز آدمی نتوان یافت بهر آنك | باحور و باپری بگه حسن برزنست
بس نازك و لطیف زنی خواستست لیك | اورا هزار فخر بهر شیوه برزنست ۲۸۳۵

فخر آل مصطفی سید لطیف الدین توئی		ایکه پیش رای پیرت عقل اول کودکیست
با صفا از کوکب دری نعلین تو شد		هرکجا تاجی فروزان بر فراز تارکیست
صیقل رایت بانوار یقین روشن کند		هرکرا آئینهٔ دل تیره از زنك شکیست
هرغباری کان زنعل سم یکران تو خاست		بر رخ زرنیخ فام دشمنانت آهکیست
٢٨٤٠ هر که داردچون کمان درسر کژی باخدمتت		هر مژه برچشم شوخش راست تیر ناوکیست
بندهٔ میمون جناب تست چون ابن یمین		هر کجا پیروز روزی بختیار زیرکیست
از ره چاکر نوازی یك زمان با بنده باش		بنده را بامجلس عالیت اندك کار کیست
برمن از وجه شریعت هست دین واجبت		گرچه نزد همت بسیار خیرت اندکیست
ملك طلق ازمن ستان دروجه آن تا گویمت		لوحش‌الله زوکه خاك و زر بنزد اویکیست

....

٢٨٤٥ ای صاحبی که همت بی منتهای تو		آئین جودمی ندهد یکزمان زدست
بگشاد کارخلق جهان کلك لاغرت		زاندم که درمصالح خلقان میان ببست
رأی منیرت آب رخ آفتاب ریخت		دست ودل تورونق دریاوکان شکست
معلوم تست آنکه ز دستان بهمنی		بیچاره چاکرتوچودستان بجان بخست
باران چوتیر گشت روان از گشاده ابر		زاندم که مهرتیغ زن اندرکمان نشست
٢٨٥٠ هرکس که دادمهرتواش پشت گرمئی		از باد سرد حادثها جاودان برست
تابنده رازرحمت باران دهی خلاص		بارانئی لطیف بدو بخش ازآنکه هست

....

صاحبا گرچه از ضعیفی تن		می نیارم ببندگیت شتافت
لیك طبع چو آب و آتش من		می تواند بفکر موی شکافت
لایق کسوت مدایح تو		دیبه خسروی توانم بافت
٢٨٥٥ رشته در بازوی هنرمندان		ذهن و قاد می تواند تافت

تربیت کن مرا که چرخ کهن | کم چو من نو سخن تواند یافت

....

بزرگوار امیری که زبدهٔ زمنست | در انتساب حسینی و سیرتش حسنست
سر اکابر سادات مشرق و مغرب | عماد دولت و ملت علی بن حسنست
ملك صفات بزرگی که خلق فایح او | شکست رونق بازار نافهٔ ختنست
زنور مشعلهٔ رأی انورش برقی | فروغ شمع زراندود نیلگون لگنست ۲۸٦۰
بزیر سایهٔ عالی نهال همت او | درخت سدره و طوبی چو سبزهٔ دمنست
جریده‌ای برهی داد و عقل گفت اینست | سفینه ای که درو بحر و لؤلؤ عدنست
مثال داد که اثبات کن برو ابیات | که طبع راست ببیت لطیف مفتتنست
چو ز امتثال ندیدم گزیر بیتی چند | اگرچه سخت رکیك و عظیم دل شکنست
نوشت خادم و گفتش خرد که لایق نیست | ولیك اشارت مخدوم عذرخواه منست ۲۸٦۵

~~~~~~~~~~~~~~~~

گر وعده‌ای که داد مرا آصف زمان | یکبارگی ز خاطر عاطر گذاشتست
بروی گرفت نیست کز اینسان که چاکرست | بس خلق را که بر در امید داشتست
وانگاه دین وعدهٔ یك یك گزارده | چون رأیت کرم بفلك برفراشتست
وز یاد بنده گر نرود وعده های او | نشگفت از آنکه بنده بر آن دل گماشتست
مانند او چو نیست کس اندر جهان بجود | دل نقش وعدهاش بجان بر نگاشتست ۲۸۷۰

....

جهان جود و کرم تاج ملك خواجه علی | توئی که کس ز تو شد در زمانه هرکه کسست
طبیعتیست در احیای مکرمات ترا | که هست خاصیتش هرکه عیسوی نفسست
بجز خیال کسی شبروی نیارد کرد | در آن دیار که سرپاس پاس تو عسست
بهر مهم که نهد رأی تو قدم در پیش | هزار منزل ازو آفتاب باز پسست
سخن سرای که وردش ثنای تو نبود | میان اهل سخن هرزه لای چون جرسست ۲۸۷۵
~~~~~~~~~~~~~~~~

مرا تو آنچه بتشریف داده‌ای همه عمر ز بهر فخر بر ابنای روزگار بسست
ولیك طوطی طبعم که طایر ملکوت بجنب او چو بنزد همای خرمگسست
از آنکه بال و پری نیستش مناسب حال فتاده اکثر اوقات او در ین قفسست
ببخش بال و پری از منال ترخانیش که در هوای تو پرواز کردنش هوسست
٢٨٨٠ کنون که دسترست هست دستگیرش باش مده زدست مراین وقت را که دسترسست

صاحب اعظم سر گردنکشان ملك و دین ای که درمردی ورادی چون توسرداری نخاست
فتنه را درخواب مستي سر فروشد تا بدید کرجهان چون حزم هشیارتوبیداری نخاست
رای پیرت گرچه باشد یاور اندر کارها لیك چون بخت جوانت درجهان یاري نخاست
هرچه کرد ازبهر نظم ملك وملت راي تو در ضمیرآسمان برکارش انکاري نخاست
٢٨٨٥ فتنه تا درپیش عدلت سر صراحی وش نهاد در جهان غیر ازپیاله هیچ خونخواري نخاست
آز را درخشکسال مکرمت یکدم که دید کش زابردست گوهربارت ادراري نخاست
صاحبا گوهر فروشی میکنم از من بخر کین چنین جنسی نفیس ازهیچ بازاري نخاست
پیش ازین گر شاعران بودندچون ابن یمین شاعری قادرتر ازوی این زمان باري نخاست
با نوا دارش که در گلزار مدحت بلبلست بلبلی چون او بدورانها زگلزاري نخاست

٢٨٩٠ وزیر شاه نشان ای یگانهٔ دو جهان توئی که ذات تومقصود ازین سه مولودست
چهار ماه بود تا بینج گانه حواس زششِ جهت شتری جسته‌ام که موعودست
ز هفتمین درك انتظار برهانم امید هشت بهشت ار ترا بهبودست
که زیر نه فلك ده له بصد اخلاص ایاز وار بجان بندهٔ تو محمودست

مارا حکایت عجب افتاد با فلك ناید بیان حالت آنم بشرح راست
٢٨٩٥ در عمرها بکلی آن کس نمیرسد اماچه گویمت که زجزوی آن چه خاست
خاطر بسوخت زآتش فکرم که هر صباح وجه معاش را جهة روشن ازکجاست

جستم ز پیر عقل درین باب اشارتی　　تا چیست آنکه درد مرا موجب دواست

گفتا که اهل فضل چو پیلند و جای پیل　　گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست

اکنون ز بیشه قطع نظر کرده ام بکل　　ور چه نیاز من سوی درگاه کبریاست

درگاه شاه مشرق و مغرب نظام دین　　خورشید خسروان جهان سایهٔ خداست ۲۹۰۰

شاها بحال من نظری کن ز راه لطف　　قلب مرا ز تو نظر لطف کیمیاست

شد مدتی مدید که خاک جناب تو　　در چشم رنج دیدهٔ این بنده توتیاست

تو خود بگو که با چو تو شاهی هنرپناه　　بی بهره از کفاف چو من بنده ای رواست

ابن یمین که بلبل گلزار مدح تست　　از لطف طبع تو نسزد این که بی نواست

....

یک دو نوبت در جناب خسرو جمشید فر　　آنکه یابد ملک ازو همچون تن از جان تربیت ۲۹۰۵

وانکه بهر بخشش او سیم و زر را میرسد　　در صمیم کان ز لطف مهر تابان تربیت

وانکه زیر سایهٔ مهرش عجب ناید مرا　　گر ز نور ماه یابد تار کتان تربیت

من بعون رای پیر و قوت بخت جوان　　عرضه کردم شعر و زود دیدم فراوان تربیت

خود بتحسین تربیت فرمود و پس نواب را　　کرد اشارت تا کنند از راه احسان تربیت

از عمل نواب را پروای من گوئی نبود　　زآنکه تا اکنون اثر پیدا نشد زآن تربیت ۲۹۱۰

نفثة المصدور کردم عرضه تا داند امیر　　زانکه اندر باب منشان بود از نسیان تربیت

تا بود عادت که دایم غنچهٔ دل تنک را　　لب شود خندان چو یابد ز ابر نیسان تربیت

ابر نیسان کفش فیاض بادا آن چنانک　　یابد ازوی غنچهٔ دلهای خلقان تربیت

....

ای سایهٔ خدای توئی همچو آفتاب　　با خاص و عام بر سر اظهار تربیت

گرد بسیط خاک فلک دورها نگشت　　تا در نیافت کس چو تو بر کار تربیت ۲۹۱۵

مهر ترا مهندس فکر تو دوخته است　　بر هر دلی که هست بمسمار تربیت

من بندهٔ کمینه که بنواخت مدتی | لطفت دلم ز لفظ گهربار تربیت
یك چند اگر چو ذره بخانه نیافتم | از آفتاب رأی تو انوار تربیت
ورشد حسود مانع آن کافتدم بدست | از بحر جود گوهر شهوار تربیت
۲۹۲۰ شکر خدا که باز پس افتاد کار آنك | پیش تو کرد در حقم انکار تربیت
دی گفت فخر ملت و دین آنکه عقل او | داند نکو طریقت و هنجار تربیت
کز آصف زمانه شنیدم که بعد ازین | ابن یمین شدست سزاوار تربیت
گفتم بلی درین سخنم نیست شبهتی | زیرا که میرسد بمن آثار تربیت
در حق من بسیط جهان سربسر گرفت | چون صیت عدل شاملش اخبار تربیت
۲۹۲۵ وقتست اگر بسایهٔ لطفم در آورد | آن دوحهٔ مبارك پربار تربیت
خوشگوی بلبلی چو من آخر دریغ نیست | محروم و بی نصیب ز گلزار تربیت
تا هست عادت اهل کرم را که می نهند | بر کتف فاضلان جهان بار تربیت
بادا روان ز عامل دیوان لطف او | بر اهل فضل متصل ادرار تربیت

صاحبا همت تو یك چندی | بمواعید شادمانم داشت
۲۹۳۰ وآرزوی محال چون سایه | بر پی مهر تو دوانم داشت
وعده را چون ندیدم ایجازی | راستی را خرد بر آنم داشت
که بگویم که من بدولت تو | چون تو صدرا چنین توانم داشت .

سر اکابر عالم علاء دولت و دین | توئی که رای تو بر آفتاب طعنه زنست
ز عکس مشعلهٔ رای عالم آرایت | هزار تاب درین شمع نیلگون لگنست
۲۹۳۵ حکایتیست مرا با تو عرضه خواهم داشت | چگونه عرضه ندارم چه جای تن زدنست
جهانیان همه را بود اعتقاد چنان | که خواجه منبع رایست و مجمع فطنست

چو بر سرایر احوالشان وقوف افتاد | که نزد او شبه برتر ز لولو عدنست
ازین سخن همه را اعتقاد باطل شد | شود هر آینه باطل چو اندرین سخنست
گمان برند که جنسیتیست علت ضم | از آنکه جنس طلبکار جنس خویشتنست
بزرگوار وزیرا چه لطف طبعست این | که سرو پیش تو کمتر ز سبزهٔ دمنست ۲۹٤۰
ولی ز روی حقیقت تو نیز معذوری | شکایت از تو ندارم گناه بخت منست

شکر ایزد که گر نماند زرم | بحر طبعم هنوز پر گهرست
نزد جوهر شناس بینا دل | عقد درچون بود چه جای زرست
ز آتش خاطر اثیر وشم | شعلهٔ آفتاب یك شررست
ماه را در منازل علوی | فکر من پیشوا و راهبرست ۲۹٤۵
ذهن صافیم لوح محفوظست | کز رموز فلك برو صورست
نکتهای لطیف من چون می | در مزاج عقول کارگرست
طوطی طبع عقل اول را | سخن خوش مذاق من شکرست
چه سخن گریم از هنر با کس | سخن من معرف هنرست
سخن اینست گو بگوی جواب | هر کرا اندرین سخن نظرست ۲۹۵۰
کج نشین راست گو بده انصاف | با جزالت نگر چگونه ترست
با چنین حالها که من دارم | بهتر از جمله حالتی دگرست
که اگر تاج و منتی با آن | بر سر من نهند درد سرست
فارغم از جهان و هر چه دروست | چون سر انجام جمله بر گذرست
لیکن این روزگار سفله نواز | نیك بد مهر و سخت کینه ورست ۲۹۵۵
ناوکی کز کمان چرخ جهد | سینهٔ من بپیش آن سپرست
می کشم جور دور حادثه زای | و ز همه حادثاتم این بترست

کافتاب جهان غیاث الدین　　از من دل شکسته بی خبرست
آن هنر پروری که ابن یمین　　در ره او کمینه خاك درست

۲۹۶۰ اکنون که هرکسی بمرادات واصلند　　حرمان نگر که بنده بمهجوری اندرست
این هم یکی زجملهٔ شوریده طالعیست　　کین چاکر ضعیف برنجوری اندرست

شاعرانی که پیش ازین بودند　　گر زمنشان بجاه برتریست
آن نه تنها ز شعردان که مرا　　با یکا یك در ین برابریست
این زمان نیز شاعران هستند　　که تو گوئی که هریك انوریست
۲۹۶۵ لیك پیوسته با هنرمندان　　رسم گردون دون ستمگریست
من گرفتم عطاردی بهنر　　کو هنر را کسی که مشتریست
چون بنزدیك اهل عصر کنون　　مرد پلپچی فروش جوهریست
زین پس ابن یمین ازین گل و مل　　گر مسیحی طلب کنی خریست
پی کن اسب فصاحت ازپی آنك　　رسم ابنای دهر خرخریست
۲۹۷۰ بیتکی حسب حال خود بشنو　　که ترا زان عظیم یاوریست
نیست اندر زمانه محمودی　　ورنه هر گوشه صد چو عنصریست

وزیر مشرق و مغرب مگر نمیداند　　که منصبی که مر اوراست هیچ کسرا نیست
بر آستانهٔ جاه وی از جلالت قدر　　ثری بتربیت او کم از ثریا نیست
مشیر مملکتش راستی نمی شاید　　کسی که در همه عالم کسیش همتا نیست
۲۹۷۵ نه زآن قبل که زافراد روزگار بود　　از آن قبیل که گفتن صریح یارا نیست
بزرگوار وزیرا خدیو خلق توئی　　بحال بنده چرا یك زمانت پروا نیست
بحضرت تو که دریا نمونه ایست ازو　　بغیر بنده کرا آرزو مهیا نیست

بلی جناب تو دریا و موج آن گهرست ولی چه سود کز آن نیز بهرهٔ ما نیست
من ار زگوهر دریای جود محرومم گناه بخت منست این گناه دریا نیست

ای صبا گر پیش مولانا رسی گو فرامش کردن از ما شرط نیست ۲۹۸۰
گر بمخدومان تولا واجبست کردن از یاران تبرا شرط نیست
ورچه دریای عمل پر گوهرست غوص تا این حد همانا شرط نیست
در طریق مردمی آن الکرام در ضمیر آوردن آیا شرط نیست
خود تو به دانی درین مذهب مگر یاد کردن دوستان را شرط نیست

مرا بدر که دولت پناه سرور عهد که با جلالت قدرش سپهر اعلا نیست ۲۹۸۵
مید عاطفت آورد از آنکه میگفتند که در جهان بفتوت کسیش همانیست
بلی زهر چه شنیدم هزار چندانست ولی چه سو کز آن هیچ بهرهٔ ما نیست
نمیکند نظر مرحمت با بن یمین زحال ابن یمینش خبر همانا نیست
جناب حضرت والاش هست دریائی که چون محیط سپهرش کرانه پیدا نیست
بغیر بنده نبینی بر آن لب دریا کسی که مشربعیشش از و مهنا نیست ۲۹۹۰

جمعی که رباعی زغزل باز ندانند گفتار جهانهاست که شایسته و زیباست
اینست هنرشان که بیان کردم و آنگاه اسباب معاش همه از شعر مهیاست
وانکو بگهر همچو صدف زیور دلبست خاموش چو ماهی ز چنان شاعر گویاست
ازملك فصاحت بکناری شدن اولیست اکنون ز میان فرقه یکباره چو برخاست
نزدیک بزرگان جهان به بتری نیست آری چه توان کرد جهان صورت دریاست ۲۹۹۵
گوهر که نفیسست ز خاشاك بزیرست خاشاك خسیس از گهرش مرتبه بالاست

اوصاف بزرگان بسخن راست نیاید — از تربیت اهل سخن آنهمه پیداست

مردمان با یکدیگر دانم نزاعی میکنند — ازبرای آنچه دارند ازدگر کس عاریت

من ندارم با کسی درسر نزاع از بهر آنك — بی گمان دانم که باید داد واپس عاریت

۳۰۰۰ گر پلاسی باشدم بیزحمت وتشویش خلق — عارم آید زآنکه پوشم دربر اطلس عاریت

چیست آنگوهر شهوار میان پرزروسیم — سیم وزرهردودروآب وبهم نا ممزوج

هست چون صبح دوم غرقه زراندرسیمش — لیك صبحی که نباشد ببلندیش عروج

نه بود حقهٔ سیماب و درو مهرهٔ زر — گاه ازآن حقه کنند بودن شبخیز عروج

اجتماع مه و مهر ست برودر همه وقت — چه عجب صورت او هست چو برجی و بروج

۳۰۰۵ این لغز برتو اگر حل نکند ابن یمین — نتوانی بدر آورد الی یوم دروج

غرماتی که داشتم زین پیش — که ازیشان بمن رسیدی رنج

همچو قارون فرو شدند بخاك — جماه و باز ماند ازیشان گنج

هر یکی را بغیر مظلمه نیست — هیچ حاصل ازین سرای سپنج

گرت ازشهد وشکر ذوقی هست — چیست بی چاشنی معنی هیچ

۳۰۱۰ کاغذ خام شکر پیچ بود — کاغذ پخته بود معنی پیچ

منت ایزد را که هستم باقناعت همنشین — نیستم با کس رجوعی گرسقیم گر صحیح

ننگرم برصدر مخلوق ار کریم است ار لئیم — ننگرم درروی معشوق ار قبیح است ار صبیح

بایساری کامل است ابن یمین ازدر نظم — در نسیب ودر مرائی در هجاو در مدیح

وین نه پنهانست خوان شعر گستردم چنانك — در مذاق عقل باشد در حلاوتها ملیح

۳۰۱۵ ختم شد برمن سخن زانسان که معجز برنبی — وین سخن درروی اهل نطق میگویم فصیح

ور نداری باورم شعری زدیوانم بخوان — تا ازو آیات معجز در نظر آید صریح

کومرا ممدوح تا مدحیش گویم آن چنانک   الفاظ آن باشد فصیح و عرصهٔ معنی فسیح
مندرین اقلیم بی قیمت چو در کان گوهرم   رحلتم فرماید از بهر بقا عقل نصیح
گویدم چون هست در دنیا جنابی آنچنانک   در پناه آن بیابد راحت جان مستریح
با چنان دار الشفائی در گشاده خلق را   دلچرا داری چنان از صدمت گردون جریح   ۳۰۲۰
سوی درگاهش سفر کن کز سفر شد آنچنان   طارم پیروزهٔ گردون وطن گاه مسیح
رو بظل صدرهٔ جاهش رها کن این و آن   سرکشی باید تو خود دانی چو سرو از سایه شیح
نطق سحبان را زباقل کیتوان امید داشت   وز محالات خرد باشد سخاوت از شحیح
کهف خویش الا غیاث ملت و دین را مدان   آنکه همچون عقل کل نامد در افعالش قبیح
در جهان بادا ریاح دولت اورا هبوب   تا ریاح اندر کلام الله بود خوشتر زریح   ۳۰۲۵

مشکلی آمدست در پیشم   زیرکی کو که حل تواند کرد
باز گوید که چیست انسانی   که نه خنثی و نه زنست و نه مرد
همچو سایه نشسته در خانه   گشته چون آفتاب عالم گرد

پیکری بی گناه را دیدم   چون گنه کار در جحیم افتاد
پخته کردش چو خام طبعش یافت   مالك دوزخش که بود استاد   ۳۰۳۰
زان پس از دوزخش برون آورد   تا کند موضع خراب آباد
برلبش چون بسان آب فشاند   سوز و تابیش در نهاد نهاد
در جهان آب کاتش افروزد   جز در آن طبع کس ندارد یاد

چیست آن آسیا که گردش او   نه ز آبست و نه ز جنبش باد
سنگ زیرین او همی گردد   کس چنین آسیا ندارد یاد   ۳۰۳۵

چیست نامی که مستوی خوانیش　　از عبارات تازیان باشد
پارسی گردد ار کنی مقلوب　　لیك معنیش هم همان باشد

چون فلك هفتصد زسال شمرد　　پس چل وهشت برشمار فزود
نوزدهم از جمادی الاولی　　روز شنبه نماز پیشین بود
۳۰٤۰ کز پی عز ملك ودین ناگاه　　دست رضوان در بهشت گشود

هرکه دل بر اصابت خیرات　　ببد و نیك مطمئن نکند
وانکه درطبع خویشتن چوضمیر　　مهر اصحاب مستکن نکند
گر نمیرد ببایدش کشتن　　تا هوای جهان عفن نکند

از طبیبی شنیده ام روزی　　اوستاد بزرگ بود آن مرد
۳۰٤۵ گفت آنرا که در شکم ناگاه　　از غذای غلیظ آید درد
گر طبیبش معالجی نیکست　　چشم اورا علاج باید کرد
زانکه چشم وی آن غذای غلیظ　　گرهمی دید پس چرا می‌خورد

کی تواند بود بی وجه معاش　　هرکه اندر عالم هستی بود
لیکن ازساقی می افزون خواستن　　نزد هشیاران زبد مستی بود
۳۰۵۰ باکفاف روزگار ای دل بساز　　کز خوشی گربگذری کستی بود
کفهٔ میزان تهی باشد بلند　　وانکه پر بارست در پستی بود
نی شکر دارد از آن دربند ماند　　سرو آزاد از تهی دستی بود

ای دل آخر ترا که بار هوس　　بر تن زار ناتوان باشد
کی توانی نهاد روی براه　　چون گه کوچ کاروان باشد

خود گرفتم سبک روان گشتی | بارت ای دل چوبس گران باشد ۳۰۵۵
چون کنی کی رسی بمقصد خویش | خاصه کین راه بی کران باشد
لیکن ارخوی نیك همره تست | قطع این ره بیك زمان باشد
هرکه میزان گران رکاب کند | از رین ره سبك عنان باشد
هرفطیری که پخته ای همه عمر | توشهٔ راه تو همان باشد

اذاعدت نحوالال والکیس مترع | فی الفضة البیضاء فالعود احمد ۳۰۶۰
و ایاك ان تلقی الاحبة معسرا | فداك بشمل العاشقین مبدد
فان کنت ذامال فقولك صادق | و فعلك محمود و انت محمد
فان صرت محتاجا ففی کل حادث | مقیم لك الهم المبرج معقد

آنها که داشتند شدند و گذاشتند | زآنسان گذاشتند که گوئی نداشتند
باد فنا ز خاك اثرشان ربود از آنك | نقشی برآب ازآتش شهوت نگاشتند ۳۰۶۵
نیك اختر آن گروه که برکار روزگار | فکری سزای اهل بصیرت گماشتند
اندر جهان چو کفهٔ میزان زراستی | کردند دل تهی ززرو سرفراشتند
زان پیشتر که بازستانندشان بزور | چیزی که داشتند برغبت گذاشتند
ابن یمین ز نعمت دنیا بروزه باش | چون زان نه ای که دربی شامندو چاشتند
زحمت مکش که دانهٔ مرغ حیات تو | بر چشمه سار کوثرو تسنیم کاشتند ۳۰۷۰

شهریار جهان طغا تیمور | شاه سیارگان غلام تو باد
جام گیتی نما که خورشیدست | دور او تا ابد بکام تو باد
هست بزم تو رشك خلد برین | حورعین ساقی مدام تو باد
تا بمانی خضر صفت جاوید | آب حیوان شراب جام تو باد

عید نو کائینه دلها ززنك غم زدود | بروزیرشه نشان فرخنده و فیروزباد
چون برات و قدر باداهر شب از شبهای او | روزهاش ازخرمی چون عیدوچون نوروزباد

ای سروری که خسرو سیارگان سزد | درپیش رای انورت از زمرهٔ عبید
در خانقاه عالم امر و جهان نهی | رای‌توهست‌شیخ‌وقضاو قدر مرید
٣٠٨٠ یأجوج ظلم راه نیابد بسوی خلق | تادرجهان‌زعدل تو سدی‌بودسدید
در کار دهر پیر تصرف روا بود | بخت‌ترا ازآنکه‌جوانیست‌بس‌رشید
حاسدزبوی‌فضل‌توگرجان‌کندرواست | یابدجعل زنکهت‌گل‌زحمتی‌شدید
خصمت‌برنج سکتهٔ حیرت‌اسیرشد | خونش‌بریزتابودآن سکته‌رامفید
بشکاف آهنین دل‌دشمن بنوك تیغ | قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید
٣٠٨٥ هرلحظه می‌رسان‌المی‌نوبجان‌خصم | زیرا که لذتی بدل آیدزهر جدید
هردم ز تاب حادثهٔ تازه دشمنت | بادا چوبایزید که زندگی قدید
آن بایزید نام ولیکن یزید فعل | فعل یزید نیست مناسب زبایزید
شیعی زید بظاهر واز خبث باطنش | بهترزخونش خاك سك‌درگه‌یزید
هرچندکشتنیست‌ولی‌خون‌اومریز | افسوس‌باشدارشود آن‌قلتبان‌شهید
کزخلقتیست‌علت‌ضم‌ورانه‌ازچه‌کرد | ترك‌رضای‌من زپی تاج دین حمید
٣٠٩٠ هان‌تابقول او نشوی غره زآنکه‌او | ظاهر شود مریدوبباطن‌شودمرید
از گفتهٔ مجیر یکی بیت آبدار | بشنوکه‌نیست‌اهل‌خردرا‌برآن‌مزید
شاها روا مدار که مفعول من‌اراد | گردد بروزگار تو فعال مایرید

ای‌خسروي‌که فایدهٔ‌لطف‌وعنف‌تست | هرنیك‌وبدکه‌میرسد ازوعدرا زوعید
خورشیدرای‌تو نظر دوستی نکرد | در دشمن‌شقی که نشد تا ابدسعید
٣٠٩٥ دریاب بنده‌راکه‌گروهی‌همه‌دوروی | یك‌دل‌شدندبامن‌و من درمیان‌وحید
گریابم‌از توتربیت‌ازدشمنان‌چه‌باك | آمدفزون زصدشبه یك گوهرفرید

تادر جهان زعید نوروز خرمیست — رونق بخرمی همه نوروز باد و عید
بادا حسود جاه تو چون خیمه چارمیخ — در گردنش طناب شده رشتهٔ ورید

محیط مرکز افضال زین ملت ودین — توئی که چون تو جوان بخت چرخ پیر ندید
سپهر اگر چه بهر سو هزار دیده گشاد — بجز بدیدهٔ احول ترا نظیر ندید ۳۱۰۰
خیال در همه عالم بگشت وهمچو توئی — برار بالش ارکان درون امیر ندید
قیاس کلك تو باتیر می گرفت سپهر — شکوه کلك ترا هیچ کمزتیر ندید
زراه بنده نوازی اشارتی کردی — ببنده ای که زفرمان بری گزیر ندید
خلاف رای تو چندان که عقل صورت بست — بهیچ روی در آئینهٔ ضمیر ندید
شکسته بسته مدیحی چندین که می بینی — برین جریده نبشت ارچه دلپذیر ندید ۳۱۰۵
مگیر خرده بر آن بنده ای که طاعت خویش — بجز متابعت خاطر خطیر ندید

جلال دولت ودین یونس ای جهان کرم — توئی که چون تو جوانمرد چرخ پیر ندید
فلك بگرد زمین باهزار دیده بگشت — بجز بدیدهٔ احول ترا نظیر ندید
پناه مکرمت وفضل را مناسب حال — بغیر ذات شریفت خرد امیر ندید
زرشك بحر کفت هیچ دیده زابر بهار — برون زگریه و سوز دل و نفیر ندید ۳۱۱۰
بقحط سال مروت امید ابن یمین — چوراد همت تو هیچ دستگیر ندید
برآستان تو چون عرض کرد حالت خویش — مکارم تو ز انجاح او گزیر ندید
هزار سال بمانی که در جهان کرم — بجز شمایل تو عقل دلپذیر ندید

خردرا دوش پرسیدم بخلوت — که ای بیدار دل پیر مجرد
که باشد کز می جودوی امروز — رخ اهل هنر گردد مورد ۳۱۱۵
زبان بگشاد پیر کار و گفتا — علاءالدین و الدنیا محمد

سپهر حشمت ورفعت که دارد بزیر پای همت فرق فرقد
بکام دوستان او حیاتش برغم دشمنان بادا مخلد

خلعت شاه جهان بر شهریار شرق وغرب تاقیامت برمراد دوستان فرخنده باد
۳۱۲۰ تاج ملك ودین علی آن سایهٔ پروردگار کآفتاب بختش از برج شرف تابنده باد
رونق عالم زفر دولت میمون اوست تابود عالم برونق دولتش پاینده باد

تاشتابان برفراز خاك خواهد بود باد تاز آب آتش نخواهد هیچ وقتی دید داد
داور هر چیز کان زین هر چهار آید پدید خسرو عادل محمد بیك ارغون شاه باد
آنکه تاشد صیت عدل او بعالم منتشر منطوی شد نامهٔ اعمال کسری وقباد
۳۱۲۵ وانکه تاذاتش برادی درجهان مشهور گشت شد جهان را ذکر جود حاتم طائی زیاد
مادر ارکان نزاید تاابد چون او پسر زانکه تا اکنون ز آغاز ازل باری نزاد
درهنر با او عدو گر لاف همرنگی زند هر کرا عقلی بود شهباز بشناسد زخاد
شادباد از لطف ایزد تاابد لابد بود زآنکه چون ابن یمین خلقی از او هستند شاد

آمد مه صیام که بر آصف زمان این وچنین هزار دگر هم خجسته باد
۳۱۳۰ والاغیاث دولت وملت که جاودان دست فنا ز دامن جاهش گسسته باد
در بندگیش صف زده آزادگان دهر زینسان که هست تا بابد رسته باد
هر کام دل که حاسد او آرزو برد دستش بآب دیده از آن جمله شسته باد
از بیم لشکرش که چو مور ند بی شمار دشمن ملخ صفت پس زانو نشسته باد
دایم ز گوشهٔ جگر خصم جغد فال بهر عقاب رایتش آماده هسته باد
۳۱۳۵ نی هـای نیزه هـای سپاه مظفرش در جویبار دیدهٔ اعداش دسته باد
ای سرور زمانه ززلف عروس فتح پرچم فراز رایت عالیت بسته باد

تیغ ترا چو آهنش از کان نصرتست — دندان ماهی فلکش نیز دسته باد

شیر سپهر اگر ننهد سر بر و بهیت — از تیغ آفتاب دلش ریش و خسته باد

چون شمع آسمان بجهان نور در دهد — پروانه از ضمیر منیر تو جسته باد

پیوسته در زمانه زخیل سخای تو — پشت سپاه فاقه چو اکنون شکسته باد ۳۱۴۰

ابن یمین بیمن مساعی دولتت — از محنت نوایب ایام رسته باد

منم ابن یمینم که چون طبع من — سخن را بدانش اساسی کند

برانم سخن آن چنان کز کسی — که خواند دلم زو هراسی کند

اگر سامری بیند این ساحری — سخن وقف بر لامساسی کند

ندارد ز شعرم کسی آگهی — که بر شعر غیرش قیاسی کند ۳۱۴۵

من آن لحظه رنجم ز اشعار خود — که تحسین آن ناشناسی کند

حاسد بدسگال باری کیست — او بمیزان من چه می‌سنجد

زود باشد که ماهی کلکم — چون زرو خونش از جگر هنجد

پوست اندر کشم بناخن هجو — از تنش همچو از تن سنجد

ببزم آصف جمشید رتبت — گهی کابن یمین از پا نشیند ۳۱۵۰

ندارد خویشتن را در مضیقی — ز نا اهلی اگر ادنا نشیند

فروتر پایه دارد مرد نادان — اگرچه برتر از دانا نشیند

ندارد قدر گوهر هیچ خاشاك — بدریا گرچه زو بالا نشیند

زحل هرگز نگردد سعد اکبر — بجای ارچند ازو اعلا نشیند

مرا که طوطی شکرفشان گلشن قدس — چو پیش بلبل نطق او فتد پر اندازد ۳۱۵۵

عروس این تتق سبز ز رنگار زشرم — چو بکر فکر مرا دید زیور اندازد

فریب و ریو ز سودائیان بی‌مایه　　بدان رسید که سودوزیان بر اندازد

ولی‌مهابت آن افضل زمین و زمان　　که منشی فلکش زیر پا سر اندازد

غیاث دولت وملت که‌بحرخاطر او　　که تلاطم امواج گوهر اندازد

۳۱٦۰ فلك شودهمه‌تن آفتاب اگر رایش　　بلطف‌سایه برین سبز منظر اندازد

چنان ببست‌زبانشان که‌پیش‌کس‌پس‌ازین　　کراست‌زهره که رمزی‌ازآن‌در اندازد

همیشه‌تادم بادخزان‌چو اهل کرم　　بروی خاك براز شاخها زر اندازد

مبادحاسدجاهت‌جزآن‌چنان‌که‌زجزع　　فراز صفحهٔ زر گوهر تر اندازد

درباب‌من‌زروی‌حسدیك‌دوناشناس　　دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند

۳۱٦۵ برکارگاه خبث طبیعی که‌هستشان　　یك‌چند سال جلیت تلبیس بافتند

تا درشب ضلال بسعی‌کمان‌چرخ　　موی غرض بناوك حیلت شکافتند

ظنشان‌چنان‌فتادکه‌غمها بمن‌رسد　　از بسکه بهر غمز بهرسو شتافتند

رغمالانفهم همه‌نیکی بمن‌رسید　　و یشان جزای‌فعل‌بد خود بیافتند

نهال‌باغ‌وزارت‌غیاث دولت ودین　　چو سرو‌برچمن ملك سرفرازافتاد

۳۱۷۰ عروس فضل‌که بودی‌اسیرفاقه‌وفقر　　بروزگار وی اندر نعیم نازافتاد

سپهرش‌ارچه‌زعین‌الکمال‌نقصی‌جست　　وگرچه‌پایهٔ‌قدرش دراهتزاز افتاد

وگرچه‌ماه‌معالیش‌درمحاق نشست　　وگرچه شمع بزرگیش‌در گداز افتاد

چوافتاب‌زجاهش نکاست یك‌ذره　　نه ماه نیز بصف النعال باز افتاد

یارب‌که‌می‌رودسوی‌اعیان روزگار　　آنهاکه‌را هفضل‌فراوان سپرده اند

۳۱۵۷ وزروی‌عرض خویش‌غبار نبهرگی　　از مکرمت بحلهٔ احسان ستردهاند

در عالم وجود بدست سخا وجود　　در چشم بخل غورهٔ خذلان فشرده‌اند

در نرد جود حاتم طی را هزار دست　　ده خصل طرح داده و آسان ببرده‌اند

وز بحر شعر بنده خضر وار در جهان　　الا زلال چشمهٔ حیوان نخورده‌اند

گویند که گفت ابن یمین را طریق آنک　　او را ز فاضلان خراسان شمرده‌اند

۳۱۸۰ دل گرمی کرم ز لئیمان نمی رسد　　منت خدای را که کریمان نمرده اند

رای مخدوم که از عالم غیبت آگاهست　　حال من بنده کماهی بیقین می‌داند

من نه آنم که بجز شعر ندارم هنری　　عیب من همت والا من خود این میداند

منم آن کس که در اکسیر هنر خانهٔ من　　از شبه ساختن در ثمین می‌داند

لیک ازین گونه مضیع که منم کس نبود　　وین سخن بی سخن آن داور دین می‌داند

۳۱۸۵ چه کنم عرض برو قصهٔ پرغصه که او　　به زمن حال من زار حزین می داند

دولتش باد که او مصلحت ابن یمین　　در همه حال به از ابن یمین می داند

گرم بدست فتد ساقی سمن ساقی　　که در لطافت طبعش وثوق من باشد

ز شام تا بسحر می خورم که خود ز رخش　　نماز شام زمان شروق من باشد

صبوح کان نبود پیشتر ز بانگ نماز　　بجان دختر رزکان غبوق من باشد

۳۱۹۰ نخواهم آنکه شود ثالثی مزاحم ما　　وگرچه محرم صدق و صدوق من باشد

بگاه مستی اگر بوسه‌ای ازو خواهم　　چنانکه عادت ورسم فسوق من باشد

شگفتم آید ازو در کنارم ار نکند　　زتندی آنچه سزاوار بوق من باشد

هر بلا کز قضای بد باشد　　ببزرگان روزگار رسد

می نبینی که صرصر ار بوزد　　چون باطراف جویبار رسد

۳۱۹۵ سرو های کهن زبن بکند　　کی ازو سبزه را غبار رسد

دی یکی گفت که در مجلس دستور جهان هرچه خواهد دلت آن نیست که حاصل نبود
لیك یك شیوه درو دیدم و نپسندیدم وآن چنان چیز پسندیدهٔ عاقل نبود
هر که در صف نعالست کنون روزدگر بجز از صدر گهش مسکن و منزل نبود
گفتم ای ساده دل اندیشه بخود راه مده که بنزد خرد این مسئله مشکل نبود
۳۲۰۰ مجلسش از ره تعظیم چو کعبه است و درو هر کجا فرض کنی منزل و نازل نبود
کعبه را خاصیتی هست که در حضرت او قدر مفضول کم از رتبت فاضل نبود



همی شد رهی دی بنزد بزرگی بدان تا دمی حق صحبت گزارد
یکی گفت ضایع چرا میکنی عمر چگونه کسی تخم در شوره کارد
برو ترك او گیر و بنشین بکنجی که این صحبت الا ندامت نیارد
۳۲۰۵ نه از خود رساند بتو هیچ چیزی نه شر کسی از تو هم باز دارد
خردمند از ینگونه کس را که او هست وجود و عدم هر دو یکسان شمارد



که داند که در وحدت انزوا چه آسایش جان بمن می رسد
گشادست بر من ریاضی کز آن خرد را نسیم سمن می رسد
دمادم لطیفی دگر نزد من ز آزادگان ز من می رسد
۳۲۱۰ رسد هر زمانم بدل دلبری چو سروی که سوی چمن می رسد
بروز یور از عقد هائی که آن ز عمان و ملك یمن می رسد
بقیمت بر اهل دانش چنان که نقد روانش بمن می رسد
معاشی بمن ز آسیای وزیر بلا زحمت کیل و من می رسد
نه من بر کسی منتی می نهم نه بر من مشقت ز من می رسد
۳۲۱۵ شد این یمین فارغ از خلق از آن که رزقش چو سلوی و من می رسد



آصف ثانی جلال دولت ودین　همچوسلیمان جهان بکام توباد

تا بودت عمر جاودان چوخضر　چشمهٔ آب حیات جام تو باد

زهرهٔ زهرا کنیز مجلس تست　خسرو سیارگان غلام توباد

زینت و زیب و بهای سکهٔ ملت　از لقب فرخ و زنام تو باد

گفته قضا تیغ آبدار ترا　جفن عدو کمترین نیام تو باد ۳۲۲۰

خصم جگر تشنه را در آتش غم　آ بخور از چشمهٔ حسام تو باد

هر شفق و صبح کز افق بدمد　فرخی فال صبح و شام تو باد

تا که بود سبز خنگ چرخ شموس　ابلق تند زمانه رام تو باد

وز کرمت زیر زین ابن یمین　بارهٔ رهوار خوش لگام تو باد

خدیو کشور رادی بهاء دولت ودین　توئی که ابر کفت لؤلؤ خوشاب دهد ۳۲۲۵

اگر نه فیض تو باشد محیط با همه آب　بتشنگان امل وعدهٔ سراب دهد

چو نیست ساقی ماراز بیم طعنهٔ خلق　مجال آنکه بما جرعهٔ شراب دهد

چه باشد از کرم شاملت که چون دریا　بهر نفس که زند مایهٔ سحاب دهد

بلطف خویش زمعجون دلگشای بدین　گرفته دل قدری از پی ثواب دهد

غیاث ملت ودین آنکه طوطی جان را　زشکر سخن خوش اداش چینه بود ۳۲۳۰

جهان فضل که پیر خرد بنسبت او　تهی زجمله فضایل چو طفل دینه بود

نهال مهر ویم درمیان جان همه عمر　بسان دانهٔ دل در صمیم سینه بود

سفینه ای برهی داد پر زبحر گهر　سفینه‌ای که درو روح راسکینه بود

سفینه ای که درالفاظ عذب او معنی　بلطف همچو می صاف در قنینه بود

چه گفت گفت که دیباچه‌ای نویس برو　که گنج های گهر اندرو دفینه بود ۳۲۳۵

جواب دادم و گفتم مگر نه‌ای آگاه　　زمن که بامن ازآنسان فلك بکینه بود
که پیش صدمت دورش بنای هستی من　　چنانکه بر گذر سنگ آبگینه بود
مرا که بامن ازاینسان ستم کند گردون　　چه‌جای کتبت دیباچهٔ سفینه بود
اگر قبول کند عذر من خداوندم　　ز جانش ابن یمین بندهٔ کمینه‌بود
۳۲۴۰ ور اعتذار منش دلپذیر می ناید　　روا نباشد وشرط کرم چنین نه‌بود

ای خداوندی که‌ازرفعت همای همتت　　برفرازکرکس گردون نشیمن سازکرد
هرکجامیزان عدل شاملت شاهین نمود　　طعمهٔ گنجشك عاجزازسر شهبازکرد
دشمن ازتیر توچون زاغ کمان شدگوشه‌گیر　　روز روشن چون عقاب رایتت پرواز کرد
سنقر اندر تاب خورشید تموز عدل تو　　چتر خویش ازمهر بانی سایبان غازکرد
۳۲۴۵ می نیارد گشت ظاهر روز روشن همچوبوم　　هرکه با تو بی ثباتي چون زغن آغاز کرد
تا چو قمري طوق انعام تو دارد چاکرت　　همچوبلبل برگل و حدت هزار آوازکرد
گرچه‌بود ابن یمین عنقا صفت عزلت‌گزین　　چون بدین عالی جناب آمد هوای بازکرد

زمن بخدمت مخدوم من فتوح الله　　که باد سایهٔ عالیش تاابد ممدود
که‌باشدآنکه‌زروی نیاز عرض کند　　که از طریق کرم گربطالع مسعود
۳۲۵۰ عنان عزم‌سوی مخلصان خودتابی　　شود ایاز تو از راه بندگی محمود

ضیاء دولت‌ودین ای‌که مادرارکان　　بصدقران چوتو فرزند نامورنارد
بخشك سال کرم بر سر نهال امید　　ز ابر دست تو باران جودمی‌بارد
بیمن دولت تو هست جمله اسبابش　　جزآب‌رز زتو آنهم امید می‌دارد

وزیر کشور زچارم غیاث‌دولت‌ودین　　توئی که‌رای‌تو صدملك را بیاراید
۳۲۵۵ بهرچه بخت‌جوان‌توحکم جزم کند　　سپهر پیر برآن نکته ای نیفزاید
فضایل‌تو گرازخودنهان کندحاسد　　چنان بود که بگل آفتاب اندا ید
هزار عقده اگربر امور ملك افتد　　ضمیر تو بسر انگشت‌فکر بگشاید

روا بود که در ایام دولت چو توئی | زمانه همچو منی را بغم بفرساید
زگو سفند و جو و کاه و ازدقیق و حطب | گزیر نیست که این پنج گانه می باید
تو گفته ای که مرتب کنند لیك چه سود | زدست نایب و حاجب برون نمی آید ۳۲۶۰
ضمیر پاك تو چون حال بنده میداند | سزد که بنده بذکرش صداع ننماید
کنون چو کار مرا هیچ استقامت نیست | گرم اجازت رجعت دهی همی شاید

آسمان قدر وزیرا چو تو بر روی زمین | تا زمان هست نبوده است بزرگی نبود
شاه ملك کرمی در بر خود فرزین وار | جای دادیم و پسندد ز تو هر که شنود
بنده بر رقعهٔ اخلاص چو رخ راست رواست | نه چو فرزین که از این گوشه بدان گوشه دود ۳۲۶۵
من چو پیلم که بر اینش تو تابیشهٔ خود | نه چو پشه که دل من بهمه کس گرود
بنده عزم سفری دارد و خود میدانی | آنکه بی اسب شدن راه میسر نشود
مفتی شرع مکارم چو توئی هست روا | کز بساط کرمت بنده پیاده برود

خدیو کشور دانش شه ممالك فضل | جمال دولت و دین صاحب کریم نژاد
توئی که منشی گردون بسان شاگردان | خطابت از ره تعظیم میکند استاد ۳۲۷۰
چو کلکت از پی نظم جهان میان در بست | چه عقده بود که از کار مملکت نگشاد
بهیچ دور بجز ذات پر فضایل تو | نشان نداد کسی آدمی فرشته نهاد
بپیش نفحهٔ اخلاق روح پرور تو | بیان معجز عیسی بود سراسر باد
ببندگیت کسی کو چونی کمر در بست | بسان سرو شد از بند روزگار آزاد
کمینه داعی درگاه جاهت ابن یمین | که هست مهر تو از بدو فطرتش همزاد ۳۲۷۵
بحضرت تو فرستاد یك سفینه چنان | کزو شود دل غمناك اهل دانش شاد
بدان امید که چون بگذرد بدو نظرت | زحال بندهٔ درگاه خویشت آید یاد
چو بحر فضل توئی زان سفینه داد بتو | که کس سفینه بجز سوی بحر نفرستاد

همیشه تا اثر فضل در جهان باشد　بجز جناب تو مأوای اهل فضل مباد

۳۲۸۰ بشمس دولت و دین مفخر زمان و زمین　سلام من که رساند پیام من که برد
لطیف طبع جهان آنکه چو نرسد سوی گل　نسیم لطف وی از رشك پیرهن بدرد
روان ز نفحهٔ اخلاق او بیاساید　چو از نسیم بهاری که بر سمن گذرد
بگویدش که بساطی بتو نشان دادند　که دل بجانب او همچو جان بتن نگرد
بسیط خاك بگشت و چنان بساط نیافت　رهی که تا ز پی نرد خویشتن بخرد
۳۲۸۵ گرش بابن یمین از ره کرم بخشی　ترا ز فرط سخا حاتم زمن شمرد

بوستان گل فضل و گل بستان هنر　سیف دین ای ز وجود تو هنرها موجود
بکر فکرت دل صاحب نظران بربايد　چون ز کتم عدم آید سوی صحرای وجود
مهر رایت چو بر اقلیم هنر سایه فگند　طالع اهل هنر شد متوجه بسعود
ذهن وقاد تو از سلك معانی که نظم　بسر انگشت بیان باز گشادست عقود
۳۲۹۰ تا در اقلیم هنر نوبت شاهیت زدند　بنده گشت از دل و جان همچو ایازت محمود
گر زند تیر فلك با تو دم از شعر بلند　خرد از بانك دهل فرق کند نغمهٔ عود
ور حسد می برد از رای تو خورشید رواست　بی هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود
پیش صاحب نظران بر سر بازار هنر　گوهری کان نبود نظم تو باشد مردود
قطعهٔ نزد من آوردی و از غایت لطف　روی بر خاك نهاد آب حیاتش بسجود
۳۲۹۵ گرچه این قافیه ذالست ولی گوهر خود　سیف از آن قطعهٔ غرا بهمه خلق نمود
التماس فرجی کردی و دستار از من　بخدائی که جز او نیست خردرا معبود
بحکیمی که در بن خیمهٔ نه پشت فلك　قرص خورشید کماجش بود و صبح عمود
کز تو جان باز ندارم ز مروت لیکن　چکنم نیست مرا دسترسی در خور جود

شهریارا بدان خدای که او　از جهانت گزید و شاهی داد

روز و شب را ز خم نیل فلك | هم سپیدی و هم سیاهی داد ۳۳۰۰
زیر آسمان و زیر زمین | گاه قسمت بماه و ماهی داد
که مرا مرکبیست کز سستی | تن بیك باره در تباهی داد
کرد بر خویشتن خری ثابت | هر که بر اسبیش گواهی داد
باز ماند رهی ز راه گرش | بارهٔ باد پا نخواهی داد
نظری کن که بنده ابن یمین | شرح احوال خود کماهی داد ۳۳۰۵

شکرها واجب که نفس سرکش بدخوی را | رایض عقلم بزیر زین همت رام کرد
بود در آغاز کارم دل چو گردون بی قرار | چون ندید انجام آن نیکو چو قطب آرام کرد
عمر ضایع می شد اندر پختن سودای خام | پخته نبود هر که زینسان کارهای خام کرد
عقل پیر از راه شفقت گفت با من کای جوان | هر که کرد آغاز کاری فکرت انجام کرد
مرغ جان را کاشیان برسد ره و طوبی سزد | از برای دانه نتوان پای بند دام کرد ۳۳۱۰
چون شنید ابن یمین فرمان سلطان خرد | نفس سرکش امتثال از کام و از ناکام کرد
کنج عزلت بافراغ خاطری را همتش | بار گاه هر امیر و هر وزیری نام کرد

ای وزیری که بر رأی جهان آرایت | هیچ رازی پس این گنبد پیروزه نماند
باچنان رای و رویت عجب از بی خردی | زانکه در مزود من توشهٔ یك روزه نماند
وانگهی طعنه زنندم که فلان می خوارست | چون خورم می که مرا و جه بنی یوزه نماند ۳۳۱۵
بسکه در یوزه کنان وام زهر در جستم | بسر خواجه که در پای رهی موزه نماند
قوت یکروزه ازین در چو بکف می ناید | چارهٔ دیگرم این بار بجز روزه نماند
چند بر خاك درت باد هوس پیمایم | ز آتش فقر مرا آب چو در کوزه نماند
لطف کن خواجه و تشریف اجازت فرمای | کین گدا را پس ازین طاقت دریوزه نماند

٣٣٢٠ سر اکابر عالم نظام دولت ودین | توئی که چون توپسر مادرزمانه نزاد
هزار سال فلك گر بگرد مرکز خاك | کند طواف نبینند چو تو کریم نژاد
پس از هزارزبانم که داد وعدهٔ تو | بیا بگوی که بندی زکار بنده گشاد
نه لایقست که گویند طاعنان که ملك | جواب رای تو برموجب سؤال نداد
بقول چون تو فصیحی اگر چنان گنگی | نکرد گوش مکن گو بقای جاه تو باد
٣٣٢٥ کنون بر آتش شهوت زنیم آب کرم | زخاك درگه عالیت بگذریم چو باد

فلك آنست که یك روز بپایان نبرد | تا دلم را ببلای چو شبی نسپارد
روز روشن زشب تیره سیه ترگردد | گرزحالم رقمی عقل برو بنگارد
کرد روزم چو شب تیره ولی صبر دلم | گر همه خود شب یلداست بروزش آرد
طمعم نیست که روزی بدمد صبح مراد | وز شب تیرهٔ حرمان اثری نگذارد
٣٣٣٠ روز روشن چو برارد زافق رایت نور | پرچم شب زسر جمله جهان بردارد

گروهی بزرگان نو خاسته | در کینهٔ کهنه ای می زنند
چو یاجوج در سد اسکندری | بدستان بدر رخنه ای می زنند
برانشای چون من مسیحادمی | زکون خری طعنه ای می زنند
همانا نیند آگه از بس غرور | که پا بر سر دشنه ای می زنند

٣٣٣٥ مرا دوستی کو که با دشمنم | بگوید که این نکته می دار یاد
که گر دادت اقبال دور فلك | ور ادبار او بهرهٔ ما فتاد
سپاس از خدای جهان آفرین | که هر شام کامد پس از بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما | سپهر برین داد روزی بباد
چو خواهد گذشتن همان و همین | چراغم خورم من چه باشی تو شاد

ای نسیم صبح دم بگذر بخاك درگهی کز جلالت باسپهر هفتمین پهلو زند ۳۳۴۰
پیش بلقیس سلیمان‌مرتبت کز خلق او هر نسیمی طعنه‌ای بر نافهٔ آهو زند
عرضه دار اول زمین بوس رهی زانو زده چون رهی را نیست راه آنکه خود زانو زند
پس بگوای آنکه عدلت هست تاحدی که نیست شاهباز تند را یارا که بر تیهو زند
چون رواداری که چوپان تو اندر ملك من ترك تازی آرد و صد چوب بر هندو زند
خوش نگردد خاطر ابن یمین از عدل تو گر نه آسی چوب باساقش پس از یرغو زند ۳۳۴۵

حکیم ملت و دین را ز من پیام برید که دوستان حق یاری نگاه داشته‌اند
ز بی عنایتی تو شکایتیست مرا که بر ضمیرم از آن فکرها گماشته‌اند
بمن رسید زگفت رضی دین سخنی که رایتش زعلو برفلك فراشته اند
کنون بصورت تضمین اداکنم سخنش که تاقلان رقمش برروان نگاشته اند
کو نیز کشتهٔ خود بدروی که در حق من دروده‌اند بزرگانهر آنچه کاشته‌اند ۳۳۵۰

گرچه دور فلك .فله نوازم همه عمر بگمان هنر و فضل مشوش دارد
وزکمان ستم چرخ اگر سوی دلم ناوك غم گذرد بیلك آرش دارد
وربدان قصد که قربان کنمدم ترك فلك گاه و بیگاه میان بسته بترکش دارد
نکنم میل بدان کس که مرا دیده و دل ازسرجهل پر از آب و پر آتش دارد
نشود رام فلك ورچه بسی رنج کشد هر که نفسی چو رهی توسن و سرکش دارد ۳۳۵۵
سرمهٔ دیده کنم خاك کف پای کسی که نسیم کرمش وقت مرا خوش دارد

گردون دون بتهمت فضل و هنر مرا هر لحظه بی گناه عذابی دگر کند
گاهم چو عود باز کند پوست و گه چو عود سوزد مرا و گاه چو عود دم همی زند
هر شاخ شادیم که بود در زمین دل آنرا بباد حادثه از بیخ بر کند

۳۳۶۰ برگرددانه ای که بر و نام رزق ماست — چون عنکبوت گرد مگس دامها تنند
من نیز دشمنی کنم این بار با هنر — باشد بدوستی نظری بر من افکنند

نظام دولت و دین آنکه عدل شامل او — زمانه را بخوشی همچو باغ رضوان کرد
عمارت کرم اندر جهان اساس نهاد — بنای بخل بگیتی خراب و ویران کرد
مگر بحضرت عالیش آگهی نرسید — از آنچه در حق من پیشوای دیوان کرد
۳۳۶۵ چه کرده بود زخست علی شمس الدین — بجز نزاع که با اهل فضل در نان کرد
همان مضایقه در نان که با من او کردی — پریر نایب دیوان بعینه آن کرد
اگر تو ابن یمین را وظیفه می ندهی — ضرورتش سفری باید از خراسان کرد

نزد کرام راز و دیعت نه ار نهی — نزد کرام خاتی بود راز سر بمهر
در خانه ایست بسته در و گم شده کلید — رازی که نزد من بود و خانه در بمهر

۳۳۷۰ لئن عشت و الایام اعطتنی المنی — لقد خطت ذیلا شقه البین والهجر
وان مت فاعذرنی فیارب منیة — ترا ها ترا بالیس یذ کره الدهر

کردگارا گر طمع نتوان بوصلش داشتن — وز فراق دی یاز او نباشم رستگار
غمزهٔ جادوی او را ده ز بیماری شفا — خوبی رخسار اورا زیر خط پوشیده دار

۳۳۷۵ مردی که صلاح خود نداند در کار — وآن هم نشنود که بدو گوید یار
اورا بگذار و خیر ازو چشم مدار — کو سیلی روزگار یابد بسیار

پرهیز کن ز صحبت اصحاب لوم از آنک — گردند از لئام کریمان اثر پذیر
هم صحبت کریم شو ار بایدت کرم — زیرا که طبع می شود از طبع خوی گیر
گیرد صبا ز هرچه بر آن بگذرد نصیب — از جیفه گند گیرد و بوی خوش از عبیر

چیست آن دریا که دارد برسر آتش قرار | آتش اندرزیر و آتش تیزتاب وشعله دار | ۳۳۸۰
موج دریاها ز آب وموج او ازآتشست | آب اوچون آب دریاها نباشد خاکسار
آب او جوشان ودروی ماهیان بوالعجب | جوشن هریك زسیم خام یا زر عیار
ماهیان دروی بسان صوفیان خرقه باز | سر برآورده بر قاصی ولی بی اختیار
هریکی چون زاهدی اندر ریاضت خانه‌ای | چرخ گردان می ستاند خرقه زایشان تارتار
بی گناهی چند اندرتیره آبی غوطه خور | بسته اندرگردن هر یك طنابی استوار | ۳۳۸۵
برکنار آب او استاد قدرت منتظر | تابرآرد ازوجود یك بیك زایشان دمار
مرده‌ای چندند از سیفور واطلسشان کفن | وان کفن زیشان رباید چرخ دون نباش‌وار
ز انبیا واولیا نشمارد ایشانرا خرد | گرچه دارند ازنبی واز ولی هریك شعار
گاه چون یونس گرفتارند اندربطن حوت | گاه چون منصورشان منزل بود بالای دار
شد تن ابن یمین چون تار ابریشم زفکر | تا زابریشم کشی ناگه شد این راز آشکار | ۳۳۹۰

هفتصد از سال هجرت رفته وپنجاه ویك | یك عدد چون گشت ظاهر برده ازماه صفر
صبحگاه روز یکشنبه زعلیا بادکرد | طاهر اسحق بن یحیی سوی جنت سفر

کاری که لطف پای نهد درمیان آن | آید بسان زرطلا پاك وبی عیار
وآنجا که عنف دست تغلب برآورد | بینی گسسته اشتر دیوانه را مهار
ازعنف باکناره وبا لطف در میان | تا جهد ممکنست همی باش زینهار | ۳۳۹۵
وین پند یاد گیر کز ابن یمین بماند | در روزگار اهل خرد را بیادگار

شکر نعمت زشکر وا دارد | این چنین خوانده‌ایم دراخبار
گر فزونی نعمتت باید | شکر منعم ز واجبات شمار

خرم آزاده ای که نشناسد | کسش اندرجهان زجمع بشر
زآنکه آنرا که مردمان دانند | یادنارند ازو مگر که بشر | ۳۴۰۰

صاحب اعظم غیاث ملك ودین هندوکزو | وعدهٔ شیرین بگیتی ماند خواهد یادگار
در جوابم گفت پیر کاردان یعنی خرد | کای جوان آخرچه میگوئی زپیران شرم دار

خود همي دانی کەدرکتم عدم بودی که داد — نیك وبد را باوجودت داور گیتی قرار

هرچه امید دلت باشد بدان خواهی رسید — گر بود تقدیر یزدانیت باتدبیر یار

۳۴۰۵ ورخلاف آرزو رفتست فرمان درازل — رنجه کم شو کز تمنابر نیاید هیچ کار

چون بدونیك جهان یکسر بحکم خالقست — پس بمخلوق ازخرد داری مباش امیدوار

کریمان گر بدست راست بخشند — گه بخشش یکی از زر و دینار

ولی نعمت خداوندم چو بخشد — بدست چپ کند جودش چنین کار

ای نسیم صبحدم از بخت نیك ار باشدت — بر در گیتی پناه خسرو عادل گذار

۳۴۱۰ خسرو جمشیدفر کز رشك دریای کفش — ابر باشد بادل سوزان و چشم اشکبار

شمس ملك ودین که خورشید از لقب تاشی او — در جهانگیری بشرق وغرب دارد اشتهار

آنکه تا برشکل نعل مرکبش آمد هلال — آسمان بهر شرف می سازد ازوی گوشوار

خاك درگاهش چو بوسیدی بتعظیم تمام — زان پس ای جان بخش بادصبحگاهي زینهار

دربیان شوقم از اطناب چون فارغ شوی — عرضه دار این یك دومعنی بر سبیل اختصار

۳۴۱۵ گو ندیدم هیچ سودا در سرابن یمین — جز بچشم اندر کشیدن خاك پایت سرمه وار

لیکن ازروی حسد گردون نمی خواهد که او — درجناب حضرت میمونت گردد بختیار

یعلم الله کز درت غایب نبودی یك زمان — هیچ اگر بودیش برادراك ماءمول اقتدار

بعد ازآن گر فرصت گفتن بود از راه لطف — تربیت فرما و بر گوای امیر کامگار

شدغریق بحراحسانت جهانی آن چنانك — زآن میان جزوی نبینم هیچ کس را بر کنار

۳۴۲۰ آفتاب ذره پرور رای ملك آرای تست — سایهٔ الطاف بر ابن یمین گسترده دار

علاء دولت ودین آن وزیر شاه نشان — که میدهد دل ودستش چو بحر وکان گوهر

اگر زبحر کف اوسحاب فضله برد — کند چو قطره پراکنده در جهان گوهر

بخواند ابن یمین را وگفت ساخته اند — ردیف شعر ازین پیش شاعران گوهر

تراکه ابن یمینی یسار فضل چو هست — ردیف مدحت من کن بامتحان گوهر

۳۴۲۵ نثار حضرت او کردم امتثالش را — زکنج خاطر چون گنج شایگان گوهر

یکی قصیده بگفتم که مطلعش اینست　　زهی عقیق تو افشاند برروان گوهر
بسمع خواجه رسانیدم ازکرم فرمود　　که هست قیمت شعر تو بی کران گوهر
زبس که تربیتم کرد امید وار شدم　　که یابم از کف راد خدایگان گوهر
گذشت عمرم و کس درکنارمن ننهاد　　بغیر مردمك چشم در فشان گوهر
چودید مردم چشم ازکناره فاقهٔ من　　زروی مردمی آورد با میان گوهر　　۳۴۳۰
چوریسمان شدم ازبار انتظار نزار　　که جمع کی کنم آیا چوریسمان گوهر
اگرچه وعدهٔ احسانش امتدادی یافت　　هنوز هست امیدم که نا گهان گوهر
بیابم ازکرمش زانکه گوهرش پاکست　　خلاف وعده نیاید ازان چنان گوهر

شاه جهان طغای تمرخان تاج بخش　　کز قدروجاه برسرکیوان نهد سریر
شاهی که ازجلالت جاه و علو قدر　　تیرش دبیر می سزد و مشتری وزیر　　۳۴۳۵
از گلشن مکارم اخلاق او برد　　باد صبا بعرصهٔ عالم دم عبیر
از لطف کردگار و بتایید بخت یافت　　چیزی که چرخ داشت در امکان بجز نظیر
برون کشد زعرصهٔ عالم عدوش را　　احداث دهر برصفت موی ازخمیر
پیکان آبدادهٔ او روز کار زار　　بیرون جهد زجوشن از انسان که از حریر
حکمی که برسپهر کند بخت نوجوانش　　جز امتثال آن نکند این سپهر پیر　　۳۴۴۰
گشتست بدسگال وی اززندگی نفور　　زآنش همی رسد بفلك هرزمان نفیر
در تیره شب بدیدهٔ موران فروکند　　شست وی ازکمان کیانی هزار تیر
ازبی قرار خامهٔ او ملك را قرار　　ای چشم دین وملك بنور رخش قریر
شاها توئی که بر فلك اجرام سعدرا　　در نیك وبد موافق رایت بود مسیر
نشگفت اگربقوت بخت تو یوزبان　　ازقرص آفتاب دهد یوزرا پنیر　　۳۴۴۵

ازعکس تیغ سبز تو شد کور دشمنت افعی بلی زعکس زمرد شود ضریر
خصم تو گر شود همه تن جامه چون پیاز زودش سپهر برهنه سازد بسان سیر
شاهی که سرز ربقهٔ حکمت برون برد آرد کمینه بنده سوی درگهش اسیر
نتوان حساب یك دمه خرج تو ضبط کرد در صد قران بقوت فهم دو صد دبیر
۳۴۵۰ هرکو بساط حضرت میمون نبوسدت گردد بپای دهر لگد کوب چون حصیر
خیاط اگرز اطلس گردون کند قبا برقامت بلند جلالت بود قصیر
خلقی ببند گیت کمر چست بسته‌اند هرکس که هست گرز صغیرو اگر کبیر
بهر وجود جود تو پیدا کند فلك مالی که هست گر زقلیل وا گر کثیر
تا دست در فشانت ببخشش در آمدست در کاینات می نتوان یافت یك فقیر
۳۴۵۵ درروزگار عدل تو ازیمن رأفتت نوشد بره دایرز پستان شیر شیر
دوران بعهد عدل تو در حفظ کاروان ازترك رهزن فلکی می دهد سفیر
شاهامنم که بلبل خوشگوی طبع من در گلشن مدایح تومی زند صفیر
شعر مراتو قدر شناسی که در جهان چون رای روشنت نبود نا قدی بصیر
دارم طمع که ابن یمین را عنایتت گردد ز جور حادثهٔ چرخ دستگیر
۳۴۶۰ تامن قصایدی کنم انشا بمدح تو کاندر کمان فتد زحسد بر سپهر تیر
تا از امیر و بنده بگیتی نشان بود تابنده چون امیر بندرت شود خطیر
بادا کمینه بندهٔ میمون جناب تو برهرکه در زمانه امارت کند امیر
خداوند دریا دل ای آنکه یافت زجود تو جان خلایق سرور
عطای کف گوهر افشانت هست بمن بنده نزدیك ومن از تو دور
توچون آفتابی که پیش از طلوع رساند بدور و بنزدیك نور
۳۴۶۵ سر افاضل آفاق خواجه عبد الحی زهی بخامه گهر پاش ترز ابر مطیر

زاهل فضل توئی آنکه در مراتب شعر رسیده ای بکمال و گذشته‌ای زاثیر
توئی که خامهٔ زر پیکرت بغواصی میان ببست و در آورد رزاجهٔ قیر
سخنوری که نه چون دانه شدفتادهٔ تو چه خوشه بر تن او گشت مویها همه تیر
زرشك خاطر گوهر فشان تو ز کمان بهیچ دور نیابد خلاص پیکر تیر ۳۴۷۰
سپهر اگر چه هزاران هزار دیده گشاد بجز بدیدهٔ احول ترا ندید نظیر
زغیرت سخن خوشترت زشیر و شکر شود گداخته حاسد چو شکر اندر شیر
هنر ورا بادای حقوق مدحت تو ضمیر ابن یمین گر همی کند تقصیر
ببیش ازین نرسد خاطر مشوش او تو از بزرگی خود در پذیر و خرده مگیر

تا شدت این قصر خرم بزمگاه شهریار ای بسا خجلت که دارد زو بهشت کردگار ۳۴۷۵
جنة المأوی که بودی پیش ازین پنهان زخلق در میان آب کوثر گشت اکنون آشکار
تا فروغ جام گونا گون بصحنش بر فتاد شد زمین او چو سقف آسمان گوهر نگار
فرق نتوان کردن او را زآسمان الا بدانك باشد آن پیوسته سرگردان وهست این پایدار
از تفاخر زیبدش گر سر فرازد بر فلك چون نهد بر آستانش پای شاه کامگار
شهریار جملهٔ آفاق تاج ملك و دین آنکه دین و ملك را باشد بذاتش افتخار ۳۴۸۰
تا بود آئین که سازند ازبرای خوشدلی شهریاران جشنها در مهرگان و نوبهار
صد هزاران نو بهار و مهرگان با کامدل این همایون قصر بادا جشنگاه شهریار

باخرد در حجرهٔ دل دوش خلوت داشتم شکوه‌ای می کردم از دوران این نیلی حصار
گه زحل و عقد او با هم سخن می راندیم گاه می کردیم سر سعد و نحسش آشکار
گفتم آخر چیست موجب کین سپهر دون نواز باهنرمندان ندارد غیر خصمی هیچ کار ۳۴۸۵
داشت قصد آن که از پایم بر آرد بی گناه گر نمی شد دستگیر من مسیح روزگار

عالم عادل علاءالدین که از انفاس او | بر سپهر چار مین گردد صبا شرمسار
آنکه در قلب طبایع آن تصرف باشدش | کارداندرطبع دی پیدا مزاج نوبهار
وآن دگر فرزند او مولا شهاب الدین که نیست | در جهان امروز مثل او حکیم نامدار
۳۴۹۰ آنکه لطف جان فزای او زروی خاصیت | نو شدارو سازد از آب بن دندان دار
جان من بخشیدهٔ احسان ایشان هر دو شد | باد جان هردو تا روز قیامت پایدار

ای صفدری که از تو ولی و عدوی تو | آن تاجدار آمد و این گشت تاج دار
گر دست درفشان ترا چشم بد رسید | از بنده نیك قصهٔ این حال گوش دار
چون ذوالفقار سرور نام آوران علی | بشکست و پاره پاره شد از دور روزگار
۳۴۹۵ زآن پاره‌ای بدست عدوت او فتاده بود | چون دید دستبرد تو در روز کارزار
گفتا مگر علی توئی از دست او بجست | وآمد بفرق و دست تو بوسید ذوالفقار

خیز ای نسیم باد صبا از طریق لطف | بر درگه سپهبد مازندران گذر
اول سلام من برسان بعد از آن بگو | کای سرور زمانه و سردار نامور
کارت که شد گشاده بتوفیق روزگار | مارا همه خیال چنان بست کان مگر
۳۵۰۰ بعد از قضای ایزد و تایید بخت نیك | بود اتفاق صحبت مارا در آن اثر
نوع دگر سپهبد اگر می برد گمان | ور ناورد حقیقت این حال در نظر
آری اگر بکام تو یك ره نرفت کار | دارم توقع از کرم و لطف داد گر
کاحوال تو چنانکه تو خواهی چنان شود | بر موجب ارادهٔ ما صد ره دگر

همانا که شاهنشه بی نظیر | کزو تازه شد رسم تاج و سریر
۳۵۰۵ تمر خان شهنشاه جمشید فر | که هم تاج بخشست و هم تخت گیر
گر اخلاص من بنده یاد آورد | ببخت جوان داند و رای پیر
که این یمین بر گل مدح کس | جز او گر زند بلبل آسا صفیر

اگر چه بظاهر بود نام غیر ولیکن مراد او بود در ضمیر

بر بساط امیر عز الدین قصه‌ای راست می کنم تقریر
بنده مانند مهرهٔ یکتا هست در ششدر خمار اسیر ۳۵۱۰
بزیادت نمیدهم تصدیع بسه تامی بیا و دستم گیر
حل منصوبهٔ خمارم کن سخن اینست از طویل و قصیر
ده هزارت غلام باد چو من خانه گیر مسا کن تسخیر

ای همای همت عالی تو کر کسان چرخ را کرده شکار
از هوای مجلست باز آمدم انزوا کردم چو سیمرغ اختیار ۳۵۱۵
همچو صعوه دم زدم بر ریك از آنك شد حریف عندلیب آسا هزار
یك بطی می هست چون چشم خروس جلوه ای کن سوی من طاوس وار
تا بشادی هردو چون زاغ کمان گوشه‌ای گیریم رغم روزگار

ای باد صبحدم گذری کن زراه لطف بر خاك آستانهٔ سحبان روزگار
آن افصح زمانه که نفس نفیس اوست سر دفتر اماثل و اعیان روز گار ۳۵۲۰
حاجی شاعر آنکه بصد قرن گو هری ناید برون نظیر وی از کان روزگار
با ذوق تر ز گفتهٔ او هیچ نقه ای هرگز نگشت حاصلم از خوان روزگار
گو گرچه دورم از تو بدین جثهٔ ضعیف نزدیك تست جان من ای جان روزگار
دانم که آگهی توهم از شوق من از انك پیداست بر ضمیر تو پنهان روزگار
دارد توقع ابن یمین آنکه گه گهی یادش کنی بحضرت سلطان روزگار ۳۵۲۵
دارای این امیر ابوبکر بن علی کامروز اوست عمدهٔ شاهان روزگار
تا دور روزگار بود باد دور او کان دست و بس خلاصهٔ دوران روزگار

صاحب اعظم جلال ملك و دین یونس که باد انجم و افلاك را گرد مراد او مدار

پنجهٔ زرپاش و کلک درفشانش میدهند	خجلت باد بهار و رشك ابر نو بهار
۴۰۲۰ عالمی در بهر احسانش غریقند آنچنانك	زان میان ابن یمین را بینم و بس بر کنار
ای کریمی کز نهیب جودت استادان صنع	ساختند از سنك خارا بهر سیم و زر حصار
چون ز بهر عرض بخشیدن غرض ذات تواست	تا کرم ماند بگیتی از کریمان یاد گار
دوستان را دلنوازی کن برغم دشمنان	وز رهی این بیت را بر رسم تضمین گوشدار
بادر نگینست شعر و خال رنگینست زر	با در نگین میستان و خال رنگین می بهار

....

۴۰۳۵ ای نسیم صبحدم زانجا که لطف تست خیز | رنجه شو بگذر بدرگاه شه سلطان سریر
تاج ملك و دین علی کز بدو فطرت آمده است | همدمش بخت جوان و رهنمایش رای پیر
خسرو جمشید فر شاهی که از آغاز کار | دادش ایزد هر چه آید در تصور جز نظیر
گو منم آن کز بلندی در مدیحت شعر من | بر بیاض مه بمشك سوده بنوشته است تیر
نام نیکت چون زشعری بگذرانیدم بشعر | چون روا داری که فکرم وقف باشد بر شعیر
۴۰۴۰ چون نیم دربند افزونی طلب کردن ولیك | رای شه داند که باشد از کفافی نا گزیر
چون ترا بر هر چه خواهی داد ایزد دسترس | پایمردی کن بلطف ابن یمین را دستگیر

....

ای شهنشاه بختیار که هست	در همه کار دولتت یاور
هر کجا رایت تو رو آورد	نصرت ایزدش بود رهبر
شهریاران نهند بهر شرف	برسر از خاك پای تو افسر
۴۰۴۵ از ره بنده پروری بشنو	قصهٔ پر ز غصهٔ چاکر
لاشه اسبی فتاد مرکب من	بروش از همه خران کمتر
هست آن گاو گوش اشتر دل	اسب صورت ولی بمعنی خر
من بر آنم که داند این معنی	شاه گیتی پناه دین پرور
که چو من شهسوار معنی را	نبود خر مناسب و در خور
۴۰۵۰ برهان بنده را ازین غم و رنج	تا نگه داردت ز غم داور

مرکبی باد پای بخش مرا | بسرین فربه و میان لاغر
راهواری بخوش روی چون آب | ره نوردی بتیزی صرصر
تا نباشد گمان که با بنده | بی عنایت شدست شاه مگر
این یك اسبم ببخش وعمرت باد | تا ببخشی چنین هزار دگر



ای نسیم سپیده دم بر خیز | از سر لطف یك قدم بسیار ۳۰۵۵
رو بدر گار زبدة النقباء | فخر آل محمد مختار
بحر دانش علاء ملت ودین | آن بحق اهل فضل راسردار
اولا بوسه ده جنابش را | پس پیامم یکان یکان بگزار
گو بجان آمده است ابن یمین | از جفای سپهر ناهموار
وز نیاز نهفته بر چشمش | روز روشن شدست چون شب تار ۳۰۶۰
از ره بنده پروری بر خیز | یك دو گام از سر کرم بردار
رو بعالی جناب خسرو عهد | آن ببخشش فزون ز ابر بهار
وانکه باشد نهال همت او | چون درخت بهشت گوهر بار
وصف حالم بجملگی بر گوی | مکن اهمال در بیان زنهار
گو مثال جهان مطاع فرست | سوی نواب این خجسته دیار ۳۰۶۵
تا بلطف جسیم خود گیرند | بریکی ازسه کار سهل قرار
یاد هندم سه ماه غله بقرض | هر مهی کمترینش یك خروار
تا من ادراك غله را عوضش | برسانم بقابض انبار
یا بر آئین سایر فقراء | بد هندم وظیفه و ادرار
یا اجازت دهند تا بروم | زین وطن کاندرو شدستم خوار ۳۰۷۰

بمقامی که قوت یومی خود   نبود ساختن چنین دشوار
گر یکی ساخته توانی کرد   ای کریم جهان ازین دو سه کار
هم دعا گوی باشمت همه عمر   هم رهینت بمنت بسیار

برهان دین و حجت اسلام خواجه نصر   ای منظر تو مظهر الطاف کردگار
۳۰۷۵ وی آنکه خاك پای ترا شاه اختران   زیبد که تاج سر کند از بهر افتخار
من بنده در مدایح سلطان معز دین   گفتم قصیده ای خوش و مصنوع و آبدار
اول بر آستان تو اش عرضه داشتم   بردی بر آسمانش ز تحسین بی شمار
و آخر نگشت خاطر تو ملتفت بدانك   شعرم بفر مدحت شه یابد اشتهار
زین رو چو زر ناسره در دست من نماند   هر چند بود پاك ترا ز در شاهوار
۳۰۸۰ آری بهر کجا که روم حرفة الادب   باشد مرا ملازم و همراز و یار غار
ور نیست حرفة الادب آخر ز بهر چیست کین بنده را ز صدمت احداث روزگار
پیوسته با عنایت چون تو مربیئی   چون خال و زلف سیمبرانست حال و کار
شعر مرا که عرصهٔ عالم فرو گرفت   مانند صیت معدلت شاه کامگار
حقا که در جناب افاضل مآب تو   دارم طمع که بهتر ازین باشد اعتبار

۳۰۸۵ دی مرا دوستی که مایل بود   دایمش خاطر خطیر بشعر
گفت ز اشعار تو بخوان غزلی   ای تو بر شاعران امیر بشعر
گفتم از شعر کرده ام اعراض   گرچه هستم بلا نظیر بشعر
ز آنکه ز ابنای دهر نیست کسی   نه جوان راغب و نه پیر بشعر
وین بتر خود که طبع وقاد دم   می نپردازد از شعیر بشعر

۳۰۹۰ بنگر چه سرخ چشمی و شوخی همی کند   با من کبود روی سپهر سیاه کار

برخوان روزگـار جگر می خورم بصبر — اینست کار بنده بهتر زین مخواه کار

کارم تباه می کـند این چرخ دون پرست — زآن غصه کم نیافت چو دونان تباه کار

بامن همی کـند زبدی هرچه می کـند — بادیگریش نیست بدین رسم وراه کار

مهمان اگر رسد برم از شرم نیستی — ماند سرم بپیش درون چون گـناه کار

۳۵۹۵

هست این زمان مباشر کار آنکه نیستش — از راه طبع جز غم آب و گیاه کار

ابن یمین گشایش کارت زحق طلب — نگشایدت زهیچ امیر وزشاه کار

صاحبا مدتیست تا کردم — خدمتی آن چنان کـه بد مقدور

هرچه فرموده ای زباطل وحق — بوده امـر ترا بجان مـأمور

نه مرا از تو عز و منصب وجاه — نه شراب و کباب و نه منظور

۳۶۰۰

هر کـه از بهر خدمت مخلوق — گردد از وصل دوستان مهجور

چون ز جنس هنر وران باشد — بر سه نوعست حالتش مقصور

راحتش گـر فزون بود از رنج — اندکی رنج او بود مشکور

ور بود رنج و راحتش یکسان — این هم از کار نیست چندان دور

ور فـزونست رنجش از راحت — هست بی مزد دیو را مزدور

۳۶۰۵

چون من از فرقهٔ سوم گشتم — کـه بهر عشوه ای شوم مغرور

عقل داند کـزین سلیم دلی — مرد گـردد بـا حمقی مشهور

زین پس ار سر تبابم از خدمت — شاید ار خواجه داردم معذور

ای نسیم صبحدم از راه لطف — خواجه یوسف را زمن پیغام بر

گو بدرگاه تو آمد پیش ازین — بکر فکرم باهزاران زیب و فر

۳۶۱۰

دولتی گوئی نبودش ز آن نشد — از کرامات قبولت بهره ور

بعد ازآن بکری دگر پرورده ام	در شبستان هنر زآن خوب تر
در بلاغت چون کمالی یافته است	وقت آن آمد که گردد جلوه گر
گر برون آید ز پرده خیزدش	خاطب از هرسو فزون از حد و مر
زآن همی ترسم کز آن خواهندگان	افتدش ناگاه ناجنسی بسر
۳۶۱۵ من نیم در عهدهٔ آن بعد ازین	گر بر آید زوهزاران شور وشر
هان چه فرمائی همی بینی صواب	کز شبستان آید آن دلبر بدر
عرضه کردم آنچه رویم می نمود	مصلحت زین پس تو به دانی مگر

شکر انعام حاتم ثانی	مخلص الملك يونس طاهر
آنکه کس را خلاف نیست که هست	نسبش طاهر وحسب طاهر
۳۶۲۰ بکدامین زبان توانم گفت	ای زبان از ثنای تو قاصر
چون یساری ندارد ابن یمین	که شود بر جزای آن قادر
هست سودای آنش اندر سر	که بر آرد ز لجهٔ خاطر
دانه ای چند گوهر شهوار	هر یکی همچو کوکبی زاهر
بر جناب جلالت افشاند	کسر تقصیر را شود جابر
۳۶۲۵ گر سر استماع آن داری	لطف کن سوی بنده شو ناظر
ای جهانی ز جود تو شاکر	بکرم اهل عالمت ذاکر
از صریر درت همی شنود	مرحبا گوش سایل و زایر
کلك تو در گه رضا و سخط	عالمی را مبشر و منذر
صیت احسان و ذکر انعامت	مثلی گشته در جهان سایر
۳۶۳۰ وصف کردار و نعت گفتارت	هم بدیع آمدست و هم نادر

تا تو معمار خطهٔ کرمی　　شد مبانی غامرش عامر
فتح باب کفت همی دارد　　روضهٔ مکرمات را ناضر
در فنون هنر طبیعت تو　　گشته مانند یك فنان ماهر
بر قضا و قدر بود رایت　　در بدو نیك ناهی و آمر
صاحبا از جفای دهر شدست　　فهم من کند و خاطرم فاتر　۳۶۳۵
لیکن از دهر داد بستانم　　گر بود همتت مرا ناصر
تا در ایام نام اهل کرم　　زنده ماند ز گفتهٔ شاعر
باد مداح تو چو ابن یمین　　هرکجا شاعری بود فاخر

عمر تاکی چنین بریم بسر　　حاصل روزگار بوك و مگر
همچو بلبل که خزان خاموش　　زآن شدم کز بهار نیست اثر　۳۶٤۰
کو نسیم کرم که شاخ امید　　دهد از لطف جانفزایش بر
کو ببازار فضل جوهرئی　　که شبه باز داند از گوهر
گرچه روزی درین دیار نجست　　دل ما را بجز غم دلبر
بر سر خستگان مسیح دمی　　از برای شفا نکرد گذر
هیچ آزاد غیر سرو نزد　　دست از بهر کار ما بر بر　۳۶٤۵
شکر ایزد که همتی دارم　　که بکونین در نیارد سر
با چنین همتی قناعت نیز　　دارم ازهرچه دارم افزون تر
گرجهان را بمن دهند اقطاع　　آنکه اوهست برجهان سرور
منتی گر کشید باید از آن　　بگذشتیم کرده قطع نظر

شهریارا آن شنیدستی که روزی درشکار　　شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر　۳۶٥۰
پیر دهقان جوزبن می کشت باوی گفت شاه　　نیستی گوئی بتحقیق از فلاحت با خبر

جوزبن گویند نارد کمترازسی سال بار — تو کجایابی ازو بر روزگار خود مبر
گفت ما خوردیم بر از کشتهای رفتگان — هر که آید گوبری او هم زکشت ما بخور
شاه راازوی خوش آمداین سخن گفتا که زه — یکهزار از بهر وی گنجور شه بشمرد زر
۳۶۵۵ پیرگفت ارکشت غیری بربسی سال آورد — کشت من باری بیك روز آمدای خسرو ببر
شاه کسری بهر تحسین بار دیگر گفت زه — خازنش چون بار اول داد زر بار دگر
من کنون زان پیردهقان هیچ کمتر نیستم — صد ره ازکسری توخودهستی برتبت بیشتر
کرده ای شعرمرا صدبار تحسین و نشد — یك بی احسان هره تحسینت ای جمشید فر
کی توانم حمل کرداین حال برتقصیرشاه — طالع بد فال من شده موجب حرمان مگر

۳۶۶۰ اقامت در خراسان گشت مشکل — شد اینجا مشرب عشرت مکدر
مرا در رشتهٔ دانش نباشد — بجز گوهر فروش کاردیگر
درین اقلیم صاحب همتا نند — که هریك زان بزرگان هنر ور
بهمت آن چنان باشدکه او را — نیرزدنیم نان صد دانه گوهر
مرا گوهر فروشی با چنین قوم — نمی گوئی که چون گرددمیسر
۳۶۶۵ ضرورت از خراسان رفت باید — اگر زینسان بدست آید گهرخر
کریم الدین تو آن پهلو نژادی — که گردان را بتو باشد تفاخر
فرستادم بخدمت رقعه ای دی — بدست پهلوی هنگفت و لمتر

زهجرت نبوی رفتا بودهفتصد و هشت — دوشنبه ازمه شعبان گذشته پانزده روز
که بنده ابن یمین چشم جان مکحل کرد — بکحل خاك دراین مزار جان افروز

۳۶۷۰ گرچه سیم وزربسیار بود نادان را — مرد داناش بمردم نشمارد هرگز
ابله ارچند پراززور بودلیك برای — گرچه بی زوربود بشکند او را گربز
آب اگرچندعفن گشته بوددرشمرش — می نخواهدشدن ازکشتن آتش عاجز

ای بادصبحدم گذری کن زراه لطف — بر حضرتی چوکعبهٔ اسلامیان عزیز

یعنی جناب سرور گردن‌کشان عهد　　آن نزد جمله خلق جهان چون روان عزیز

خاک درش ببوس بتعظیم و پس بگوی　　گر باشدت مجال سخن پیش آن عزیز　۳۶۷۵

کابن یمین فروخت بوجه معاش خویش　　املاک و هرچه بودش در خانمان عزیز

اکنون نه ملک ماند و نه یک جو بهای ملک　　وین خوش که برقرار بماندست نان عزیز

نانی درین دیار بخواری چو می‌خورد　　ای کرده کردگار ترا در جهان عزیز

لطفی کن و جواز دهش تا ازین دیار　　جائی رود که نان نبود هم چو نان عزیز

....

یا ایها الرجل الذی یهوی بـه　　و جناء دامیة المناسم عرمس　۳۶۸۰

اذ ما دخلت علی الرسول فقل له　　حقاً علیك اذا اطمان المجلس

ما خیر من رکب المطی و من مشی　　فوق التـراب اذا بعد الانفس

بك اسلم الطاغوت و اتبع الهدی　　و بك انجلی عنا الظلام الحندس

تقوس بعد بعد الدهر ظهری　　و داستنی اللیـالی ای دوس

فامشی و العصـا یمشی امـامی　　کان قوائمها وتر القوس　۳۶۸۵

....

هر کرا همت بلند بود　　راه یابد بمنتهـای پیوس

وانکه در کسب نیك نامی نیست　　عمر بر باد می دهد بفسوس

از کرم می‌توان رسید بکام　　تاجدار از کرم شدست خروس

کرمست آنکه در میان آرد　　ور بود کم زنیم ذره سبوس

....

دوش خرد گفت بروح القدس　　کز تو سؤالم همه اینست و بس　۳۶۹۰

کاهل سخن را چو تو دانی بحق　　راست بگو تا که گرینست و بس

گفت کنون قدوهٔ اهل سخن　　طبع خوش ابن یمینست و بس

کوست که در مجلس روحانیان　　گـفـتهٔ او صدر نشینست و بس

عذب و مبین نیست بجز شعراو　　شعر همین عذب و مبینست وبس

۴٦۹۵ عیب وی اینست که در باب او　　دور فلك بر سر کینست وبس

آنکه خلاصی دهد از کین او　　مهر شه روی زمینست وبس

بلبل گـلشن قدسم شده از جور فلك　　بی گنه بستهٔ زندان و گرفتار قفس

آمده روضهٔ فردوس برین مانده بجای　　گل سیراب وسمن ساخته از خار وز خس

نی چو بلبل منم آن سدره نشین شهباز　　کز هوای ملکوت آمدم اینجا بهوس

۴۷۰۰ بازخواهم بسوی مکمن عقبی رفتن　　چه کنم گلخن دنیا بس از اینم بس وبس

گر بپا پی شود احداث فلك برسر من　　تا بحدی که مرا روز بود بیم عسس

نیست اندیشه ز ارعاد وز ارعاف ویم　　کاروانی بود آمیخته بر بانگ جرس

از کمان فلك ار تیر حوادث بارد　　التجای دل من جز بخدا نیست بکس

نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل　　شاهبازان بکه صید نگیرند مگس

۴۷۰ چه دهد این یمین دل بجهانی که از و　　رفت اگر باز نیاید بتن این رفته نفس

آنکه کارش ز ابتدا تا انتها　　یاوگی و هرزه گوئی بود وبس

و آنکه از عهد شبابش تامشیب　　میل سوی فتنه جوئی بود وبس

در جهان زد آتش از ظلم و از آن　　حاصلش بی آبروئی بود و بس

خواست تا گردد و زیر امانشد　　زانکه کارش زشت خوئی بود وبس

۴۷ گر کسی از روزگار اکنون شکایت می کند　　بنده باری زو ندارد غیر شکر بی قیاس

دوستان جمعند وکار دشمنان در تفرقه　　هست صحت حاصل ووجه معاشی بی سپاس

من نمیدانم کزین خوشترچه باشدروزگار گر تو نپسندی مرا نیرا اینت مردی ناسپاس

....

مراچه گفت یکی گفت در زمانه توئی بدیهه گوی کلام از معانی وصورش

چرا مدیحه سرای رضا همی نشوی که درجهان نبود کس بپاکی گهرش

بکفتمش که نیارم ستود امامی را که جبرئیل امین بود مادح پدرش ۳۷۱۵

....

آمد برمن خادمکی همچو دوپیکر زآهنی زده بر خود گرهمی سخت میانش

دارد دوسر ویك دهن امادهنش را بی رستهٔ دندان بوی اندرنه زبانش

وین طرفه که بی آنکه نماید سرودندان پاره کند آنرا که در آید بدهانش

بی روح وروانست ولی کاربری جلد باشدذ کراما کس وکون هست عیانش

تامی نکنی در کس ودر کون وی انگشت در کار نیاید تن بی روح وروانش ۳۷۲۰

....

سخن بکری بود نو زادهٔ دل گرامی دار همچون جان پاکش

چوسروش هست میل سربلندی اگر برسیم آریزی چو تاکش

برسم جاهلیت کرده باشی بگاه زندگی در زیر خاکش

....

قطع کن ای ابن یمین وصل آنك هیچ بجز بلعجبی نیستش

اهل ادب را نکند التفات وان بجز از بی ادبی نیستش ۳۷۲۵

آن چو بزرگیست که یك جو کرم بی نسبی بی حسبی نیستش

هستی او را عدم انگار از آنك آنچه ازو می طلبی نیستش

....

مرا سپهر چو نراد مهره دزد آید که دانهٔ دل آزادگان بود خصلش

هرآن خدنگ بلا کز کمان چرخ آید درون سینهٔ فرزانگان بود نصلش

۳۷۳۵ گرش عنایت و گر بی عنایتیست رواست — که این بنا چه فتاده است بی ثبات اصلش

جهان و هر چه درو هست فارغیم از آن — که داغ هجر نیر زد تنعم و صلش

نبود حبل مودت میان ما و جهان — دگر که بود که بهمت همی کنم فصلش

گر بعیب انقلاب روزگار بی ثبات — می کشد ابن یمین از ناشناسی سرزنش

مشفقی فرزانه‌ای باید ز هر تهمت بری — تا بگوش جان فرو خواند بپیغام از منش

۳۷۴۰ گر صروف روزگار آمن بود هر سفله طبع — رنج دل باشد نصیب مردم والا منش

عقل کار آگاه داند کز خطر خیزد خطر — وین قضا بر لوح جانها از قلم شد منتقش

شهرهٔ آفاق گردد هر شجاع مقتحم — در خمول ذکر ماند هر جبان مرتعش

در جهان وقتی رواج زر همی آید پدید — کاندر آتش بارها پالایدش زرگر زغش

سکه نتواند تصرف کردن اندر سیم و زر — تا ز پولادش نگردد چهره اول منخدش

۳۷۴۵ هر که باور می ندارد بی ثباتی جهان — از برای او بر آئین مثل گویند عش

وانکه چون ابن یمین از کار دهر آگاه نیست — گو ببین احوال خوارزم از پس سلطان تکش

دوش دیدم ماه را مانند پیك تیز تك — زهره با بربط خرامان از پس و قاصد ز پیش

گفتم این تعجیل بهر چیست گفتا فرصتیست — کین زمان بهرام و کیوان راز ما کندست نیش

سعد قاضی را ز بهر خطبه خواندن می برم — تا عطارد آورد خورشید را در عقد خویش

۳۷۵۰ خسروا بنده را اجازت ده — تا بگویم حکایت دل ریش

مدتی شد که در ره اخلاص — کرده ام بندگیت از کم و بیش

جان ز بهر تو می کنم قربان — ور نباشد چنین ندارم کیش

این زمان کاسمان ز بد مهری — می چشاند بجای نوشم نیش

فاقه تا جان من کند قربان   تیر محنت همی کشد از کیش
روز آنست کافتاب کرم   سایه ای افگند برین درویش   ۲۷۵۰
مال کز دیگری حواله بدوست   چه شود گر دهی ببندهٔ خویش

کریم دولت و دین سرور زمان و زمین   توئی که مثل تو گیتی ندید داور خویش
سزد که گوهر سیارگان ز بهر شرف   ز خاکپای شریف تو سازد افسر خویش
عروس مملکت اندر زمان جلوه گری   کند ز گوهر تیغ و سنانت زیور خویش
منم که در که مدحت زبان خوش سخنم   کند چو تیغ بلارک پدید جوهر خویش   ۲۷۵۵
پناه اهل هنر چون جناب تست چه شد   که یاد می نکنی از غلام کمتر خویش
من ار نیایم و لطفت نخوانده م باشد   چنانکه آیم و رانی بمنف از در خویش
کجاست آن کرم نفس و آن سخاوت طبع   که ذات پاك ترا ساختند مظهر خویش
ز وصلشان همه کس چون مراد یافت چه شد   که چهرشان ننمائی بچشم چاکر خویش
چرا بسیم و زرم تربیت نفرمائی   چرام خلعت فاخر نپوشی از بر خویش   ۲۷۶۰
که هر که بندهٔ او زو بود با زاری   همی دهد ز سر علم گونهٔ زر خویش
جهان بکام تو بادا و باشد از پی آنك   جهان ندید جهاندار جز تو در خور خویش

چه طالعیست ترا یارب ای دل قلاش   که باتو می نکند روزگار جز پرخاش
چه روزها بشب آورده ام درین فکرت   که سر حکمت این نکته کرد یارم فاش
که نوك خامهٔ تقدیر بر بیاض وجود   چه نقشهاست که آرد بقدرت نقاش   ۲۷۶۵
یکی ز اهل هنر در زمانه نتوان یافت   که از زمانه ندارد هزار گونه خراش
مرا چنین بسر آمد که نقد مدت عمر   تمام صرف کنم در بهای وجه معاش
من از زمانه کفافی فزون نخواهم از آن   که ذاه بند نباشند مردم قلاش

بساط حرص وطمع را چو نشر می‌نکنم　جهان زحاتم طی گر پرست گومی باش

۳۷۷۰　نه همچو دیك سیه رو شوم زبهر شکم　نه دست کفچه کنم ازبرای کاسهٔ آش

کجاست حضرت شاه جهان طغا تیمور　که یابد ابن یمین ساعتی مگر تنهاش

کنند شکایت ایام یك بیك معروض　بر آستانهٔ آن زر فشان گوهر پاش

جهان لطف که درجنت نعیمست آن　که هست معتکف آستانش من هم کاش

تحنیت ان یحیی ولم تر حاسدا　علیك لذیذ الطیبات تنغص

۳۷۷۵　فدعه و ما یلقی من الحقدانه　یموت ویحیی اذ تزید و تنقص

منم آن کس که بهر گوهر فضل　گشته در بحر فکرتم غواص

مدحت گفته های من گویند　اهل تمییز از عوام و خواص

گر عطارد نکوهدم شاید　ز آنکه القاص لایحب القاص

گرنه از طبع جو هریم بدی　سیم گشتی بقدر کم ز رصاص

۳۷۸۰　آ نکه زین پیش بود اهل نفاق　این زمان می زند دم اخلاص

لیك ممکن نگرددش بحیل　رستن از من ولات حین مناص

رضی ملت ودین ایکه با افاضت تو　برسم طعنه توان گفت ابر را فیاض

توئی که لازم ذاتی بود جواهر را　بعهد بخشش عامت زوال چون اعراض

زهمت تو که قانون جوداساس نهاد　محصلست همه وقت امیدرا اغراض

۳۷۸۵　جهان فضل وهنر را زفتح باب کفت　بخشك سال کرم تازه وترست ریاض

قضیه ایست مرا باتو عرض خواهم کرد　سزد گر آن نکند طبع نازکت اعراض

درآن جریده که مدحت سواد میکردم　بسان نامهٔ اعمال من نماند بیاض

ز خازن کرمت بر سبیل گستاخی　همی کنم طبقی چند کاغذ استقراض

اگرچه ازمرض احتباس ابن یمین | شدست باهمه رندی چوزاهدی مرتاض
ولی معالج دار الشفای مکرمتت | بردبداروی احسان هزارازین امراض

۳۷۹۰

هرپادشه که روی بلهو وطرب نهاد | میدان که هست مرتبتش را گه سقوط
میزان که برج اخترلهو وطرب بود | در وی رسد بخسرو سیارگان هبوط

اذالمرء لم یعرف مصالح نفسه | ولا هو ما قال الاحباء یسمع
فلاترج منه الخیر واترکه انه | بایدی صروف الحادثات سیصفع

لعمرك ما كل الرجاء بصادق | ولا كل مايخشى من الامر واقع
اذا كان بين المرء و الشر ليلة | فما عمله فى الصبح ماالله صانع

۳۷۹۵

پیشترزین روزگاری داشتم الحق چنانك | بود حال وبالم از وی بارفاغ وبا فراغ
از پی عشرت براغ اندر مزارع داشتم | وز برای عیش بودم کاخها درصحن باغ
با حریفان موافق عمر می بردم بسر | در تماشا و تفرج گه بباغ و گه براغ
ز انقلاب روزگار چون زغن نرماده طبع | این زمانم بر کلوخ ملك ننشینند کلاغ
بودچون بازسپیدم پیش ازین کسوت حریر | درسیه پیکر پلاسی می روما کنون چوزاغ

۳۸۰۰

از برای قوت دل گر بخوری بایدم | صندل وسندل نیابم غیرچوب ارس وتاغ
پیش ازین یارستمی درروز شمع افروختن | این زمان شب می نیارم کردروغن درچراغ
بودم امیدی که روزی این شب حبلی من | دولتی زاید خوداوهم شد بیخت من ستاغ
برمثال اسب دزدیده که تا نتوان شناخت | روزگارم هر زمان داغی نهد بالای داغ
ازدل پرسوز و چشم اشکبار خویشتن | گه در آتش چون سمندر گه درآبم همچوماغ

۳۸۰۵

منکه چون عیسی نیارم بی خری رفتن براه | هرزمانم دیگری گیرد چو اسب بام لاغ

رشتهٔ صبرم که بودش قوت حبل المتین　　اختلاف روزگار از ضعف کردش چون کناغ
ای نسیم صبحدم ابن یمین آمد بجان　　لطف کن احوال اورا درگه خلوت بلاغ
۳۸۱۰ عرضه کن برشاه گیتی وتدارك بر تونیست　　خود نباشد هیچ واجب بر رسول الا البلاغ
سایهٔ حق آنکه اسبش را چو خنك آسمان　　ازمه نوزین واز خورشید می زیبد جناغ
معدن احسان غیاث ملك ودین کز همتش　　یافتند اهل فضایل هم فراغ و هم رفاغ
دردماغ من نگنجد جز بدو بردن پناه　　تا بود در دماغم باشد اینم در دماغ

حال صیغت امرو ماضی ومضارع بودنست　　اسم فاعل اسم مفعول ومشبه جمع ووقف
۳۸۱۵ مصدر واسم زمان اسم مکان ادغام ومد　　التقاء ساکنین اعلال وقصر ابدال وحذف
افعل التفضیل اماله نسبت و تخفیف همز　　ابتداء آلت واسماء آلت اینت صرف

ای سپهر بی حفاظ دون نواز　　صرفه می کن گاهگاهی در صروف
کار هائی کز تو میآید بر آن　　اهل دانش را نمی افتد وقوف
تربیت ها میکنی نا اهل را　　چشم شهبازی همی داری زکوف
۳۸۲۰ سك نخواهد کردشیری در شکار　　گر کنی زاطلس جل اورا یا زصوف
از تو گر یابند زخم اهل هنر　　عیب نبود ماه تابان را خسوف
گر تو با ابن یمین باشی بکین　　زان چه باك اوراچو هست ایزد رئوف

زمن نا مناسب بود این زمان　　نشستن ببزم طرب با حریف
ولیك ار بود خلوت دلپذیر　　می ازدست سیمین عذاری ظریف
۳۸۲۵ بپیری اگر باشدم آرزو　　نیاید شگفتم ز طبع لطیف

کالصبح وافانی رسولك فانجلی　　لیل الهموم و ذلك فال ناطق

فعلمت انك لا محالة زایری ابدا رسول الشمس صبح صادق

دلا گر میتوان کردن منه پیش سران گردن ترا خود وجه نان خوردن رساند خالق مطلق

ببر شاخ طمع از بی که باشد بار آن لاشی طمع اسمی بود کزوی شود صد شور و شر مشتق

بمجلس پسته خندان کن زبانرا شکر افشان کن چو گل برگت پریشان کن که تا جذرت شود منطق

۳۸۳۰ کسی کوشد بزر شهره وز و اصحاب بی بهره از انسان بیدل وز هره چه خواند عاقلش احمق

مجوی ابن یمین زین پس نظام کار خود از کس ترا در سازگاری بس توکل کردنت بر حق

مدتی گردون دونم خسته و آزرده داشت از فراق افضل آفاق و بار اشتیاق

آفتاب ملك و ملت آنکه تا باشد جهان جفت او ننشیند اندر سایهٔ این سبز طاق

فخر آل مصطفی سید علاء ملك آنك اهل تقوی را چو جنت درگهش باشد مساق

۳۸۳۵ و انکه از جوزا کمر بندد ز بهر بندگی پیش رای انور او شاه این طارم رواق

ناگهان بختم بشارت داد و گفت آمد برون ماه تابان از محاق و مشتری از احتراق

ای بسا شبها که در زاری بروز آورده ام تا مبدل شد بحال اتصال این افتراق

چون گزارم شکر این دولت که بر درگاه او باز چون گردون ز بهر بندگی بستم نطاق

۳۸۴۰ سرورا چون در فراقت کار دل آمد بجان شد تنم از رنج نالان چون درخت واق واق

با خرد گفتم کز آن ترسم که نوش وصل او ناچشیده جان بر آرد از تنم نیش فراق

چون خرد معلوم کرد از حال زارم شمه ای قال لا تیاس وثق بالله فی هل التلاق

منت ایزد راکه دیگر بی برغم روزگار بخت با ابن یمین آورد روی اندر وفاق

زآن مشتت چون برستم دارم امید از خدا کم نباید کرد از این پس احتمال آن مشاق

۳۸۴۵ جاودان پاینده بادی تا بیمن دولتت با شدم پیوسته زین پس با سعادت اعتناق

آنرا که بخت یار و سعادت بود رفیق باشد گشاده سوی مراد دلش طریق

منت خدای را که مرا کامگار کرد بر چشمه سار کوثر و برهاند از حریق

ناخوانده همچو روزی نیك اختران رسید با طلعتی چو روز و شب قیر گون عشیق

برجستم از نشاط و صراحی گرفت پیش بردست او نهاد یکی ساغر رحیق

۳۸۵۰ می خورد و مست گشت و بخفت و بخواب شد ذکر التی و ما فعلت به لا یلیق

هنگام صبحدم چو سر از خواب بر گرفت بگشاد لب بخنده و پس گفت ای رفیق
در حیرتم ز ابن یمین و شطارتش تاره چگونه برد شب تیره در مضیق

....

چیست آن جسم کو بجنبش طبع از بلندی کشش کند بمغاك
جسم دیگر چو ضم شود با او سالم از نقص و از معایب پاك
٣٨٥٥ هر دو با یك دگر روان گردند پای بر داشته ز مرکز خاك
همچو شعر بلند ابن یمین از زمین سر کشیده بر افلاك
ور زهم بگسلند هر دو فتند بحضیض سمك زاوج سماك

....

دختران ضمیر ابن یمین همه چستند و چابك وچالاك
در پس پردهٔ طبیعت خویش آن چنانشان بپرورید م پاك
٣٨٦٠ که اگر هم بدست نامحرم افگند شان فلك ندارم باك
ببلاغت رسیده اند و کفو نیست شوئی ومن ازین غمناك
ور بدین خواجگان که کفو نه اند می دهمشان ز شومی افلاك
بره و رسم جاهلیتشان کرده باشم بزندگی در خاك
حال ابنای روزگار اینست نیتم نیست بعد ازین الاك
٣٨٦٥ نزنم دم بشعر تا بزیم جز باطرای خراجهٔ لولاك

....

اعز الناس نفسا من تراه يعز النفس عن ذل السؤال
و يقنع بالكفاف و لا يبالى بفضل فات عن جاه و ماله
فكم دقت و رقت و استرقت فضول العيش اعناق الرجال

....

آن کس بود عزیزتر اندر جهان که او نفس عزیز را ندهد خواری سؤال

قانع شود بوجه معاش و نباشدش | باك ار كمی رسد بفزونی جاه ومال ۳۸۷۰
ای بس‌كه بنده می كند آزادمردرا | فضل معاش و می شكند گردن رجال

دهم شب از مه ذوالحجه بود اول‌شام | گذشته هفتصد و پنجه وچهاراز‌سال
كه نامدار جهان پهلوان علی پاچه | نهاد روی بدرگاه ایزد متعال

ای برادرهیچ اگر داری‌زحال‌خودخبر | پس چرا باید‌كه باشد یك‌دمت‌پروای‌قال
درتوحدكوش ووقت‌خویش‌راضایع مكن | ازتكثرمي‌نباید هیچ حاصل جز ملال ۳۸۷۵
آنچه‌داری گربرآن‌افزون‌كنی‌نقصان‌تست | وانچه‌دنی گر بیفزائی برآن یابی‌كمال
عقل كار آگاه‌كورامی‌برازدسروري | حیف باشدگركنی از بهرمالش پایمال
مال اگر زابن‌یمین‌مایل بغیری شد چه‌شد | گفته‌ام بادل‌كه‌از بهرمنال ای‌دل منال
مال رازآغاز فطرت‌درطبیعت‌هست‌میل | واضع‌اسماش گوئی بهراین‌گفتست مال
كی بمعشوقی‌كه‌هردم عاشق اودیگریست | ملتفت گردند ازعین‌حقیقت اهل حال ۳۸۸۰

هرچه آن آشكار نتوان كرد | مكن اندر نهان بهیچ سبیل
زانكه بی شك‌نهان نخواهدماند | بدونیك جهان بهیچ‌سبیل
سخنی كت گزیر باشد ازآن | مگذران بر زبان‌بهیچ سبیل
كه سخن چون روان روان‌برود | باز نـاید روان بهیچ سبیل
هر بلائی كه از تو برتو رسد | نتوان رست‌از آن بهیچ سبیل ۳۸۸۵
پند پیرانه را ز ابن یمین | رد مكن ای‌جوان بهیچ سبیل
سود مندست پندش ار شنوی | ز آن نبینی‌زیان بهیچ‌سبیل

نرسد هیچ بدو نیك بكس | جز بتقدیر خدا عز و جل
زانكه از رزق توفارغ شده‌اند | وز حیات‌تو ز تو وقت‌اجل

۳۸۹۰ گرت میل باشد که در پارسی همی دال را باز دانی ز ذال
بگویم یکی ضابطه یاد گیر که اینرا نیابی بگیتی همال
اگر پیش او حرف علت بود بجز ذال معجم ندارد مجال
ور آن حرف جز حرف علت بود نگه کن که آن حرف را چیست حال
اگر هست ساکن تو اش دال دان و گرنه همان ذال معجم نه دال

۳۸۹۵ کوته نظران این یمین را نتوانند از راه برون برد باقوال مقول
افزون ز دو قرنست که تا خلق بر انند کو بر فضلا هست در آفاق مفضل
پس فایدهٔ فضل نگوئی که چه باشد گر زو نشود اکثر اعراض محصل
نامی که بدو تا بکنون شهرهٔ شهرم وآن ثابت و راسخ شده در عهد مطول
هرچند که کوته نظران جهد نمایند از نیك ببد می نتوان کرد مبدل

۳۹۰۰ چه باشد ای نفس خرم نسیم شمال که بگذری سوی آن اختر سپهر جلال
خدیو کشور دانش نظام ملت و دین که هست در همه فن همچو یك فنان بکمال
بجز لطایف انفاس روح پرور او نشان نداد کس اندر زمانه سر حلال
زبان نطق چو بگشاید از سلاست لفظ گمان بری که ز کوثر روان شدست زلال
نظر بطلعت میمون او چو بگشائی چنانکه شرط ادب باشد ای نسیم شمال
۳۹۰۵ بگوی قصهٔ هجران ولی مگوی چنان که طبع نازك او را فزاید از تو ملال
چه حاجتست بتطویل شرح هجران را بسست یك سخن مختصر بحسب الحال
سلام من برسان پس بصورت تضمین بگوی کابن یمین گفت ای ستوده خصال
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال شب فراق نخفتیم تا سحر ز خیال

دیدم پریر ساده غلام بخارئی　زیباو دلفریب ونکو فعل وخوب قول

چشمم براو فتاد و طمع کردم اندر او　سرپوش بردم ازسر خوان بیهراس وهول　۴۹۱۰

گفتم بغیر بوسه دهی چیز دیگرم　بشنید وخوش برآمد وخندید وگفت هول

برمن سپهر کرده نعیم جهان حرام　ازرشك گفته هام که سحری بود حلال

آبم نه درسبو و مرا دست نام و ننگ　دامن گرفته از پی نان دادن عیال

زین حالتی که دید عجب ترکه تشنه لب　جان میدهیم برطرف چشمهٔ زلال

آن چشمه چیست حضرت شاهی که در جهان　بحریست همتش که بود موج آن نوال　۴۹۱۵

سلطان نظام دولت وملت که جود او　گوید جواب پیشتر از گفتن سؤال

من بعد نظم کار مفوض برای اوست　زابن یمین بس این که بیان کرد وصف حال

دو هفته مه روزه چون رخ نمود　بدو گفتم از من مبادی بحل

من از فربهی تو لاغر شدم　که بادی بروزی گرفتار سل

مرجع اهل حیل مجمع تزویر ونفاق　شرف دولت ودین قدوهٔ اصحاب ضلال　۴۲۹۰

آن بدنیا شده مغرور چنان پندارد　که بزرگی جهان جمله بمالست ومنال

بابزرگی کرم وخوی خوش ارحاجت نیست　او بزرگیست که گردونش ندیدست همال

زو ندیدست کرم هیچ کس الا درخواب　وان کرم نیست که دیدست خیالست خیال

ملکات وی اگرچه همه با نقصانست　لیك بخلش بود وخبث طبیعت بکمال

اعتقادش چه توان گفت عفی الله ملحد　نکند یاد سلف جز ببدی در همه حال

سخنی کش نبود فایده گوید همه روز　که در آن طبع غلیظش نتوان یافت کلال　۴۹۲۵

لیك یك نکته که لطفش مددروح دهد　گر بگوشش برسد جای کلالست وملال

باچنین کس بسوی روضهٔ رضوان نرود　هرکه برپای دل او بود از عقل عقال

وارث املاك اینجو سعد دین مسعود آنك   عرضه خواهم داشتن در خدمت او شرح حال

۳۹۳۰ از خراسان چون نهادم پای در ملك عراق   بود اول کس که کردم بر درش حط رحال

راستی را نیك توجیهی بترتیبم بگفت   آن چنان کاید ز ذات پاك هر نیکو خصال

چون بخرجی احتیاجم دید دیناری هزار   از کرم ده شانزده انعام کرد اما عوال

بعد از آن آنرا حوالت کرد با فرزانه ای   گر بزی مردانه‌ای روشندلی صاحب کمال

راستی را آنچه من دیدم من ز نااهلی او   شرح آن نتوان که بیرونست از حد مقال

۳۹۳۵ با چنان نیکی که اول خواجه سعدالدین نمود   حیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال

گوئیا کز من گناهی بس بزرك آمد بدید   کو چنین ناگه مرا افگند باسك در جوال

....

مرا زین پیش خاطر چند گاهی   با نواع سخن می بود مایل

غزل می گفتم و مدح و مراثی   هجا گفتن نبودم نیز مشغل

کنون از جور گردون بسته بینم   در گوهر فشانی بر افاضل

۳۹۴۰ غزل را عشق باید عشق را یار   ندارم من یکی زین هردو حاصل

بمدحت هم نیابم اهل رازی   ز صاحب منصبان بی فضایل

هجا را نیز اثر چندان نبینم   درین مشتی خسیس دون جاهل

کنون چون زنده را فهم سخن نیست   مدیح مرده باشد سعی باطل

چو حال شعر ازاین سان شد که گفتم   همان بهتر کزین پس مرد فاضل

۳۹۴۵ مراثی و غزل دیگر نگوید   شود از زیور اشعار عاطل

ندارد رنجه خاطر تا تواند   بمدح و هجو آن مشتی اراذل

....

ای آنکه می برد بسفر ناقهٔ ترا   محکم نهاد و گشته سوالهاش لعل فام

چون ازدر سؤال در آئی بحق حق   برگوی چو نشد انجمن از جمع با نظام

کای بهترین هر که سوار و پیاده رفت　　بالای خاك چون بشمار آورند نام
بتر اشکست از تو و از تست راه راست　　وز تست منجلی شده از حال ما ظلام
۳۹۵۰ ازما مگیر باز شفاعت بروز حشر　　کینست و بس نهایت مطلوب والسلام

لاتودع السر الا عند ذی کرم　　والسر عند کرام الناس مکتوم
والسر عندی فی بیت له غلاق　　قد ضاع مفتاحه والباب مختوم

مرا گریهٔ چشم کافی چو نیست　　در اندوه لعل مرصع بیشم
۳۹۵۵ بگرمابه از بهر آن می روم　　که تا گریدم جمله اعضا چو چشم

بنت کرم اتکلوا ها امها　　وهانوها بدوس بالقدم
ثم عادوا حکموها بینهم　　ویلهم من جور مظلوم حکم

لقد بعث الرسول لازجر قوم　　عن الدنیا بتعریك و لوم
فان لم یترکوها الیوم طوعا　　فکیف اذا جمعنا هم ابوم

۳۹۶۰ یکدو روزی که در این کهنه رباط افتادیم　　دل درو می نتوان بست چو در دار مقام
مکن آغازهٔ کاری که سرانجام از آن　　دور باید شدنت ناشده آن کار تمام
نقد را باش که بر نسیه وثوقی نبود　　اکثر سوزش دل از طمعی باشد خام
وقت دریاب که از باده کنون جام پرست　　باد ماند بکف آندم که تهی گردد جام
گر بود وجه معاشی و مقامی که در آن　　بسلامت بتوان زیست زهی دار سلام
۳۹۶۵ گرچه هرگز نکند این فلك شور انگیز　　هیچ دردی که رسد زو قدح نوش بکام
شکر کاحوال فلك هست دمادم گردان　　هم نمانند لئیمان چو نمانند کرام
نا امید از کرم حق مشو ای ابن یمین　　عید را چشم همی دار پس از ماه صیام
کانکه گشتست پراکنده از و هفت اورنك　　کار پروین هم از و یافت درین دور نظام

مرا هست درخم می خوشگوار — نهاده ز بهر ندیم کریم

۳۹۷۰ حریفم چو من باید اندرهنر — خردمند و آزاده خوی وحکیم

خورم باده تنهاگر ازدور چرخ — بدستم نیفتد از ینسان ندیم

اگر با حریفان نا اهل می — ننوشم ملامت مکن ای حکیم

می از می پرستم نیاید دریغ — ولی صحبت آید دریغ از لئیم

ای دل ار گوش سوی من داری — کنم از حال عالمت اعلام

۳۹۷۵ نفس اماره تو صیادیست — دام گسترده بهر صید مدام

طمع خام دام او باشد — حبة القلب کرده دانهٔ دام

هرکه در دام او اسیر شود — بر نیارد دمی ز حلق بکام

و آن کزین پایدام رسته شود — بر سر اختران سپارد گام

گر بچشم خرد نگاه کنی — کز چه زاید حوادث ایام

۳۹۸۰ خود بدانی که جز طمع نبود — مایهٔ فتنهٔ خواص و عوام

من بر آنم که واضع اسماء — چون بر اشیا همی کشید ارقام

هرچه آنراز جنس فتنه شمرد — جمع کرد و طمع نهادش نام

یعلم الله چون شباب گذشت — ذات خودرا مسن نمی خواهم

عاقلان زمن زمن گفتند — خویشتن را زمن نمی خواهم

۳۹۸۵ میل استبرقست و اکسونم — این پلاس خشن نمی خواهم

بهوای لطیف خواهم شد — کین هوای عفن نمی خواهم

خدیو کشور دانش یمین دولت ودین — توئی ز راه حقیقت خلاصهٔ ایام

ترا جلال وکرامت بدان مثابه رسید — که نافرید چو تو ذوالجلال والاکرام

مدام باد ترا عیش بر مراد دلت　　از آنکه نیست گوارنده‌تر ز عیش مدام

شنیده‌ام که رسیده‌است سهل عارضه‌ای　　بدان کریم که نسبت بر و برند کرام　۳۹۹۰

همان نفس که خبر یافتم دلم میخواست　　که آیمش بعیادت بسر نه بر اقدام

ولیکن افضل عالم اگر خبر یابد　　که من چگونه اسیرم بدرد بی آرام

گمان برم که گنه را بعذر عفو کند　　بر اعتذار سخن کرد بندهٔ تو تمام

با خرد گفتم که ای فرزانه پیر کاردان　　کیست آن کو را توان از سروران گفتن کریم

گفت اکنون فخر ملک و ملت و دینست و بس　　خسروی کو را توان زاهل جهان گفتن کریم　۳۹۹۵

از برای نظم کار ملک و دین پاینده باد　　عمر او در کامرانی تا توان گفتن کریم

شهریارا من ازاین حضرت چون خلد برین　　میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

هستم از بیم جدائیت سراسیمه چنانک　　خبر ازپای ندارم که زمین می سپرم

اگرم دست اجل از سر پا ننشاند　　خاك پای تو شود بار دگر تاج سرم

ور اجل دور ز رویت ندهد مهل مرا　　بهمین مهر و نشان مهر تو تا خاك برم　۴۰۰۰

پیام داد بکس کیر اژدها پیکر　　که ای کشیده بعمر دراز آزارم

توئی که جز در تو کهف خود نمیدانم　　در آن زمان که بسختی همی رسد کارم

ولی چو امت لوطم خدای سنك کناد　　بغیر با گر از عشق تو بکف دارم

جوابدادش و گفت از چه سختدل یاری　　بیا که جز تو کسی نیست مونس غارم

فرو چکد سبکت آب شرم از دیده　　گر آنچه در پس من کرده‌ای بپیش آرم　۴۰۰۵

هوای من بپس پست اگرچه افگندی　　هنوز من حق صحبت زیاد نگذارم

ز روزگار وصالت چو یاد می آرم　　هزار قطرهٔ خونین ز دیده میبارم

صحبت جمعی که مارا دوستان میزیستند　　بر مثال صحبت اصحاب کشتی یافتم

نیکشان سهل‌العقاد ونرم خو دیدم نخست	وآخرالامر از طبیعتشان درشتی یافتم

۴۰۱۰ خوب سیرت‌زیستم‌باجمله‌شان وزهریکی	سربسر گفتار چون کردارزشتی یافتم

باوجود این برایشان هم نگیرم‌بهر آنك	دوزخی فعلندوا کثر را بهشتی یافتم

....

بدان خدای که بنگاشت کلك قدرت او	درون پردهٔ ارحام صورت اجسام

که عیش خویش نخواهم مدام جز باتو	از آنکه با تودلم را خوشست عیش‌مدام

شرح شوق ونیازمندی خویش	می نیارم که در بیان آرم

۴۰۱۵ با کنار ار رسم ز بحر فراق	جان بشکرانه در میان آرم

تا شنیدم که نو فراش شدی	بالرفا والبنین همی گویم

روزگارت همه عروسی باد	بدعا از حق این همی جویم

منم ابن یمین که مرکب نطق	چون بقصد کسی بر انگیزم

بر زبان چو آب وآتش خویش	آتش از آب کوثر انگیزم

۴۰۲۰ داورا بس برآورم برد او	وز سر داو داور انگیزم

چون زند موج بحر طبعم ازو	صدف در و گوهر نگیزم

وز برای غذای طوطی جان	از نی خامه شکر انگیزم

گر بدی بینم از کس ار نیکی	زودش از طبع کیفر انگیزم

و ز پی شهسوار هر صیتی	مرکب از باد صرصر انگیزم

۴۰۲۵ گر بدست آید مرا درتبه‌حبرت یك‌جوین	قانعم‌منت پذیر از من و از سلوانیم

وریلاسی باشدم از نقش منت بی علم	طالب دیبای چین و اطلس خارانیم

دم فرو بستم بکلی ازمدیح و از غزل	بشنو ازمن گرچه معنی در پی اینهانیم

ازکسی لطفی نمی بینم که گویم مدح او	بر جمال دلبری هم عاشق و شیدانیم

نو بهار شادمانی و گل عشرت نماند	بلبلم وندر خزان غم از آن گویانیم

چون بود درکنج خلوت فکر بکرم همنشین   راست گو ابن یمین در جنت الماوا نیم   ٤٠٣٠

حال خود بر جمال دین سنقر   یك رهی عرض کردم و رفتم
چون امیدم روان نشد غرضش   هم ز خود قرض کردم و رفتم
در وجودش نبود فایده ای   عدمش فرض کردم و رفتم

روزی گذر فتاد مرا از قضای حق   در منزلی که بود در و یار همدمم
یاد آمدم ز عهد قدیم و وفای او   جائی که او نهاد بصد نازکی قدم   ٤٠٣٥
باریدم آب دیده و گفتم زسوز دل   کایام خرمی شد و آمد زمان غم
بی تو چو تون و تنجه نماید بچشم من   گر بگذرم بروضهٔ رضوان و برارم
گر بی تو زندگی بودم مدتی دراز   دانم که درریاض طرب کمترك چرم
حقا که بنده ابن یمین را درآرزوت   برعمر مانده ازپس تو هست صد ندم
اما همی دهد دل خود را تسلیئی   کان چون گذشت بگذرد این روز نیز هم   ٤٠٤٠

گاه آن آمد که باشم پای برجا همچو قطب   آسمان آخر چو خود سرگشته تا کی داردم
گرچه گردون اینزمان یکسر سخن با من گذاشت   زان چه حاصل چون زمانی با سخن نگذاردم
درکفم روزی نبیند کس وجوه یکشبه   با همه گوهر که ابر دیدگان می باردم
نی چرا ازفقر نالم چون خرد فلاح وار   تخم صبر اندر زمین پاك دل می کاردم
تلخ تخمینست وداده آب شور ازچشمهاش   لیك میدانم که شیرین میوهای بار آردم
بسکه گردون را خوش آمد شربت گفتار من   درگلاب دیده هردم چون شکر آغاردم   ٤٠٤٥
دانم ازروباه بازی خواب خرگوشم دهد   لیك دررخ شیروش بی کین دل بگماردم
هیچ دانی گرچه عیبم گشت گردون کینه ور   زانکه چون ابن یمین زاهل هنر پنداردم
گرچه دارم نطق عیسی لیك بهر مصلحت   گشته ام راضی کزین کون خران پنداردم

۴۰۵۰ خردم راه قناعت بنمود از سر لطف — جز بر آن راه که او گفت قدم ننهادم

منم آن آب قناعت زده بر آتش حرص — کـه سراسر کرهٔ خاك نماید بادم

شد چو طفلان دلم از محنت شاگردی سیر — زان زمان باز که پیر خرد است استادم

خالقم را شده‌ام خادم از اخلاص چنان — که ز مخدومی مخلوق نیاید یادم

چه کنم ملك خراسان چه کنم محنت جان — وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

۴۰۵۵ گرچه این مولد و منشأ ست ولی سعدی گفت — نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

زین وطن گر بروم هست خریدار بسی — گوهری را که بود زادهٔ طبع رادم

نی نخواهم شدن از کوی قناعت بیرون — سیل افلاس گر از بن بکند بنیادم

پیرو این یمینم ره خرسندی پیش — دو سه روزیکه درین دیر خراب آبادم

نبود صحبت شیرین پسران بیشوری — زان سبب کوه نشین بر صفت فرهادم

۴۰۶۰ بحمدالله مرا هستند فرزندان روحانی — که حور اشان بپرورد ست بر آغوش و رضوان هم

سراسر زیر جهانگیری چو شاه اختران قادر — عراق آورده زیر حکم و اقلیم خراسان هم

دمی با هر که بنشینند بگشایند بز طبعش — ز صورتهای پر معنی در صد باغ و بستان هم

بهر مجلس که بگشاید یکی زیشان در حکمت — دمادم اهل مجلس را کند خندان و گریان هم

ز لطف هر یکی گشتست غرق اندر خوی خجلت — نه یك سرچشمهٔ زمزم چه زمزم آب حیوان هم

۴۰۶۵ سه چارم نیز هم هستند فرزندان جسمانی — ولی من فارغم زایشان و از من نیز ایشان هم

ز فرزندان جسمانی چه دارم چشم جمعیت — کزیشان روز و شب هستم دل افکار و پریشان هم

بقای جان فرزندان روحانی من بادا — که من زایشان شدم شهره بایران و بتوران هم

کرای آن کند الحق که چون ابن یمین سازم — یکایك را وطن در دل نه تنها دل که در جان هم

سپهر مهر جلالت علاء دولت و دین — توئی که رای ترا شاه انجم ست غلام

کسی که سر ننهد پیش تو صراحی وار — مدام در دل او باد خون ناب چو جام ۴۰۷۰
بمن رسید بشارت که رای آن داری — که حال بنده رسانی ز تفرقه بنظام
بدان مبشر میمون خبر چنین گفتم — که عرضه دار بدان مقتدای جمله کرام
که بس عجب نبود کز هزار فرسنگی — نسیم جود تو من بنده را رسد بمشام
علی الخصوص که قرنی زیاد تست کنون — که بر جناب تو دارم چو آستانه مقام
اساس تربیتم کرده ای و خوش کاریست — تمام کن که بود نظم کار در اتمام ۴۰۷۵
هلال گرچه خوش آید بچشم خلق ولی — ز روی حسن کجا میرسد بماه تمام
بکوش و ابن یمین را بکام دل برسان — ز لطف خویش که بادت جهان همیشه بکام

بمن رسید که بحر علوم در که موج — گهر فشاند بساحل برای تربیتم
سر افاضل ایام فخر ملت و دین — که اوست بلبل دستان سرای تربیتم
هوای تربیتم کرد و میل خاطر او — بحال بنده بود منتهای تربیتم ۴۰۸۰
ضمیر روشن او شد بچشم سرور عهد — بسان آینه صورت نمای تربیتم
بر آستانهٔ جاه وزیر شاه نشان — بلطف شامل خود دادجای تربیتم
محل تربیتم مینهد وراین نبود — مرا چه قدر بود من کهای تربیتم
ببین که صنعت خیاط رستهٔ کرمش — چگونه دوخت بآسا قبای تربیتم
اگرچه عذر کرمهای تو نیارم خواست — که کرد بی غرضی ابتدای تربیتم ۴۰۸۵
ولی زابن یمین یک خزانه گوهر مدح — ستانم و دهمش در بهای تربیتم
تهی ز بلبل طبعش مباد گلشن فضل — که خوش همی زند الحق نوای تربیتم

صاحبا گر چنین همی شاید — که بهر یک مهت سلام کنیم

ماچه حاضرچه غایب ازدرتو — هم برین قصه را تمام کنیم

٤٠٩٠ کزتو پرسیم وتوجواب دهی — که ازین هردوان کدام کنیم

در سفر آوریم عمر بسر — یا ببنگاه‌خود مقام کنیم

چند ازین دیك آرزو پختن — تا کی این کار[illegible] کنیم

نه همان به‌که نفس سرکش را — گوشمالی دهیم ورام کنیم

گوشهٔ عزلت و فراغت را — بارگاه امیر نام کنیم

٤٠٩٥ الهی انت خلاق البرایا — و وهاب النهاب بلا امتنان

اتلمنی فی‌الدنی عرضا مصونا — برغم الحاسدین من الهوان

ولا تشمت عداتی بی‌وکن بی — حفیظا من تصاریف الزمان

وکان الصدیق یزور الصدیق — لشرب المدام وغرف البیان

فصار الصدیق یزور الصدیق — لبث الهموم و شکوی الزمان

٤١٠٠ شیئان یعجز ذوالریاسة عنهما — رای النساء و امرة الصبیان

اما النساء فمیلهن الی الهوی — و اخو الصبی یجر بغیر عنان

....

اذا هبت ریاحك فاغتنمها — فان لکل عاصفه سکون

ولا تغفل عن الاحسان فیها — فلا تدری السکون متی یکون

چون جست باددولت توه‌غتنم شمر — زیرا که‌هست‌عاصفه‌را بیگمان سکون

٤١٠٥ غافل مباش نیززاحسان‌درآن‌زمان — زیرا که آن‌سکون‌نشناسندکی‌بکون

یقولون فی البستان للعین لذة — وفی الخمر والماءالذی غیرآسن

اذاشئت ان تلقی‌المحاسن کلها — ففی‌وجه‌من تهوی‌جمیع‌محاسن

چیست آن پیکر پری کردار — گاه مینا بر نك و گـه مرجان
گوی یاقوت را همی مـاند — بسته اندر زمردین چوگان
رنك او همچو گونهٔ معشوق — گه رخش گردد از حیا رخشان ۴۱۱۰
هست برجی ز خلد پنداری — از پی حور ساختـه رضـوان
بهر حکمت مهندس تقدیر — بر ستونی نهاده آن بنیان
خارج او همـه عقیـق یمن — داخل او مذهب از عقیان
بر فرازش نهاده کـنگر هـا — راست چون تاج بر سر شاهان
کـنگره نیست کافسر لعلست — بر بیا کـنـده زر سا و میـان ۴۱۱۵
نازکانی درو بمهـر خـدای — بنسوده نه انسشان و نه جان
همچو اطفـال یك بیك دارنـد — از زر ناب در دهن پستـا ن
هریك از نازکی چنانکـه خرد — گویدش نار دانه ایست عیان
فرقه فرقه نشستـه همـزانو — در پس پردهٔ عفاف نهان
هر گروهی بگوشه ای دگـرند — در بر یك دگـر خزیده چنـان ۴۱۲۰
کـه سر موی در نمـی گـنجد — در میان از توافق ایشان
در میانشان ز زر ورق بسته — پر دها دست قدرت یزدان
نازکـا نـد لیك سخت دانـد — خو دچنیند ناز کان جهان
هریك ازنازکی و لطف چنانك — بلب هر که در بری دندان
بینیش همچو چشم ابن یمین — از گـزند زمانه خون افشان ۴۱۲۵

یکچندشد که برهدف دل کمان چرخ — تیراز کمین گشادوفروبست کارمن

وز دور نا موافق و ایام مختلف آشفته شد چوزلف بتان روزگار من
وزاختلاف گردش گردون دون نواز اغیا ر من شدند کنون یار غار من
وز صرصر هموم ودم سرد حاسدان بی برگ و بی نوا چو خزان شد بهار من
۴۱۳۰ باعقل کاردیده که درحل مشکلات رای ویست موتمن ومستشار من
گفتم از آنچه میکشم از دهر شمه ای زان پس که در گذشت زحد اضطرار من
گفتا که مسپر ابن یمین جز طریق صبر کینست درحوادث دهر اختیار من

مرد نا آزموده را زنهار نه ثنا گوی و نه نکوهش کن
گر برو اعتماد خواهی کرد اول احوال او پژوهش کن

۴۱۳۵ برتو پاشم زبحر دانش خویش سخنی همچو لولو و مرجان
بخت اگریار وعقل رهبرتست بنگاریش چون الف در جان
دشمنت را بهیچ رو منمای گرچه او دوست کام گردد ازآن
تشنه میباش و از خضر مپذیر منت آب چشمهٔ حیوان
هرچه در آشکار باید خواست عذر بر کردنش مکن پنهان
۴۱۴۰ ور نیاید پسندت این گفتار بر تو کس را نمی رسد تاوان
هرچه خواهی زخیروشر میکن خود بیابی جزاش از دوران
گر بدی آید از تو گر نیکی نزد ابن یمین بود یکسان
زانکه او را بهیچ کس طمعی نیست الا برحمت یزدان

بیارای ساقی گل سرخ شرابی چو روی دلربای خویش رنگین
۴۱۴۵ فما للشاربین اثم و عید و قال الله ویل للمصلین

اگر تو در کلام الله نون ساکن و تنوین بدشواری همی گوئی کند این یمین آسان
شود پیدا بحرف حلق و اندر یرلمون مدغم بود مقلوب بابا و شود در ما بقی پنهان

بنظم با تو بگویم بنای مصدر را که چند و چیست ذهاب و صهو بتست و لبان
صراف و مدخل ذکری خنق صفر بشری بغایه و سرقه فسق و کدره و حرمان
سوال و نشده و دعوی و درایة و مسعاة دخول و محمدت و شغل و رحمت و غفران ۴۱۵۰
هدی و مرجع و قتل و ذهادة و غلابه طلب قبول وجیف و کراهیت نزوان

هر که نه بر دین تست کالعدمش فرض کن و آنکه زند با تو کم کم ز کمش فرض کن
وانکه درم دارد او وز درم او بکس می نرسد بهره‌ای بی‌درمش فرض کن
وانکه ز لوح داش نقش کرم کس نخواند تیره رخ از سرزنش چون قلمش فرض کن

آصف ثانی علاء ملك و دین کورا خطاب می نویسد منشی گردون وزیر خافقین ۴۱۵۵
صاحب صاحبقران آن حاکم فرمان روا کامتثال حکم او باشد فلك را فرض عین
آن سر افرازی که درراه معالی قدر او از بلندی زیرپای آورد فرق فرقدین
کارساز ملك و دین و قهرمان کلك و تیغ آنکه گشت از کلك و تیغش ملك و دین از یب و زین
گاه بخشش از نهیب دست گوهر بار او سیم را در حصن کان رخ زرد گردد همچو عین
هیبت او برفراز کوه اگر تیغی کشد همچو سیماب از نهیب او شود لرزان لجین ۴۱۶۰
گرچه گویند بر نیسان با کفش ماند بجود لکن این الفیم من کفه احسانا و این
گرچه عین و غین درصورت یکی باشند لیك نهصد و سی کمتر آید در شمار ارغین عین
مدتی از وی امید تربیت می داشتم ور بدو دارم امیدی زو ندارم هیچ شین
گفتم از انعام عامش بر فلك سایم کلاه بازگشتم خود سعی چرخ با خفی حنین
وعده داد اما نکرد انجاز و ترك سنتست زانکه باشد وعده اندر ذمهٔ آزاده دین ۴۱۶۵
گرچه رنج انتظارم داد یك چندی ولیك هم بسعی لطف او حاصل شد احدی الراحتین
نقل را ناید حسن کز نان خوان رافتش مانده‌ام محروم چون از آب جان پور حسین

راستی‌را ماند آن نقصان که من دیدم ازو بلکه ازعین الکمال آمد بلی حقست عین
گرفتادایطا درین ابیات معذورم از آنک هست چشم عقلم از جور فلک ماوای این

۴۱۷۰ که باشد آنکه رساند زراه لطف و کرم رسالتی بجناب خدا یگـان از مـن
کرامت قدرت‌آن‌کین‌سخن‌فرو خواند بسمع اشرف سردارشه نشان از من
امیر عالم عادل کـه به ز مدحت او کسی سخن نشنیدست درجهان ازمن
جهان رحمت ورافت امیـر شیخ علی که ذکر خیر کند دایمش زبان ازمن
بگویدش که زشه داشتم توقع آنک هم آشکار کند یاد و هم نهان از من
۴۱۷۵ اگر زطالع شوریده نیست بهر چرا نکرد یـاد شهنشاه کامران از مـن
روا بود که جهـان کرم سقلمش بیك مدیح خود بستاند برایگان از مـن
کسیکه بامن از اینسان کند توخوددانی که واجبش‌چه بودایلك نایدآن ازمن
منم که جز بمدیحش سخن روان نکنم علاقه تا نکند منقطع روان از مـن

گشتست طبیعت گـروهـی دایم دو زبان چـو مار بودن
۴۱۸۰ در شیوهٔ مکر ورسم تلبیس امسال بتـر ز پـار بـودن
چون زلف بتان زفتنه جوئی آشفته و بـی قـرار بـودن
دایـم ز منی بسان حمـدان بتر‌ختن و بـاد سار بـودن
زین‌جمع که وصف‌درمیانست دوری به و بر کنار بودن
با اهل خرد بکنج خلوت بـا بـادهٔ خوشگوار بودن

۴۱۸۵ پیام من‌که رساند چنانکه می‌گویم بسمع‌اشرف والاشهاب ملت‌ودین
سپهر مهر فتوت جهان جان‌کرم نظام دنیی‌ودین مفخرزمان وزمین
بلند پایه بزرگی که نقشبند قضا نگاشت‌صورت‌قدرش‌براوج‌علیین
بگوید ارچه زناساز گاری گردون ببند گیت مشرف گهیست‌ابن‌یمین

ولیك درگه و بیگه بهرمقام که هست بجز مدایح جاه تو نیستش آیین

همیشه اهل کرم را مثل بجود توباد که در مکان کرجودم تست باتمکین ۴۱۹۰

سخن فرزند جان وبکر فکرست بهر نا اهل دون نتوانش دادن

چنین فرزند دشوارت دهددست بود عیبی زدست آسانش دادن

سخن بکری بود پروردهٔ فکر که برجان می‌توان فرمانش دادن

چنین بکری زعاقل نیست لایق بدست این ودست آ نش دادن

خدوصاآنکه چون کابینش خواهند بود دشوار تر از جانش دادن ۴۱۹۵

امیرحیدری ای سالك مسالك حق توئی مجردومفرد بسان روح الامین

چو عقل کل شده دانندهٔ حقیقت ها توئی که علم یقین تو هست عین یقین

کنند صومعه داران عالم علوی برین روش که تو داری بصدزبان تحسین

سپهر گرم روشوق را چو توقطبی نشان نداد کس از ساکنان روی زمین

مرا چوزاغ کمان چندروزدور ازتو عقاب حادثهٔ دهرداشت گوشه نشین ۴۲۰۰

بخدمت ار نرسیدم تواز بزرگی خویش مگیر خرده برین بندهٔ ضعیف حزین

که درفضایل ذات توکم نخواهد شد ببعد وقرب مکان اعتقاد ابن یمین

بتعبیر دی گفت با من یکی که می زیستی از نصیحت گران

که پیری ترا درمیان چون گرفت چرا از جوانی نه ای برکران

شدت سر سپید ونشد ازدلت سیاهی خال و خط دلبران ۴۲۰۵

بدو گفتم ای ساده دل این قدر ندانی ز گفتار دانش وران

که باسیم اگرخیر وشرت بود چوزرگشت کارت زسیمین بران

شبی بحجرهٔ خلوت سرای عقل گذشت ملول گشته ز اغیار و یار ابن یمین

نشد بحجرهٔ درون تازه ترزبخت جوان نشسته دید یکی پیر کار ابن یمین

۴۲۱۰ چو یافت محرمش از پردلی اساس نهاد شکایتی دوسه از روزگار ابن یمین
سوال کرد در اثنای آن که چند بود بسان سروسهی بی یسار ابن یمین
جواب داد که آزادگان چنین باشند تو در زمانه نظر برگمار ابن یمین
نگاه کن که زابنای فضل یک کس هست که نیستش گله زوصد هزار ابن یمین
غم جهان چه خوری چون جهان نیرزد غم دمی که هست بشادی گذار ابن یمین

۴۲۱۵ باگوی گفت چوگان کای درهوای وصلت پیوسته کار قدم از بار غم خمیدن
داری دمی سرآن کائی برم اگر چه با من ترا نباشد آیین آرمیدن
گویش چه گفت گفت ارخوانی وگر برانی ازدوست یک اشارت ازما بسر دویدن

ی نسیم صبحدم زانجا که لطف طبع تست گرچه میدانم که هستی سخت سست و ناتوان
یک سحر بگذر ز بهر خاطر ابن یمین بر جناب خسرو عادل امیر شه نشان
۴۲۲۰ سرور گیتی شهاب دولت و دین بوالفتوح آنکه زیبد خاک پایش تاج فرق فرقدان
وانکه باز همت او چون کند عزم شکار کرکس گردون رباید چون کبوتر زاشیان
چون بدان عالی جناب جنت آسا بگذری عرضه دار اول زمین بوسم بعزت بعدازآن
گورهی زانعام عامت داشت اسبی پیل تن گفته ای بودند او ورخش رستم توامان
نرم رو بودی چو آب و تیز تک مانند باد سم چون پولاد او برخاک ره آتش فشان
گه شدی سوی بلندی چون دعای مستجاب گه بپستی آمدی همچون قضای آسمان
۴۲۲۵ بر مثال اسب شطرنج از بساط روزگار طرح گردش چرخ حیلت گر بیازی ناگهان
وین زمان درپیش دارد بنده راهی آن چنان کس سرو پائی نمی بیند چو راه کهکشان
خاصه درفصلی که مرغابی زسرما روز و شب در هوای با بزن باشد برآتش پر زنان
آن چنان راهی در ین موسم که گفتم وصف او بادلی از غم سبکسار وز محنت سرگران

ای سوار عرصهٔ میدان رادی ذات تو خودبگوی آخر پیاده قطع کردن می‌توان ۴۲۳۰
تا ز دور چرخ گردان اشهب روزسپید ادهم شب را بود پیوسته اندر پی دوان
ابلق توسن نهاد آسمان رام تو باد بخت ودولت دررکاب وفتح‌ونصرة هم‌عنان

تاج فرق اهل دانش ای عروس فضل‌را حلهٔ گوهرکش طبعت نکوتر پیرهن
وی زرشك نفحهٔ گلزار خلق فایحت گل دریده هرسحر تا پای از سر پیرهن
آفتاب رای‌تو چوی سایه برگیتی فکند کرد نیلی از غم آن ماه انور پیرهن ۴۲۳۵
قطعه‌ای نزد من آوردند کاندر لفظ او بود معنی‌خوش‌نشین‌چون غنچه‌اندر پیرهن
قطعه‌ای‌چون‌آب‌ودروی پیرهن‌کرده‌ردیف می نترسیدی که گردد ناگهان‌تر پیرهن
پیرهن جستی‌زمن ای کاش بودی دسترس تاچوشاخ اندرخزان پوشمت‌از زرپیرهن
گوشمالم باد بهره چون رباب ازچنگ‌دهر گرچو چنگم هست‌الا پوست در بر پیرهن
نی مزاحست این بگفتم بایکی اندر زمان بی‌توقف رو بسوی خدمتش بر پیرهن ۴۲۴۰
پیرهن‌آورد و من‌درآب خجلت‌غرق‌ازآنك چون فرستم پیش‌تو بی‌هیچ دیگر پیرهن

بنزد زبدهٔ ایام قدوة الحکماء سرافاضل عالم غیاث ملت ودین
محیط مرکزعلم وسپهر اختر حلم جهان‌لطف وکرم پیشوای‌اهل‌یقین
که باشدآنکه پس‌ازعرض‌صدهزار اخلاص بگوید این دوسه حرف از زبان ابن یمین
که از مجالس‌قرب تو گه گهم دوری بجز وساوس وهمی‌نکرد کس تلقین ۴۲۴۵
کنون‌کز آینهٔ خاطرم صفای دلت ز دود زنگ توهم بصیقل تمکین
بپیشوائی شوق و برهنمائی عقل شدم بدولت فرخنده باز با تو قرین
چودیدمت همه‌آزادگی چوسروسهی بشکرجمله زبانم چوسوسن‌ونسرین
چه گویم از قدم و از وقار وازکرمت که این صفات تراهست وصد هزار چنین
صفای آینهٔ رأی تو کند پیدا سرایری‌که دراستارغیب‌هست دفین
هنرپناه‌توئی‌درجهان‌که چون‌تو دگر نداد دور زمان و ندید روی زمین ۴۲۵۰
چو شاه رقعهٔ دانش توئی نکو دانی که درروش‌چورخست وکه هست چون فرزین

اگرچه معتقد و مخلصت زیند بسی | ولی نساخت کس از خار وخس گل ونسرین
بصورت ارچه مشابه بود وایك خرد | زشیر پرده نگیرد حساب شیر عرین
۴۲۵۵ بقول حاسد و صاحب غرض دریغ بود | گرم زدست دهی بی تفحص وتبیین
امید واثق وظن صادقست زین سپسم | چو پیش خاطر تو هست سر غیب مبین
که کار گر نشود بی بیان سعایت خصم | علی الخصوص که لطفت بدین شدست ضمین
سعادت ابدی باد قسم ایامت | همیشه تا متعاقب بود شهو روسنین

الا ای صبا خدمتم عرضه دار | بدرگاه دستور با زیب و زین
۴۲۶۰ سر سرکشان کز بلندی قدر | همی بسپرد تارك فرقدین
اگر بگذرد برق تیغش بکوه | بلرزد چو سیماب در کان لجین
ز بیم سخای در افشان کفش | شود زرد رخ همچو بیجاده عین
بگویش که سوی خراسان خرام | که در دین زحب وطن نیست شین
ممان تا نهد خصم بر سر کلاه | ز ایران برانش بخفی حنین
۴۲۶۵ اگر خصم گوید که من چون توام | خرد صدق را باز داند ز بین
بصورت بود عین چون غین لیك | بود نهصد و سی کم از غین عین
بیا کام ابن یمین را برآر | که در ذمت همتت هست دین
حسن نیست باعدل تو چون منی | بتیغ ستم خسته همچون حسین
تو در نیك نامی بمان جاودان | که آمد بد اندیش را حین حین

۴۲۷۰ ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو | آن اثر دارد که اندر دفع صرصر پوستین
بنده‌ای کز مهر تو بودست دایم پشت گرم | چون روا داری که سرما افتدش در پوستین
باددی ماهی بصد سردیش خواهد کند پوست | زآن سبب کش نیست الا پوست در بر پوستین

گر نپوشی پوستینش می نگردد پشت گرم — تا نپوشد از بره خورشید خاور پوستین

پوستینی هست ازاقبالت ولی با بنده نیست — چون من اینجایم چه سودم جای دیگر پوستین ۴۲۷۵

گرچه شیر بیشهٔ فضلم ولی از باد دي — این زمانم هست چون روباه درخور پوستین

بنده را دریاب تا عمری بپائی درخوشی — ماههای آن فزون از مویها بر پوستین

هر کرا یاد بنده می آید — بکرم بندگی من برسان

زآن بمفردنمی دهم زحمت — که همی ترسم ازملالتشان

ای باد صبحدم گذری کن ز روی لطف — بهر من شکستهٔ محزون ممتحن

سوی جناب آصف ثانی علاء دین — کز راه رتبه‌اوست سلیمان این زمن ۴۲۸۰

دستور دین پناه محمد که رأی اوست — در ضبط ملك برصفت روح دربدن

آن صاحبی که با نفس خلق فایحش — باشد سیاه روی جهان نافهٔ ختن

گر با شدت مجال که گوئی حکایتی — این یك سخن بعرض رسان اززبان من

کای مفتی شرایع احسان روا بود — کاین یمین که بهرتو ببرید ازوطن

کشتی بخشك راند وخدام آن جناب — غرق بحار جود تو یکسر ز مرد وزن ۴۲۸۵

آری اگر رواست تومخدوم و حاکمی — ور نارواست پس نظری سوی ما فکن

مهر سپهر رفعت و دارای مملکت — والا علاء دولت و دین آصف زمان

دستور شرق وغرب محمد که خلق او — همچون دم مسیح بود مایه بخش جان

آن کز فروغ مشعلهٔ رأی انورش — پروانهٔ ضیا طلبد شمع آسمان

با عدل او بنزد خرد بس شگفت نیست — گر هست بره با بچهٔ گرگ توامان ۴۲۹۰

شهباز همتش چو بپرواز بر شود — نسرین چرخ را برباید ز آشیان

من بنده را بمجلس خاص اختصاص داد — وآورد درمیان زکرم لطف بی کران

درمدح او مدیحه بگفتم رباعئی چون آب زندگی مدد عمر جاودان
اصغانمود شعرم و از راه تربیت بردست من نهاد سبك ساغر گران
٤٢٩٥ گفتا بنوش بادهٔ گلگون ببیلکا دانی بپارسی چه بود بیلکا نشان
یعنی بدین نشان سبك از جود من شوی مانند صیت مکرتم شهرهٔ جهان
من تشنه لب نشسته بامید قطره‌ای از ابر درفشان کف دستور شه‌نشان
گفتم صداع بیش بپیشش نیاورم لیکن صبور بودن ازین پس نمی‌توان
دریاب صاحبا که بابن یمین نماند الاحشاشه‌ای و توهم واقفی بران
٤٣٠٠ چون خاك ماهیان شود ازتشنگی بباد زآن پس چه سود کاب درآید درآبدان

زهی سعادت من گر نسیم باد صبا که درادای رسالت بودچوروح امین
رساند ازمن دل خسته مختصر سخنی بسمع اشرف دارای ملك وداور دین
محیط مرکز جود آن کریم دریادل که درمکان کرم ذات اوست باتمکین
سپهر حشمت ورفعت جهان فضل وهنر نظام دولت ودین سرور زمان وزمین
٤٣٠٥ بگوید ارچه بود قدرتم بدولت تو که سبز خنگ فلك را درآورم در زین
ولی زگردش گردون قوی ضعیف تنم چنانکه می نتوانم که گردم اسب نشین
وگرچه نیز مسیحا دمم ولی نبود مسیح وار بحر بر نشستنم آئین
پیاده نیز نیارم که در سفر باشم بهر کجا که روی همچو بخت باتو قرین
چو از ملازمت بندگی گزیرم نیست مگر الاغ مرا استری دهی پس ازین

٤٣١٠ ز آستانهٔ جاه و جلال خسرو عهد که هست پایهٔ قدرش بر اوج علیین
خجسته حضرت شاهنشه زمین وزمان که تا زمان بود او باد شهریار زمین
سپهر مهر فتوت جهان جان کرم چراغ دودهٔ آدم نظام دولت ودین

پناه ملت حق سایهٔ اله که هست چو آفتاب سپهرش جهان بزیر نگین
بچشم خشم نظر بر زمانه گر فگند شود گسسته ز هم رشتهٔ شهور و سنین
۴۲۱۵ منم که تا کمر بندگی او بستم کلاه جاه برافراشتم بچرخ برین
بالتفات چنین خسرو جوان بختی که چرخ پیر ندیدش بهیچ قرن قرین
مرا اگرچه امور معاش منتظمست ولی زبان سعادت همی کند تلقین
که آرزوی دل از بندگی شاه بخواه که گرچه حال تو نیکست هم کند به ازین
ولیك با کرم او سؤال حاجت نیست از آفتاب نخواهند نور اهل یقین
۴۲۲۰ همیشه بر سر میدان کامرانی باد ز بهر مرکب او سرخ خنگ چرخ بزین

وزیر شاه نشان حالم ار بدانستی براستی که نیم کژ طریق چون فرزین
بپای پیل حوادث سرم نگشتی پست زیادتی نرسیدیم از سپهر برین
ز بهر یك دو سه تامی که مهربانی خورد براسب کینش سواری نمیرسد چندین
بده هزار حیل حاسدان چنان کردند که سایه باز گرفت از من آفتاب زمین
۴۲۲۵ چو آفتاب رخ از من بتافت بی سببی بسان سایه شدم گوشه گیر و خانه نشین
طویل باد حیاتش که تا بدولت او بیك پیادهٔ فکرت که راند ابن یمین
هزار بند ز منصوبهٔ اعادی راست گشاید از هم و یابد ز دوستان تحسین

که می برد سخنی از زبان ابن یمین بسیف دولت و دین مفخر زمان و زمین
سر اکابر آفاق عمدة الوزراء کز وست زینت ملك و بدوست رونق دین
۴۲۳۰ بگویدش که ز بهر نثار مجلس تو مرادلیست صدف وار پر ز در ثمین
بگوی تا چه سبب را بمن نسیم قبول نمی رسد ز مهب عنایتت به ازین
منم که زندهٔ جاوید ماند از دم من کسی که اسم وی و فعل او کند تلقین

منم ز جمع محبان تو فذلك و تو کشیده برسر من بی منت خط ترقین
مکن که نیك نباشد بگفت بدگویان اگر زدست دهی دوستی چو ابن یمین

۴۳۳۵ ز ابن یمین پیام برای باد صبحدم نزد علاء دولت و دین آصف زمان
دستور دین پناه محمد که خلق او بخشد بهر دمی چو مسیحا هزار جان
خلق جهان بطاعت او سر نهاده اند هرگز کرا شدست مسلم چنین جهان
گو حق خدمت منت از یاد اگر شدست ما را حقوق بر تو یا دست هم چنان
یك بارگی ز بنده فراموش کرده ای دانی که آید از تو سبك روح این گران
۴۳۴۰ ز آشفتگی طالعم این نیز هم یکیست کافتاده ام ز حضرت عالیت بر کران
نارد کمال جاه تو نقصان بهیچ روی گر یادت از من رنجور ناتوان

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت ندیدم مردمی از هیچ انسان
نه از تحسین امیری گشت خرم نه از تهجی وزیری شد هراسان
کرمشان گرچه باشد سخت دشوار ولی خست بودشان نیك آسان
۴۳۴۵ ستودمشان یکا یك را بکرات نه تحسین یافتم زیشان نه احسان
نمی دانم که دارند این خساست همه آفاق یا اهل خراسان
هزاران تیز بر پیشینیان نیز اگر بودند ایشان هم برینسان

رایت العلم یرفع فی السمو ولم ار کالتواضع فی العلو
و من بسط اللسان علی سفیه فقد دفع السلاح الی العدو

۴۳۵۰ مرا چون خار غم در دل شکست از مهر گل رویان نهادم سر ازین حسرت بنفشه وار برزانو
ولی نیك و بد گردون چو گر دانست می گویم عسی الایام ان یرجعن یوماً کالذی کانوا

مرد عاقل نرود در پی کاری که درآن هرکسی تهمت دیگر نهد اندرحق او
عاقل آنست که فکرش بمقامی برسد که بود جذر اصم همه کس منطق او
زیر زین رام کند توسن ایام چنان کز لگامش نکشد سرپس ازین ابلق او
گرز دریای فلک میل گذارش باشد شود ازقوت رایش مه نو زورق او ۴۳۵۵
چون بدین پایه رسد مرد زند هر سو دست دست احداث مقید نکند مطلق او
هرکه بر اسب مراد دل خود گشت سوار شاه گیری نکند پس چه کند بیدق او
می کند ابن یمین نیز دراحوال جهان فکر تا حل شودش مسئلهٔ مغلق او

حبذا باغ وراغ علیا باد وآن ریاض پر اطلس وخز او
ز اعتدال هوا عجب نبود همچو نی گر شکر دهد گز او ۴۳۶۰
کرم قز برگ توتش ار بخورد حلیهٔ سیم وزر دهد قز او
سردی آب را کند احساس تشنه بالای چاه صدگز او
هوش ارباب عقل برباید چون کند جلوه دختر رز او
چون نقاب بلور بربندد آن عقیق تر زبان گز او
گوئیا آتشی گداخته اند کرده ازآب بسته مرکز او ۴۳۶۵

ای شهنشاهی که ترک آسمان بندد کمر از برای بندگی کمترین هندوی تو
برمثال استره سر درشکم پنهان کند روزگار آنرا که جوید نقص یك تاموی تو
کمترین بندگان ابن یمین کز اعتقاد هست وخواهدبود دایم معتکف درکوی تو
چون بامیدی که بیند طلعت میمونت را هرصباحی می شتابد همچو دولت سوی تو
کی روا باشد که دربان نیك خواهی را چو او دور دارد بر مثال چشم بد از روی تو ۴۳۷۰

کردم سؤال از کرم خواجه حاجتی بیرون زوعده ای نشنیدم جواب او

طمعش بگاه وعده بود راست چون سحاب   با برق و رعد لیك نبارد سحاب او
نی ابر باز می شود از روی آسمان   تا برکنم دل از اثر فتح باب او
نی قطره‌ای همی چکد از ابر تیره دل   تا آتش جگر بنشانم بآب او
۴۳۷۵ فقر و غنای خواجه بنسبت یکی بود   ایرا که نیست هیچ نصیب از نصاب او

عاشقان دیدار جانان خواستند   قال مروا واترکونی واتقوا
چون بر آن اصرار می‌کردند گفت   لن تنالوا البر حتی تنفقوا

مجلسی داریم الحق جامع هر کام دل   ای دریغا نیست در وی منظر چالاك تو
راستی را جمله اسباب طرب حاصل شدست   هیچ دیگر در نمی‌یابد درو الاك تو

۴۳۸۰ سحرگه که در گوش گردون فتاد   خروش خروس و نوای چکاو
روان شد چو زر موکب شیخ عهد   رهی ناروان ماند مانند چاو
گذشتم بنا کام از آن بحر جود   روان بر دو رخ از دو چشمم دو ناو
من از ابر جودش طمع داشتم   که چون گل کنم سفره پر زر ساو
بلی در قمار هوا داریش   مرا گشت الحق درین دور داو
۴۳۸۵ ببخشش مسیح و فریدون شدم   بخر رفتم و باز گشتم بگاو

ای شهنشاهی که هرجا در جهان آزاده‌ایست   از میان جان و دل شد بندهٔ احسان
بسکه با خلقان عالم نهمتت اکرام کرد   گشت تاریخ مکارم در جهان دوران
عرضه دارد کمترین بندگان ابن یمین   یك سخن در بندگی گر باشدش فرمان
برجنابت هر که باشند از عوام و از خواص   هر یکی شغلی معین دارد از دیوان
۴۳۹۰ لیك از آنها گر یکی کاری بدشواری کند   هست غیری نصب کردن بهر آن آسان
وانکه من چاکر بدان موسوم کردم خویش را   در همایون حضرت چون روضهٔ رضوان

وان گهر پاشی بود زین بنده بر رسم نثار — در میان بزم و رزم مجلس ومیدان تو
ای تو در مردی علی آئین و من قنبر ترا — وی تو در سیرت محمد سان ومن حسان تو
درخراسان وعراق اکنون کجا داری نشان — شاعری کو همچو من باشد مدایح خوان تو
چون رواباشد کز اینسان بندهٔ بی مثل را — لقمه‌ای روزی نباشد بی جگر بر خوان تو ۴۳۹۵
گر چه انت گندمست و آستانت جنتست — من نیم آدم چرا بی بهره ام از نان تو
گوهرم صد جای دیگر گر چه می آرد بها — لیکن این سودا ندارد سود بی‌هجران تو
درفراقت گر شود فردوس اعلی جای من — یعلم الله کایدم خوشتر از آن زندان تو

هر اصحی که بود زمن خواست توبه ای — گوئی که عشق خوش پسران هست از گناه
تا در جهان ز عنبر و کافور زلف ورخ — باشد نشان چگونه کشم دست از گناه ۴۴۰۰

گر بماندیم زنده بر دوزیم — دامنی کز فراق چاك شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاك شده

یارب ان لم یکن فی وصله طمع — ولیس لی فرج من طول هجرته
فاشف السقام الذی فی سحر مقلته — و استر صباحة خدیه بلحیته

قیل لی انت افضل الناس طرا — فی المعانی و فی الکلام البدیه ۴۴۰۵
فلما ترکت مدح ابن موسی — و الخصال الذی تجمعن فیه
قلت لا استطیع مدح امام — کان جبریل خادما لابیه

اذا ظالم استحسن الظلم مذهبا — و لج غلوا فی وخیم اکتسابه
فکله الی صرف اللیالی فانه — سیاتی به ما لم یکن فی حسابه

الهی بهنگام پیری مرا — تمنای نفس جوانان مده ۴۴۱۰

میفگن بسختی و دشواریم   گشاده کن از کارم آسان گره
جهانی سراسر پر از دون شدست   چه آنمه که هستند ازایشان چه که
ندارم سر کدیه زین سفلگان   بگردن برم بار بر شان منه

الا ان فعل المرء فی کل حالة   یدل مدی الدنیا علی حال اصله
۴۴۱۵ فان تلك من عرق کریم نجاره   فبما در الی نیل الامانی بوصله
وان کان من اهل لئیم فلا ترم   من الله الا ان تفوز بفصله

دل ابن یمین گرچه ز غصه خون همی گردد   ازین بخت سیه روز و ازین گردون پیروزه
ولیکن زین خرف گشته سپهر ناسپاس ایدل   چه گویم چون زنادانی گله‌می‌سازد از موزه
معاذ الله اگر روزی بغیری احتیاج افتد   بدین معنی که در دستم نماند قوت یکروزه
۴۴۲۰ وگر آتش زند فاقه چنان در خانمان من   که نگذارد زدنیاوی مرا تا آب در کوزه
بهایم وار چون دیده بر آب وبرعلف نارم   شوم همچون ملك سازم شمار خویشتن‌روزه
دلا درآتش محنت گرت جان می‌رسد برلب   بمیر از تشنگی و آبی مکن از بحردریوزه
ز دونان چون طمع‌داری کرمهای جوانمردان   خرد داند که در عشرت شرابی ناید ازبوزه

من نخواهم خرید کبر کسی   کاولش نطفه ای بود مذره
۴۵۲۵ و آخرش جیفه ای شودقذره   و او همه عمر حاصل عذره

ای نسیم سپیده دم بگذر   از ره لطف بامداد پگاه
بجناب رفیع افضل دهر   قطب اقطاب شیخ فضل الله
آنکه در شان او بود منزل   آیت رفعت و جلالت جاه
وانکه باشد بخدمتش .. در   پشت گردون‌سان حلقه‌دوتاه

وانکه‌خورشید رای روشن او | ببرد تیرگی ز چهرهٔ ماه ۴۴۳۰
وانکه در حادثات اهل هنر | با جنابش همی برند پناه
برسان بندگی بصد اخلاص | از من دوستدار دولت خواه
پس بگویش‌چو رای‌انور تو | هست از سر کاینات آگاه
چیست‌موجب که‌نیست‌آگه‌ازانك | هست حال رهی عظیم تباه
زین بتر هم شود اگر نکنند | همه خواجه‌بسوی بنده‌نگاه ۴۴۳۵

فخر دین وملك مهدی‌ای ز نور رای‌تو | رهروان عالم علوی هدایت یافته
عقل اول‌دست تدبیر ترا در کارملك | چون ید بیضای موسی با کفایت یافته
مفتی رای جهان آرای تو درمشکلات | هر جوابی را که گفته صد روایت‌یافته
صاحبا گوئی نه‌ای آگه که هست‌ابن‌یمین | هر دم از دوران گردون‌صد نکایت‌یافته
بر دل‌پر درد خویش ازحادثات روزگار | دور غم را چون تسلسل بی نهایت یافته ۴۴۴۰
چون ز تاب‌آفتاب حادثات آمن شدست | آنکه هست از سایهٔ لطفت حمایت یافته
پس چرا باید که باشد با نکوذاتی تو | بنده بد حالی خود بی حد و غایت یافته
ازسرمدست عنایت در حوادث برمدار | ای ز تو اهل هنر دایم عنایت یافته

جلال دولت ودین یونس آنکه جاه‌تراست | مقام بر تر کیوان فروترین پایه
بر آفتاب بچربد سها بتابش اگر | ز نور رای تواش ذره‌ای بود مایه ۴۴۴۵
زعقد گوهر لفظت عروس معنی‌را | ببسته کلك تو مشاطه‌وار پیرایه
بخشك‌سال کرم آز تشنه لب‌دیده | ز ابر خامهٔ تو آنچه طفل از دایه
تو آفتاب جهانی و بنده ابن یمین | ترا شدست بامید نور همسایه
اگر زطالع‌شوریده نیست این از چیست | جهانیان ز تو در نورو بنده‌درسایه
تو خودبگو که بدوران چون‌توئی چو منی | شکسته‌حال‌چو این‌قافیه‌همی شایه ۴۴۵۰

افتخار آل یاسین سید سادات عصر ایکه جاهت را خرد بر تر ز گردون یافته
عقل کل در مجلس روحانیان بخت ترا از شراب لایزالی چهره گلگون یافته
هرچه بخت نوجوانت جسته از گردون پیر پیش از آن از بخشش وهاب بیچون یافته
گرچه نامطبوع میبینم حسود تر او لیك روزگارش در گه تقطیع موزون یافته
٤٤٥٥ با تو چون اخلاص خود را چاکرت ابن یمین زانچه اندر حیز حصر آید افزون یافته
بردعای دولت مصروف کرده عمر خویش وانچه گفته جمله با ایجاب مقرون یافته
عمر نوحت جسته از یزدان نکرده ذکر مال زانکه مالت را فزون از مال قارون یافته

دی معرف بپیش آصف عهد خواند فصلی ستودهٔ که و مه
طمع خام او بر آنش داشت که مگر پخته کرد نان فره
٤٤٦٠ خواجه را خود دهن بتحسینش همچو سوفار بود پر از زه
گفت ناگه معرف ای خواجه سبحهٔ آفرین ز دست بنه
گه گهی نیز می کن احسانی گرچه تحسینت هست ز احسان به
زانکه دیریست تا مثل زده اند نشود بز بیکدکی فربه

صاحب عادل جلال ملك و دین دستور شرق ای ز رفعت خاك پایت افسر خورشید و ماه
٤٤٦٥ نفثة المصدور خواهم عرض کردن پیش تو گرچه داند رای صاحب حال من بی اشتباه
بربساط حضرتت چون رخ نهاد ابن یمین دادبختش همچو فرزین جای در پهلوی شاه
از قضا اسبش چو خر اندر خلاب عجز ماند ای گرفته قدرتت افتادگان را در پناه
راه تا مقصد بپای پیل صد فرسنگ هست چون کند اکنون پیاده در رکابت قطع راه

خدایگان فصیحان دهر ابن یمین توئی که هست فضایل ترا و همتا نه[1]

---

۱ ـ این قطعه را ایرج نام شاعری درحق ابن یمین سروده و قطعه‌ای که پس از ین خواهد آمد جواب آنست

۴۴۷۰
بر یخت خون دو صد ملحد اینمه روزه | از و ملول جهانیست بنده تنها نه
بروز زحمت دق باشد و شب استسقا | عوارضی که دوایش بجز مدارا نه
برای دفع مضرت ز بهر هضم طعام | بشرط آنکه بپنهان بود بپیدا نه
بجای آب دو سه کاسه می پس از افطار | اگر کنیم تناول روا بود یا نه

سر افاضل عهد ایرج ایکه در همه فن | بسان مردم یک فن کسیت همتا نه ۴۴۷۵
بنزد بنده رسید از تو قطعه ایکه بلطف | ندانم آب حیات آن چنان بود یا نه
سؤال کرده لطیفانه نکته ای که مرا | جواب راست نوشتن ز عامه یارا نه
اگر چه زحمت دق هست و رنج استسقا | ولیک بر همه تنهاست بر تو تنها نه
ز بیم عامه در ینمه چو باده نتوان خورد | دوای این دو مرض هیچ جز مدارا نه

از آستانهٔ جاه و جلال خسرو عهد | خدیو کشور داد و دهش سپاهانشاه
ستوده سرور عالم که صیت مکرمتش | علم فراخت ز ماهی براوج قبهٔ ماه ۴۴۸۰
مثال ممتثل آمد ببنده ابن یمین | که شعر خویش روان کن بسوی این درگاه
اگر چه گوهر نظمم کرای آن نکند | که من نثار کنم بر جناب حضرت شاه
ولی چو داد مثال امتثال واجب شد | از ینکه هست بر آن عقل کاردیده گواه
که شاه تاجور تخت چار مین بربست | کمر ببندگی او بطوع یا اکراه
سه چار جزو ز اشعار خود فرستادم | بسان نامهٔ اعمال خویش کرده سیاه ۴۴۸۵
گر از مهب سعادت وزد نسیم قبول | و گر بعین عنایت کند ببنده نگاه
بزیر پای کنم پست فرق فرقد را | ز بس بلندی قدر و ز بس جلالت جاه
پناه دین الهست تا بماند دین | بعز و ناز بماناد در پناه اله

ای کریمی که مادر ارکان	چون تو فرزند رادنا زاده
۴۴۹۰ دست گوهر فشانت در گه جود	از کرم داد مکرمت داده
کی توانگفت ابر چون کف تست	عقل داند گهر ز بیجاده
حال خود عرض میکنم بر تو	ای کریم جواد آزاده
باده من بنده را بقرض انداخت	کز جهان باد منقرض باده
گر خلاصم دهی ز دست غریم	گردد اسباب عیشم آماده
۴۴۹۵ قافیه گر چه دل خواهد شد	بعد ازین ما و روی سجاده

بحر دانش عماد ملت و دین	ای همه کار هات شایسته
غرقهٔ بحر غم شدم بفرست	یك سفینه که هست بایسته

ای فلك قدری که دایم بر بساط حضرتت	خسروان عهد را چون بندگان سایدجباه
باد زیر پای پیل حادثات افگنده سر	هر که طبعش با تو کژدارد چو فرزین رسم وراه
۴۵۰۰ بنده رادروجه خرجي اسب واستر صرف شد	این زمان چون وقت رفتن آمدش زینبار گاه
تو خود انصافم بده آخر روا باشد که من	رخ براه آرم پیاده میروم از پیش شاه

شرف دولت و دین زبدهٔ اصحاب کرم	ای بذاتت هنرو فضل تولا کرده
ابر کلك گهر افشان تو مانند صدف	دهن آز پر از لولو لا لا کرده
چشم بد دور ز خط تو که هر نقطهٔ او	سطح کافور پر ازعنبر سارا کرده
۴۵۰۵ دی ز یاران که چو بختند مقیم در تو	بتو لای تو از غیر تبرا کرده
طرفه یاری ورقی چند بمن داد و بر آن	رای عالیت اشارت بسوی ما کرده
که ز اشعار خود این چند ورق بیضا را	دارم امید بتو نامهٔ سودا کرده

کردم اثبات بفرمان تو ابیات برو زانچه زین پیشترك داشتم انشا کرده
بجناب تو فرستادم و عقلم میگفت کای تو بسیار ازین ساده دلیها کرده
مثلث هست چو تاجر که رود از پی سود بسوی بصره و سرمایه ز خرما کرده ۴۵۱۰
تو فرشته صفتی زابن یمین در گذران منویاتی که بود دیو وی املا کرده

طمع ابن یمین چیست ز کرم کرمت خود ندانی چه در آن صرف کنی اندیشه
هست آن میوه که از لطف بود چهره نمای دانه از باطن او همچو پری از شیشه
با همه لطف که دارد بخورم خون دلش خرم آنکس که کند خوردن خونش پیشه
قوت خونش اگر در رگ روباه شود شیر گیری کند ار روی نهد در بیشه ۴۵۱۵
ندهد این بجز آن رادکه چون رنده بود دور باد آنکه ترا شد سوی خود چون تیشه

ای صبا از بخت نیك ار اتفاق افتد ترا آنکه یابی راه سوی شهریار دین پناه
آنکه باشد لطف و عنفش از طریق خاصیت دوستانرا جان فزا و دشمنان را عمر کاه
خسرو عادل نظام ملك و دین کز عدل او برکتان زین پس تعدی می نیارد کرد ماه
کس نگوید ابر نیسان با کفش ماند از آنك فیض این باشد دمادم بخشش آن گاه گاه ۴۵۲۰
چون بدان عالیجناب آسمان رفعت رسی گر دهد حاجب ترا بار ای صبا از گرد راه
خاك درگاهش ببوس اول بتعظیمی تمام بعد از آن این یك سخن را عرض کن بر رای شاه
گو منم آن کس که تا بستم کمر در بندگیت آمدم در شیوهٔ اخلاص بر سر چون کلاه
چون جهانی را همی بینم ز جودت بهره ور پس چرا زین گونه محروم است چاکر بی گناه
چاکرت را نیز ازین حرمان خلاص آید بدید لطف عامت گر کند یك ره بحال او نگاه ۴۵۲۵

صاحب صاحب قران والاعلاء ملك و دین منتری را داد دادی داد این کهتر بده
مانده ام چون مهره اندر ششدر رنج خمار بندهٔ خودرا خلاص از رنج این ششدر بده
چون نیابم در پی این قطعه سوی بزم تو ساقی خود را بفرمایش یکی ساغر بده
خاطرم در مدح تو پرورد گوهر در صدف چون توئی گوهر شناس انصاف این گوهر بده

٤٥٣٠ شکرشکرت فدای طوطی طبع منست — طوطی طبع مرا دایم ازین شکر بده
بکر فکرم نوعروس آمد بخدمت لطف کن — از قبول خود برای زتبتش زیور بده
بارها ابن یمین را داده ای سوگند ها — تا کی از سوگند آخر چیز کی دیگر بده

ولم ادخل الحمام من اجل لذة — فکیف ونارالشوق تحمی جوانحی
و لکننی لم یکفنی فیض عبرتی — دخلت لا بکی من جمیع جوارحی

٤٠٣٥ هفتصدسال و سه و بیست زهجرت رفته — باچهار آمده بودست جمادی الاولی
چارشنبه بگه چاشت ز حد کهور — شد علاءِ دول و دین بجوار مولی

خداوندا بحق آن کرامت — که مارا در ازل کردی گرامی
بنزدیك ملایك نفس ما شد — بتعلیم اسامی از تو سامی
زما نادیده استحقاق احسان — لقد اعطیتنا فوق المرام
٤٠٤٠ مرا کافتاد عقد صحت نفس — ز دستان فلك در بی نظامی
زلطف خود بدین مسکین نگه کن — و بدل حال سقمی بالسلام
اذا ابدئت بالاحسان تمم — فماالاحسان الا بالتمام
بنام نیك نیزم هم بمیران — بود عمر مخلد نیك نامی

سیرت آزادگان از سفلگان هرگز مجوی — کی بود چون سرو و سوسن هر کجا خار و خسی
آبروی از آتش شهوت چراریزی بخاك — ازهوا چون بگذری زآن پس صفایابی بسی
٤٠٤٥ شوربای چشم خود خوردن بر ابن یمین — به که باید خورد سکبای رخ هرناکسی

مزندم در آن چت گزیرست ازآن — که حمل افتد این شیوه بر بی هشی
گر ایدون بمقدار گوئی سخن — ز خوی خوش خویش در رامشی

ور از حد برون می‌بری گفت را | بتیغ زبان خویش را می کشی
ز گفتن پشیمان بسی دیده ام | ندیدم پشیمان کس از خامشی ۴۵۵۰

صحبت صاحب نظر باید که باشد با دو کس | با کریمی نامجوی و با حکیمی راست گوی
تا ز جود آن درین دنیا بیابد کام دل | یا ز علم این بعد ان دنیا بیابد آبروی
گر خرد داری مشو یک دم جدا زین هر دو تن | ور نیابی هردو را باری یکی زینها بجوی
ور نیابی هم یکی را وین خود اندر عهده ماست | کنج عزلت گیر و دیگر در پی دنیا مپوی ۴۵۵۵
خویشتن را در خطر مفکن بامید بهی | کز کنار چشمه ناید تا ابد سالم سبوی
عزت ار خواهی که یابی خیز و چون ابن یمین | آب خرسندی بجوی و دست ازین دونان بشوی

ای دل ار داری هوای سروری پاشنده باش | برجهان ابراز چه باشد سرور از پاشندگی
بر زبردستان چو خوشه سرکشیت ار آرزوست | پیشه کن با زیردستان دانه وار افکندگی
گر زسوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید | از خضر مپذیر منت بهر آب زندگی
دانه را بگذار و ارستی ز دام چار تیر | آرزو می افکند آزاد را در بندگی ۴۵۶۰
گر زدیوان قضا مجری نباشد رزق تو | سعی بی‌حاصل بود از هر دری جویندگی
برسر گنجست پایت لیک چون آگه نه‌ای | کرده‌ای عادت زلوم طبع خود خواهندگی
آنچه داری چون زخود و زدوستان داری دریغ | پس بگو تا چیست حاصل زین همه دارندگی
خوش برا ابن یمین چون هست گیتی برگذر | هم بود روزی که آید نوبت فرخندگی
گرچه گردون خاتم دولت بدان کس می‌دهد | کش بود همچون نگین یا سادگی یا کندگی ۴۵۶۵

باتو ابن یمین بخواهد گفت | سخنی از ره نکو خواهی
پادشاهی که بندگان وی‌اند | خلق عالم ز ماه تا ماهی
راه رشد و ضلال پیدا کرد | بریکا یک ز ابله و داهی

وز برای بیان باطل و حق | کرد ارسال آمر و ناهی
رهروان را بدان و پیرو باش | گر ز جویندگان این راهی
۴۵۷۰ لاف عرفان حق چگونه زنی | تو که از خویشتن نه آگاهی
همه او باش تا توانی گفت | لیس فی جبتی سوی الله

هرچه در دولت تو ساخته اند | و آنچه با کس کنی ز نیکوئی
نزد اهل کرم نه ای معذور | گر از آن هیچگونه واگوئی

۴۵۷۵ ازمن که می برد سوی دستور خافقین | رمزی دو بر شکایت ایام منطری
والاعلاء دولت و ملت محمد آنك | نطقش شکست رونق اعجاز عیسوی
خورشید چون بسایهٔ رأی وی اندرست | دارند اختر انش مسلم بخسر وی
کلك ضعیف اوست که محکم میان ببست | تا رسم ملك و قاعدهٔ دین کند قوی
هستند گاه بخشش و کوشش غلام او | حاتم بزرفشانی و رستم بپهلوی
۴۵۸۰ پیکان او زجوشن پولاد بگذرد | چون سوسن فسان زده از لاد جوجوی
گوید بدو که ابن یمین را شکایتیست | در بندگیت عرض کنم بو که بشنوی
آخر روا بود چو منی را که گاه نطق | روح الامین سزد برسیلی و پیروی
نطقی چو آب از آتش طبعم روان شده | خواهی قصیده خواه غزل خواه مثنوی
درکام من دمی بصفت سحر سامری | در دست من خطی بخوشی نقش مانوی
۴۵۸۵ در زیر طاق گنبد پیروزه هر که دید | لب برگشاد و گفت چرا بسته چون خوی
اکنون که شد شکفته ز فیض سحاب لطف | صدگونه گل بگلشن اقبال از نوی
خوشگوی بلبلی چو من آخر دریغ نیست | در گوشهٔ قفس شده ناکام منزوی
کیوان مهابتی تو و برجیس منظری | بهرام صولتی تو و خورشید پرتوی

یك ره نظر بابن یمین کن که گفته‌اند　از هیچ تخم نیك بر بد بند روی
ازجور دورهست پریشان دلم چنانك　افتاد یك دو جای مرا ناروا روی　۴۵۹۰
بادا بقای عمر تو تا جاه اخروی　حاصل کنی بواسطهٔ مال دنیوی

برمیوه‌های نوبر بستان سرای طبع　کردم بسان ماه بآئین صباغتی
دیوان من بخواه و بتدقیق درنگر　نا کرده هیچ زرگر از اینسان صیاغتی
اکنون گذشت آنکه کسی گاه نظم و نثر　از من فصاحتی طلبد یا بلاغتی
صد شکر و صد سپاس کز اشغال روزگار　داد ایزدم فراغت و نیکو فراغتی　۴۵۹۵
من بعد ننگرم بجهان و جهانیان　با این فراغت اردهدم هم رفاغتی

باخرد از سر ضجرت سخنی می گفتم　کای بنور تو ز ظلمت دل و جانم ناجی
هیچ حضرت بود امروز که صاحب هنری　گردد از گردش گردون بجنابش لاجی
گفت باشد در دستور جهان آصف عهد　آنکه خایب ز درش بازنگردد راجی
در دریای فتوت گهر کان کرم　مردم دیدهٔ دولت شرف الدین حاجی　۴۶۰۰
آنکه برسیخ زراندود شهاب از پی خوانش　نسر طایر بگه بزم کند دراجی
وانکه حکمش بزمین و زمن ار برگذرد　گویدش خیز چرا بسته‌ای این افلاجی
گر بزیبق رسد از حلم و وقارش اثری　جرم زیبق کند از طبع برون رجراجی
ای جوان بخت که هردم فلك پیر ترا　گوید اندر خور تاج زر و تخت عاجی
راستی را خرد پیر نکو می گوید　آن جوانی تو که آرایش تخت و تاجی　۴۶۰۵
شاه انجم بدهد زر کواکب باجت　گر تو از مملکتش طالب ساو و باجی
گرنه پروانه زرای تو برد شمع فلك　کی درین گنبد پیروزه کند وهاجی
روز برتر روی از ذروهٔ افلاك هنر　گرم رو همچو محمد بشب معراجی

تاثنا گوی توام نیست چو من دررهٔ نظم خود تو دانی چو تو هم سالك این منهاجی

۴۶۱۰ نشود ابن یمین هر که دم از شعر زند کی چو منصور بود هر که کند حلاجی

تا کند غمزهٔ جادوی بتان از سر حسن گاه تاراج دل شیفتگان غناجی

باد تاراج قضا جان حسود تو چنان که قدر گویدش اندر خور این تاراجی

من اندر کسب اسباب فضایل نکردم هیچ تقصیر و توانی

هنر پرورده‌ام زینسان که بینی بیا انکار کن گر می توانی

۴۶۱۵ سخنهائی بنظم آرم روان بخش که گوید روح قدسیش از روانی

که تو آب روانی از سلاست ندانم یا ز محبوبی روانی

فلك در حق من تقصیر ها کرد تو تکذیبم کنی هر چند دانی

ولی برصدق دعوی پیش خصمم گواهی می دهد قاصی و دانی

منال ابن یمین از جور گردون که او از بدو فطرت هست جانی

۴۶۲۰ ترا این بس که حاسد از کثافت تنست و تو ز روی لطف جانی

گذر کن از ره لطف ای نسیم باد شمال بخاك درگه نویین شه نشان کرای

امیر عالم عادل که غیر او نرسید زخسروان جهان اندرین سپنج سرای

ببی نظیری عنقا و همت شهباز بدل فریبی طاوس و فرخی همای

ز رهبری سعادت همان نفس که رسی بدان خجسته جناب ای نسیم روح افزای

۴۶۲۵ نخست بوسه ده آن آستان عالی را پس آنگه ازدر تقدیم اشتیاق در آی

نیاز ابن یمین عرضه کن بشرط ادب بگوی کای مه و مهرت خجل ز روی و زرای

تو آفتابی و من ذرهٔ هوادارت چو آفتاب سوی ذره التفات نمای

ابن یمین منم که بآیات بینات | درملك نطق کرده‌ام اثبات داوری
در سخن برشتهٔ فضل اربها کنم | گردد عطاردش بدل ودیده مشتری
گر آمدی نبی زپس مصطفی بخلق | من بودمی بمعجزهٔ شعر وشاعری ٤٦٣٠
اما چو مصطفی در اعجاز مهر کرد | اینرا اکنون چه نام نهم سحر وساحری
لکن چه سود ازین که مسیحای وقت را | اکنون نمی خرند بیك جوز خرخری

اگر من پنج روزی بالضروره | براه ناسزائی می زدم پی
مپندارید کان بود اختیاری | که هست اندر مثل کاخر دوا کی
مرا خورشید دولت چون فروشد | چراغی ساختم ناچار از وی ٤٦٣٥

کریما وعده‌ای دادی چنانم | که خادم گشت ازآن مخدوم راضی
تقاضا می کنم هر چند دانم | که بررأی تو نسیان نیست قاضی
ولی محتاج باشد تیغ بران | بتحریك ارچه باشد سخت ماضی

یعلم الله که در وفاداری | زآن فزونم که درگمان آری
چشم آن دارم از فراست تو | که مرا بی روش مپنداری ٤٦٤٠
خود مبادا و گر بود جرمی | هم تو گیری بغیر نگذاری

شهاب‌الدین علی را گفت یاری | که‌مارا ازمیت چون نیست بهری
توباری خود همی نوش ومیفگن | نشاط باده از شهری بشهری
جوابش دادکان نوشیدنی نیست | کزان خواهم گرفتن پایزهری

٤٦٤٥ ترك شراب كردم از آن دم كه ديدمش | كز وى نماند در دل اصحاب طاعتى
يك كار نيك از و ندهد هيچ كس نشان | الا بهم كشيدن احباب ساعتى

ازا عانقت للتوديع سلمى | غداة البين بين الاصدقاء
تولت كالاجانب ثم قالت | چه بودى گر نبودى آشنائى

الا اى نسيم صبا از ره لطف | گذر كن بخاك در شهريارى
٤٦٥٠ كه بوسد ز بهر شرف پاى تختش | كجا باشد اندر جهان تاجدارى
زمن عرضه دار اين سخن گر توانى | از آن پس كه خواهى بجان زينهارى
كه گر من بدين در بنانى نيرزم | برين آستان بس چو باشم غبارى
اجازت دهم تا نهم رو بملكى | كه ارزم بنانى در آن ملك بارى
گواهست برحال من بنده آنكس | كه نتوان نهفتن ازو هيچ كارى
٤٦٥٥ كه چاكر درين اختيارى ندارد | رسانيد كارش بجان اضطرارى
رهى در جنابت گلى گر نباشد | نه آخر بگلشن بود نيز خارى
كمال كرم را چه نقصان درآيد | گر آبى زند بر لب خاكسارى

اين بزرگان كه بنوخاستگان مشهورند | نرسيدست بريشان ز كرم جز نامى
چون ندانند كه انعام چه باشد بمثل | نتوان داشت از ايشان طلب انعامى
هر يكى را كه تو پاشندهٔ قومش دانى | بر سر دانه كشيدست بدستان دامى
٤٦٦٠ تا نگويند كه داد ار شنود صد دشنام | بمكافات يكى را ندهد دشنامى
دى يكى گفت كه اى ابن يمين تا كى ازين | عمر كردن تلف و وجه معاش از وامى
عرضه كن حال دل سوخته پيش همه شان | گفتم اين ديگ هوس مى نپزد جز خامى

بحر جود و کرم جمال الدین ‌‌‌ ای برخ فرخ مبارك پی
نشر صیت سخاوت تو جهان ‌‌‌ کرد منشور جود حاتم طی ۴۶۶۵
در بیان علوم تو سخنم ‌‌‌ بسپرد زیر پای فرق جدی
التماسی همی کنم از تو ‌‌‌ بشنو و گو که الضمان علی
تو بهار حیات من گشتست ‌‌‌ بی نم آب رز چو موسم دی
ز آب رز باشدم حیات بلی ‌‌‌ و من الماء کل شئی حی
سخن اینست آن دگر خواهم ‌‌‌ که یکی باشد از قوافی وی ۴۶۷۰

افضل عالم حکیم ای آنکه رأی روشنت ‌‌‌ در شب تاریك فکرت موی بشکافد همی
فرقه‌ای بر گفتهٔ ابن حسام آشفته‌اند ‌‌‌ باز جمعی را زبان از اوحدی لافد همی
چون توئی درگاه شعر و شاعری استاد وقت ‌‌‌ نیك بنگر تا درین شانه که به بافد همی

خسروا قدرت آن بینمت از لطف خدای ‌‌‌ که بکتان مدد از پرتو مهتاب دهی
بدل دشمن اگر خود بود از آهن و روی ‌‌‌ چون بهیبت نگری لرزش سیماب دهی ۴۶۷۵
مده از دست کنون فرصت امکان چو ترا ‌‌‌ دست آن هست که داد دل احباب دهی
حسب حالم سخنی بس خوش و موجز یادست ‌‌‌ عرضه دارم اگرم رخصت اطناب دهی
وقت هر کار نگه‌دار که نافع نبود ‌‌‌ نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهی
چون شود تشنه جگر ز آتش محنت برباد ‌‌‌ خاك بیزی بود از کوثرش ار آب دهی
تا ابد عمر تو خواهد بمراد ابن یمین ‌‌‌ تامراد دل او و دگر اصحاب دهی ۴۶۸۰

بشنو ای فرزانه حبری کز لغتهای فصیح ‌‌‌ دایما چون بحر عمان یا صحاح جوهری

چون ز بحر طبع تو هردم بر آید صد عباب   در نظر شاید گرت ناید صحاح جوهری

مهر سپهر مکرمت ای یافته دلم   ازجود تو چو ذره زخور تاب زندگی
برمن که مرده بودم از احداث روزگار   مهرت گشاد بار دگر باب زندگی
۴۶۸۵ در خشکسال مکرمت ابر سخات زد   بر تاب آتش جگرم آب زندگی
باز آر از آن شراب کهن شربتی نوم   کآ بست رکن اعظم اسباب زندگی
گر اهتمام لطف تو نبود گسسته‌دان   از خیمهٔ وجود من اطناب زندگی

سر افاضل آفاق رکن ملت و دین   توئی که زبدهٔ اسلاف و فخر اخلافی
هر آن رموز کز آن عین عقل قاصر ماند   کند حقایق آن آستانت کشافی
۴۶۹۰ چگونه گوهر وصفت بسلك نظم آرم   که شرح فضل تو مشکل توان بوصافی
ز دیده همچو صراحی مدام خون بارد   کسی که با تو ندارد مدام دل صافی
کمینه بندهٔ عالی جنابت ابن یمین   که هست در ره اخلاص در وفا وافی
ز بندگی تو دور اوفتاده در تب لرز   چو خوشه برسر دریای خوی شده طافی
شفای خسته‌دلان چون ز تست لطف بود   بیك دو جرعه گلابش اگر شوی شافی

۴۶۹۵ جلال دولت و دین آصف سلیمان‌فر   خدیو کشور اهل هنر امیر علی
فلك چو یاد وزیران کند توئی که بود   یکیش صاحب کافی دگر امیر علی
جهان پیر دگر باره نو جوان گردد   زناز آنکه فتادش بسر امیر علی
کمینه بندهٔ عالی جنابش ابن یمین   که دارد از بدو نیکش خبر امیر علی
شبی نشسته بامید روز بهروزی   بر آستانهٔ جمشید فر امیر علی
۴۷۰۰ شکایتی دوسه از روزگار گفت و شنید   کسی بدرگه والا گهر امیر علی

چه گفت گفت که این بند محکم از کارت کسی دگر نگشاید مگر امیر علی
همین بس است که یکره بحال تو ز کرم کند بعین عنایت نظر امیر علی

ای نفس سپیده دم جان دهمت بخدمتی گر بجناب حضرت آصف عهد بگذری
بحر سخاوت و کرم کان مواهب کرم مهر سپهر مهتری اختر برج سروری
خواجه عماد ملك و دین آنکه بکلك درفشان کرد سپهر فضل پر کوکب دری دری ۴۷۰۵
وآنکه ز رأی او بجان لمعهٔ نیم ذره را از پی اقتباس شد مهر سپهر مشتری
چون برسی بحضرتش جان و جهان فدای تو ز ابن یمین رسالتی گر بجناب او بری
گو شرف قبول تو یافته ام ز مقبلی گرچه که دور بوده ام از در تو ز مدبری
وین شرف دگر که تو از ره بنده پروری بر سر جمع برده ای نام رهی بچاکری
ورد منست ازین طرب شعر تر سخنوری کاب حیات می چکد از سخنش ز بس تری ۴۷۱۰
بنده غریب شهر تست ای تو غریب در جهان از تو غریب کی بود رسم غریب پروری

همی گفتم از راه ضجرت شبی نسیم صبا را بخواهشگری
که لطفی بود بی نهایت اگر پیامی ز من سوی خسرو بری
کریم جهان آنکه گر حاتمش بدیدی نکردی بجز چاکری
بهنگام فرصت بگو این قدر ازآن پس که خدمت بجای آوری ۴۷۱۵
که سمع شریفت هماناشنود بفرخنده فالی و نیك اختری
که محمود با عنصری از کرم چها کرد و موجب همین شاعری
تو بیشی و من بنده هم کم نیم ز محمود غازی و از عنصری
اگر حرفة الفضل مانع نشد چرا سوی ابن یمین ننگری

۴۷۲۰ مرا ز خدمت عالی جناب آصف عهد — علاء دولت و دین هندوی مبارک رأی
ملالت آن نفس افزود ونفرت آن دم خاست — که عزم ثابت او را برفت پای از جای
نشاند بی هنران را بجای اهل هنر — ندید هیچ تفاوت ز کوف تا بهمای
بر آستان چو اوئی اقامت چومنی — برای منصب ومالست نز برای خدای
چو این دو نیست مهیا چرا بمدحت او — زبان بهرزه درائی گشاده‌ام چودرای
۴۷۲۵ عجب که خواجه ندانست و داند این معنی — کسی که باز تواند شناخت سر از پای
که هجو نیز توان گفت وهیچ مشکل نیست — بدان زبان که بود خواجه را مدیح سرای

خداوندا برین عالی جنابت — که زو دارد فلك صد شرمساری
فراوان رنج بی راحت کشیدم — کنون سیر آمدم زین هرزه کاری
نخواهم کرد ازین پس عمر ضایع — کرم باشد گرم معذور داری
۴۷۳۰ بحمدالله ندارم مال و جاهی — که بستانی بغیر من سپاری
چو من بر بی نوائی دل نهادم — چرا باید تحمل کرد خواری

صاحبا بنده را بخدمت تو — پیش ازین بیش ازین محل بودی
بعنایت که داشتی با او — پیش آزادگان مثل بودی
از شرف در پناه سایهٔ تو — همچو خورشید در حمل بودی
۴۷۳۵ از تو تحسینش بود واحسان هم — که گهی نیز در عمل بودی
بنده را هم قواعد اخلاص — داند ایزد که بی خلل بودی
آنچه رایت بدان نظر کردی — ور چه بر تارك زحل بودش
رفتمی از پی ارچه رهگذرش — بر سر کوچهٔ اجل بودی
وین زمان همچو عهد پیش است — حاش لله که بر بدل بودی

چشم آن دارم از مکارم تو — که بصد نوعم ار زال بودی ۴۷۴۰
نقد من یافتی رواج از تو — ورچه یک بارگی دغل بودی

ای صاحبی که یابد ازلطف دلگشایت — محبوس چاه محنت ازبندغم رهائی
گر پرتوی زرایت برخاک تیره افتد — هر ذره آفتابی گردد بروشنائی
آنم که بکر فکرم با زیور مدیحت — مشهور عالمی شد درحسن ودلربائی
پیوسته‌ام بمهرت وز دیگران بریده — در دیده خاک پایت کرده بتوتیائی ۴۷۴۵
گفتم بصیقل لطف آئینهٔ دلم را — روزی بشادکامی‌از زنگ غم زدائی
زآن پس که چندگاهی بودم برتو گفتی — کاخر چرا بپیشم زین بیشتر نیائی
برحسب حال بیتی از گفتهٔ بزرگی — درحضرتت بخوانم اصفا اگرنمائی
گرهرگزم نبینی در خاطرت نیایم — وانکه که پیشت آید گوئی فلان کجائی
هرگز مباد بندی برکارت اوفتاده — ازکارم ارچه بندی هرگز نمی‌گشائی ۴۷۵۰

مرا درخفیه دی می‌گفت یاری — که بینم شاه را از تو غباری
چه گفتی بازگو تا هست باقی — در آن حضرت مجال اعتذاری
بدو گفتم که تاا کنون جزاخلاص — بحمدالله نکردم هیچ کاری
ولی گفتم ز من لایق نباشد — پس‌از پیری‌شدن توزیع خواری
خصوصاً در زمان شهریاری — کریمی نامجوئی کامگاری ۴۷۵۵
چو باد مهرگانی زرفشانی — چو ابر نو بهاری در نثاری
چه‌نقصانست‌درمالش وگرهست — کجا شد همت عالیش باری

منم آنکه‌در مدحتت طبع من — سپهر ازرقی گشت ومهرانوری

عطارد شود نکتهای مرا ببازار دانش بجان مشتری
۴۷۶۰ بهرسو که رو آورم اهل نطق گذارند با من سخن گستری
ز ناسازگاری گردون دون بگردن در آمد مرا شاعری
وگرنه ز محمود نالایقست بمدحت سرائی شدن عنصری

علاءالدین محمد را بگوئید ز من رمزی بر آئین عتابی
که باشد هفتهای یا بیش یا کم که تصدیعت نمودم در خطابی
۴۷۶۵ نیامد تا باکنون از جنابت بنیك و بد بر چاکر جوابی
بلی آنرا که نان در حلق گیرد نباید جستن الا از تو آبی
مفرمای انتظارم بیشتر زین کرم کن یا جوابی یا ثوابی

ای بادخوش نفس گذری کن زراه لطف بر خاك درگهی ز فلك جسته برتری
یعنی جناب حضرت شاهی که زیبدش بر سروران عرصهٔ آفاق سروری
۴۷۷۰ سلطان نظام دولت و دین آنکه چون خلیل آورد زیر پا سر بت های آزری
موسی صفت بمعجز آیات بینات بر هم شکست قاعدهٔ سحر سامری
هنگام کارزار گرش برگ نی بدست باشد کند ز قوت بازوش خنجری
آن سایهٔ خدای که بگرفت دولتش عالم بزخم تیغ چو خورشید خاوری
تدبیر مملکت چو خضر کرد از آن شدست یا جوج فتنه بستهٔ سد سکندری
۴۷۷۵ ای بادخوش نفس چو کند بخت فرخت سوی جناب حضرت میمونش رهبری
اول ببوس خاك همایون جناب او تقدیم کرده واجب آداب چاکری
وانگاه عرضه دار که ابن یمین کنون ازمحنتی که می کشد از چرخ چنبری
شعر از هوای مدح تواش گفته می شود ورنه کجاستش سرو سودای شاعری

حالش فقیر گشته و وقتش قلندرست بار عیال می کشد و وام بر سری

از تاب آفتاب غم از پا درآمدست وقتست اگر بسایهٔ لطفش درآوری ۷۸۰

خواهی که حال تیرهٔ او باصفا شود محمود راشنو که چه گفتست عنصری

یکروز روزه دارو بمن بخش قوت خویش تا تو ثواب یابی و چاکر توانگری

مقصود گفتم ار چه که دانم نهفته نیست بر رأی شاه قاعدهٔ بنده پروری

عمر تو باد دایم و اقبال بر مزید تا در دوام عمر ز اقبال برخوری

مثنویات

مثنوی مجلس افروز

۴۷۸۵ رب زدنی تحیرا فیك — سال دمعی الیك یاتیك

اعطنی الکاس ایهاالساقی — کنت سکران وجهك الباقی

طار روحی الیك یامولی — مال قلبی علیك یا اعلی

حیرتی فی جمالك الدائم — بهجتی فی وصالك القائم

کان مفتون حسنك العذرا — صار مجنون عشقك اللیلی

۴۷۹۰ بصری غیرناظر لسواك — ان قلبی و مهجتی لفداك

مت شوق اللقاء کل نفس — صرت محوالذاتك الاقدس

حرق الخلق کله احدا — سبحات الجمال یاصمدا

حیرت ما بخویش افزون کن — چهره را از نقاب بیرون کن

جام وحدت بمن ده ای ساقی — چون منم مست وجهك الباقی

۴۷۹۵ باز روحم بسوی تو بپرید — مرغ جانم بسوی تو بکشید

حیرتم در جمال تو دایم — مهجتم در وصال تو قایم

بوده مفتون حسن تو عذرا — گشته مجنون عشق تو لیلی

چشم من جز بدوست ناظر نیست — دل و جانم بغیر حاضر نیست

مردم از شوق آن لقای تو من — کرده‌ام خویش‌را فدای تو من

۴۸۰۰ سوخت خلق جهان همه احدا — از فروغ جمال تو صمدا

یا الهی مرا ز من بستان — تا نباشم حجاب چهرهٔ جان

هستیم را بخود حجاب مکن — پرتو خود بخود نقاب مکن

منما نیست را بصورت هست — مبر از یاد ما عهود الست

در ازل چون جمال تو دیدیم — سخنی از لب تو بشنیدیم

در رخ تو هنوز حیرانیم — بهمان عهد خویش و پیمانیم ۴۸۰۵

آن چنان مست آن جمال شویم — محو و مستغرق وصال شویم

می ندانم که من کیم یا دوست — من نیم هرچه هست جمله هم اوست

باز این یمین چه می جوئی — ره صحرای عشق می پوئی

گوش کن یکدم ای خرد سویم — چند حرفی ز عشق می گویم

حاصل کار و بار من عشقست — مونس و غمگسار من عشقست ۴۸۱۰

عشق آتش بجان ما زده است — شعله بر خانمان ما زده است

عشق سودای خانه سوز بود — آتش عشق دل فروز بود

عشق در هر دلی که خانه کند — آتش شوق او زبانه کند

عشق در خانه‌ای که در بزند — از سر خانه دود سر بزند

آتش عشق مغز جان سوزد — شعلهٔ عشق خانمان سوزد ۴۸۱۵

عشق در هرکه شوق انگیزد — خون دل از دو دیده‌اش ریزد

عشق خود آتشیست سودائی — تا نسوزی درو نیاسائی

عشق هرجا که آتش انگیزد — بی گنه خون عاشقان ریزد

از بیابان عشق آن جانان — می رسد بوی خون ای یاران

صد هزاران زعشق کشته شده — هرطرف صد هزار پشته شده ۴۸۲۰

کوچهٔ عشق بس خطر دارد — گومیا هر که فکر سر دارد

عاشقی جوجب سر افرازیست — عشقبازی بدوست سربازیست

مرد را عشق بی وطن سازد   بلکه رسوای مرد و زن سازد
ذره را عشق آفتاب کند   قطره را چون در خوشاب کند
٤٨٢٥ عشق جان را بلامکان بکشد   عشق کس را بملك جان بکشد
عشقبازی بلند پروازیست   هرکجا هست او سرافرازیست
عشق چون باز لامکان باشد   آشیانش نه این جهان باشد
عشق در پرد ها درون آید   هر دو عالم شده برون آید
عشق از ما دل شکسته خرد   عشق ما راز عقل ما ببرد
٤٨٣٠ در جهان بهر عشق آمده ایم   همه از شهر عشق آمده ایم
عشق ما راز ما و من برهاند   عشق مارا شراب شوق چشاند
عشق ما را چو شمع بگدازد   همچو پروانه بی خبر سازد
عشق ما را ز غم خلاص کند   عشق محرم ببزم خاص کند
گرچه مجنون طریق عشق سپرد   آخر از درد عشق لیلی مرد
٤٨٣٥ گرچه فرهاد خانه سنگین داشت   تلخ کامی زعشق شیرین داشت
عشق ما را شراب خاص دهد   عشق ما را ز غم خلاص دهد
عشق ما را کشد بسوی ودود   عشق ما را برد بملك شهود
عشق پیرایهٔ جمال بود   عشق سرمایهٔ وصال بود
عشق ما را زخون شراب دهد   عشق ما را ز دل کباب دهد
٤٨٤٠ عشق ما را بشکل آدم ساخت   عشق ما را هزار عالم ساخت
عشق ما خون ما گواهی داد   خبر ما بماه و ماهی داد
عشق ما را درین جهان آورد   عشق ما را بخانمان آورد
درچمن جلوهٔ گل ازعشقست   نالهٔ زار بلبل از عشقست
عشق در فرش می کشد کس را   عشق درعرش می کشد کس را

عشق در دل سرور ها بخشد — عشق در دیده نورها بخشد ٤٨٤٥
عشق با یار متحد سازد — عشق از غیر منفرد سازد
عشق در سور می‌کند کس را — عشق مشهور می‌کند کس را
عشق دیدار یار بنماید — عشق گل راز خار بنماید
عشق باشد حیات جاویدان — عشق باشد خلاصهٔ دل وجان
عشق افشای سر یار کند — عشق منصور را بدار کند ٤٨٥٠
عشق بی خانمان کند کس را — عشق آوارمان کند کس را
عشق‌مستیست جام باده کجاست — عاشق دل زدست داده کجاست
عشق ما را برد بمیخانه — عشق ما را کند چو دیوانه
عشق ما را بکوی یار برد — عشق ما را بسوی دار برد
عشق جامی بدست مست دهد — زلف معشوق را بدست دهد ٤٨٥٥
گر نشد راز عشق بنهفته — از هزاران یکی نشد گفته
گر بگویم هزار سال مدام — نشود خود حدیث عشق تمام
سالها گر درین سخن رانم — شمه‌ای در بیاض نتوانم
پس همان به که ما خموش کنیم — بنهان جام عشق نوش کنیم

ای که از حال عاشقان گوئی — گر توانی ز بی نشان گوئی ٤٨٦٠
ما کجائیم تا نشان گوئیم — گر بگوئیم بی زبان گوئیم
بی زبانیم گنگ و لال همه — در ره عشق پایمال همه
بی زبانیست حال ما دیگر — عین حالست قال ما دیگر
می گذشتیم ازین سرای غرور — بگروهی عجب فتاد عبور
گفتم از حال این کسان پرسم — زین جماعت یکی نشان پرسم ٤٨٦٥

همه لب خشك و ديدهٔ پرنم — دل پراز درد و سينها پر غم
نى در ايشان قرار و نى آرام — همه مست شراب از يك جام
نعرها مى‌زنند مستانه — همه بى‌هوش ومست وديوانه
كه گريبان خويش چاك زنند — كه گهى آه درد ناك زنند
۴۸۷۰ هيچ ازيشان نشان ونام نماند — هم سخن هم زبان وكام نماند
گفتم اى زار ودل فكارى چند — مضطرب حال و بى‌قرارى چند
دلتان را بتير غمزه كه دوخت — جانتان را بنار عشق كه سوخت
سينها را زغم فكار كه كرد — چهرها را بخون نگار كه كرد
كه شما را مه جمال نمود — هوش وآرام وصبرتان كه ربود
۴۸۷۵ ديده بهرچه خون‌فشان شده است — سرچرا خاك آستان شده است
آه وزارى و بى قرارى چيست — اينهمه عجز وخاكسارى چيست
كه شما را درين بلا انداخت — كه درين محنت وجفا انداخت
گريهٔ زار زار بهرچه بود — نالهٔ بى شمار بهرچه بود
همه گفتند عاشقان يكيم — سر نهاده بر آستان يكيم
۴۸۸۰ جمع مدهوش بى‌سر و پائيم — شام يك‌جا و صبح يك جائيم
همه سرمست و رند و قلاشيم — بر سر كوى عشق مى باشيم
ما درين كوى دلبرى داريم — كه بسوداى او سرى داريم
روى او آرزوى ديدهٔ ماست — مهر او يار برگزيدهٔ ماست
آرزوى وصال او داريم — اشتياق جمال او داريم
۴۸۸۵ يارب آن ماه را كه ديده بود — بر سر كوى او رسيده بود
چه شود گر بما خبر گويد — ز آن مه خانگى اثر گويد

مست از چشم پرخماروئیم　بیخود از زلف تابداروئیم
یك نفس آن جمال را بینیم　لحظه‌ای در وصال بنشینیم
دردل از وی چه داغهاست که نیست　وه چه گلزار و باغهاست که نیست
سالها در فراق او گریان　عمرها ز اشتیاق او نالان　۴۸۹۰
حال ما را خراب او دارد　دل ما را کباب او دارد
بهر او این چنین غریب شدیم　بهر او این چنین مصیب شدیم
در سر کوی او غریبانیم　همه در دست غم اسیرانیم
چهرهٔ ما ببین و حال مپرس　زخم هجران نگر وصال مپرس
آخر ای هم‌نشین چه می‌پرسی　حال زار حزین چه می پرسی　۴۸۹۵
خوار گشته عجب ذلیل شده　بهر او این چنین سبیل شده
در بدر از برای او شده‌ایم　کو بکو در هوای اوشده‌ایم
سالها انتظار او بردیم　جان درین انتظار بسپردیم
چشم خود حلقهٔ درش کردیم　روی‌خود سوی منظرش‌کردیم
در رهش مست بی‌خبر رفتیم　گه بپا و گهی بسر رفتیم　۴۹۰۰
بر امیدی که روی بنماید　پرده از روی خویش بگشاید
بعد ازین عجز و بی قراریها　آمده در مقام زاریها
گفتم ای‌چاره سازکار همه　بشنو این فغان زار همه
ای شفای قلوب بیماران　مرهم سینهٔ دل افکاران
درد ما را دوا دهی چه شود　رنج ما را شفا دهی چه شود　۴۹۰۵
چند بر درگه تو در بزنیم　تا بکی بر در تو سر بزنیم
گذری جانب غریبان کن　نظری سوی این اسیران کن
همه در دست غم اسیرانیم　بر سر کوی تو غریبانیم

	بعدازین طاقت فراق تو نیست	تاب دوری و اشتیاق تو نیست
۴۹۱۰	چه شود گر جمال بنمائی	برقع از روی خویش بگشائی
	دید ناگه بخاکساری ما	رحمش آمد بعجز و زاری ما
	ناگه آن برقع ازجمال گشود	صبر وآرام وهوش وعقل ربود
	در نظر همچو آفتاب نشست	پرده برداشت بی‌حجاب نشست
	مست از دیدن عذاروئیم	بیخود از زلف تابداروئیم
۴۹۱۵	در شهود جمال او مستیم	می ندانیم نیست یا هستیم
	از می عشق دوش بی هوشیم	تا ابد والهیم و مدهوشیم
	گشته اندر وصال او فانی	او فتاده ببحر حیرانی
	دل بسودای او نهاده همه	دو جهان را زدست داده همه
	همه همچون جمال او گشتیم	غرق بحر وصال او گشتیم
۴۹۲۰	قطره دربحر رفت وپنهان شد	ذره هم آفتاب تابان شد
	درنظر غیر دوست هیچ نماند	همه شد مغز وپوست هیچ نماند
	همه درصورتیم ومعنی اوست	بلکه ماهیچ وهرچه هست هموست
	گه شده بیخود از تجلی ذات	گه فرو رفته در شهود صفات
	بادهٔ ما تجلی یارست	ساغر ما جمال دلدارست
۴۹۲۵	ما همه مست می هم از ازلیم	همه مست از شراب لم یزلیم
	بادهٔ ما خمارکی دارد	کس چو ما یار غارکی دارد
	از نظر صورت دوئی رفته	معنی مائی و توئی رفته
	گشته محو این مؤثر این آثار	و هو العز واحد القهار
	همه آفاق عکس طلعت اوست	دوجهان پرزنور وحدت اوست
۴۹۳۰	لمعهٔ حسن او هویدا شد	هردو عالم ز غیب پیدا شد

آفتاب جمال دوست نمود — مغز اندر میان پوست نمود
حسن معنی شد از صور تابان — عقل باشد درین صور حیران
ذره خود آفتاب خود باشد — روی خودرا نقاب خود باشد
چهره باخط وخال خود پوشد — بجلالش جمال خود پوشد
هردوعالم فروغ روی ویست — کعبهٔ ماهوای کوی ویست ٤۹۳۵
ازنظر کعبه رفت و دیر نماند — همه شد یار ونقش غیر نماند
بی رخ او بهشت واو یلاه — دوزخ اربا ویست و اشوقاه
خار با گل یکی بود آنجا — گل و بلبل یکی بود آنجا
همه جا روی یار جلوه نمود — گل هم ازخان خار جلوه نمود
غیر او نیست تا بپردازد — خود بخود نرد عشق میبازد ٤۹٤۰
دربساط وصال خود بخودست — دیگری را درآن میان چه حدست
سالهاخودبخویش عشق بباخت — تا نماید جمال بیرون تاخت
هرکرا آرزوی دیدارست — خوش بیا گوکه وقت اظهارست
هرکه او عاشق نظر بازست — چشم وی بر جمال او بازست
هیچ بر غیر او نمی نگرد — جانب ما سوا نمی گذرد ٤۹٤۵
گر ترا میل صحبت لیلیست — مست ودیوانه بودنت اولیست
آنکه مجنون نبود و دیوانه . — کی بلیلی بگشت هم خانه
تا تو پروانه سان نمی سوزی — وصل شمعت کجا بود روزی
شمع حسن جمال جانانه — تا برافروخت سوخت پروانه
دیده‌ای کان جمالش درنظرست — غیر این دیده دیدهٔ دگرست ٤۹۵۰
تو با ین دیده کی توانی دید — همچو خفاش چهرهٔ خورشید
دیده پیدا بکن که جان بیند — نه که این عرصهٔ جهان بیند

دیده در روی دوست پیدا کن ‌ روی او را باو تماشا کن
چشم جان‌بین چو چشم دل باشد ‌ نه‌که این نقش آب و گل باشد
۴۹۵۵ بگذر از نقش جانب نقاش ‌ مست‌ومغرور حسن خویش مباش
گر هوای وصال او داری ‌ آرزوی جمال او داری
نقش خودرا بشو زلوح وجود ‌ تا تو بینی جمال او بشهود
تا تو هستی جمال کی بینی ‌ کی ببزم وصال بنشینی
تو نباشی نقاب بگشاید ‌ با تو بی تو جمال بنماید
۴۹۶۰ گرتو ازخویشتن برون نروی ‌ بسرا پردهٔ درون نروی
رخت هستی چو ازجهان نبری ‌ پی بدان ملك جاودان نبری
بتماشا که سوی صحرا شد ‌ دو جهان محو آن تماشا شد
باغ وگلزار وسرورعنا اوست ‌ هم تماشا گه و تماشا اوست
آفتابی بتافت برجانها ‌ عاقبت سر زد از گریبانها
۴۹۶۵ تا گریبان هستیت ندری ‌ پی بدان ملك جاودان نبری
برخودآن هم کرشمه‌ای کردهست ‌ لیك مارا بهانه آوردست
کرده‌است آن جمال خود پیدا ‌ گشته ماخود درین صفت شیدا
او همه ماو جمله ما اوئیم ‌ نیك بشنو که ما چه می‌گوئیم
تا ز اندیشها جدا گشتیم ‌ همه اندیشهٔ خدا گشتیم
۴۹۷۰ ماهمه هوش وجان ماهوشست ‌ آنچه باقیست جمله‌روپوشست
گشته باهوش خودزخودبیخود ‌ همه را کرده او زخود بیخود
یك زمانی زهم جدا نشویم ‌ با کسی دیگر آشنا نشویم
او ز ما لحظه‌ای جدا نشود ‌ بجفا هیچ بی وفا نشود
همره وهم‌نشین بهرجااوست ‌ همدم وهم‌نفس چوباما اوست

هرکجا می رویم همدم ماست — درهمه رازها چو محرم ماست ۴۹۷۵

چه عجب دلبری وفادارست — چه نکو خوی ومهربان یارست

کس چرا خود فدای او نشود — خاك راه وفای او نشود

عمر خود صرف آن نگار کنیم — نقد جان را باو نثار کنیم

جان خود را فدای او سازیم — سرخود را براه او بازیم

او چو خورشید وماهمه سایه — سایه با آفتاب همسایه ۴۹۸۰

سایه‌را چون بخود وجودی نیست — هستی او بجز نمودی نیست

تابش خور چو بیشتر گردد — سایه با آفتاب برگردد

همه از نور خود فرو گیرد — برود سایه رنگ او گیرد

هرکه با آن نگار جان بدهد — جای جان عمر جاودان بدهد

غیر او اشتیاق او چو نداشت — درد وسوز فراق‌او چون‌داشت ۴۹۸۵

ازحرم سوی ما برون نرود — بسرا پردهٔ درون نرود

تاکه ازما جمال دوست نمود — مغز اندر میان پوست نمود

گربوحدت رسی ز عین شهود — پوست‌هم عین مغزخواهد بود

چون بوحدت دوئی نمی‌شاید — فکر ما و توئی نمی شاید

همه‌جا رخ نموده از یارست — صد هزاران اگر بتکرارست ۴۹۹۰

صورت هردوکون پرتواوست — گرچه‌این هردوپرتوآن‌روست

پرده‌ای در کشید آن دلدار — آمده مست بر سر بازار

یار ما خود امیر بازارست — زیر پرده بخود خریدارست

هرکه از جان بود خریدارش — یابد او را بروی بازارش

با یکی دست در کمر کرده — دیگری را نهان نظر کرده ۴۹۹۵

سر ز جیب یکی برآورده — دیگری را ز در برون کرده

یار را در کنار خود دیدیم — مونس و غمگسار خود دیدیم
همره و هم نشین بود آن یار — همدم و هم نفس بود دلدار
در کنار آن نگار می بینیم — خویش را بر کنار می بینیم
۵۰۰۰ گفتگوی جمال او همه‌جاست — جستجوی وصال او همه‌جاست
هرکجائیم بی قرار وئیم — مست آن چشم پر خمار وئیم
غیر او نیست در نظر ما را — نیست جز وی کس دگر ما را
دایم از ساکنان کوی وئیم — روز و شب منتظر بروی وئیم
گاه در صومعه ازو گریان — گاه در میکده ازو نالان
۵۰۰۵ گاه در مدرسه ببحث و جدل — گاه درخانقه ببیت و غزل
گاه چون نی زدرد او نالان — گاه‌چون می‌زشوق اوجوشان
هر زمان حال ما دگرگونست — تو چه‌دانی که حال ماچونست
کل یوم هو بود فی شان — نیست او را قرار در یك آن
خلق را زندگی گر از جانست — عاشقان را حیات جانانست
۵۰۱۰ مردمان زنده‌اند با دل و جان — ما باو زنده ایم جاویدان
می رود عقل و هوش از سرما — که کند جلوه حسن دلبر ما
عاشق جلو های آن یاریم — کشتهٔ عشوهای دلداریم
سوی ما هر زمان نظر دارد — دم بدم جلوه‌ای دگر دارد
تا بآن یار آشنا شده‌ایم — ساکن عالم بقا شده ایم
۵۰۱۵ جان خودرا اگر که بسپاریم — دامن او ز دست نگذاریم
هیچ جائی نه ایم و با اوئیم — نگران دایما بآن روئیم
فانی از خود شده باو باقی — شده یکی گوئیا می و ساقی
هرکه آن یار در کنار آید — جان‌ودل خود دگرچه‌کار آید

یار ما خوی بوالعجب دارد | که دل عاشقان نیازارد
هرگز اورا زما جدائی نیست | با کس دیگر آشنائی نیست ۵۰۲۰
گرچه از ما بسی جفا آید | لیکن از وی همه وفا آید
گرچه آن آفتاب بیرون شد | لیکن اندر نقاب بیرون شد
بی نقاب ار جمال افروزد | هر دو عالم بیك نفس سوزد
ما ز راه وفا بدر نرویم | از درش بر در دگر نرویم
روز وشب سر برآستان وئیم | کمتر از کمترین سگان وئیم ۵۰۲۵
سنگها گر خوریم ما برسر | هم درآئیم از در دیگر
باش باما بکوی او شب وروز | تو طریق وفا ز ما آموز
پرده هم او و پردگی هم او | دل عشاق بردگی هم او
دیدهٔ ما از آن دیار آمد | بتماشای آن نگار آمد
ما ازآن شهر وز آن‌سرکوئیم | گشته بی‌خانمان از آن روئیم ۵۰۳۰
فارغ از یاد او زمانی نی | در غم سودی و زیانی نی
روز و شب منتظر بدیدارش | در برابر همیشه رخسارش
در خود آن چهرهٔ نکو بینیم | ور بخود بنگریم او بینیم
این و آن را دگر نمی یابیم | غیر او در نظر نمی یابیم
ما دگر از میان برون رفتیم | لیك با آتش درون رفتیم ۵۰۳۵
تو مپندار ما زبان داریم | پاره آتش درین دهان داریم
گر بگوئیم حال خود سوزیم | آتشی بر جگر بر افروزیم
. . . . | شمه‌ای حال خویشتن گوئیم
گر نشد راز عشق بنهفته | از هزاران یکی نشد گفته

٥٠٤٠ لیك آتش که در درون بزنیم — شعله بیرون زند چه حیله کنیم
اشك خونین زچشم تر برود — کاسه چون پرشدست سر برود
عاشق ار درد خود نهان سازد — چهرهٔ زرد خود عیان سازد
نسخه‌ای دلفریب و جان‌سوزست — نام این نسخه مجلس افروزست

مثنوی دیگر

طلب تا محرم اسرار گردی — بآن مطلوب یار غار گردی
٥٠٤٥ طلب کن تا خبر از گنج یابی — تو کی این گنج را بی‌رنج یابی
طلب کن تا خبر از دوست یابی — وجود دوست را در پوست یابی
طلب چون رخت هستی می‌رهاند — طلب کس را بمنزل می رساند
طلب باشد براق عرش جانان — طلب باشد سواد اعظم جان
طلب سرمایهٔ گنج وجودست — طلب پیرایهٔ اصل شهودست
٥٠٥٠ تو آن مطلوب را در خود طلب کن — چو درخود یافتی دیگر طرب کن
عجب گنجیست در ویرانهٔ تو — همیشه همدم و هم خانهٔ تو
اگر در جستوی او شتابی — تو او را عاقبت درخود بیابی
که هرکس طالب آن رو نگردد — چو پروانه بگرد او نگردد
زمانی از تو او هرگز جدا نیست — بجز تو با کسی هم آشنا نیست
٥٠٥٥ برون از خود تو آن مطلب نجوئی — ره بیهوده در عالم نپوئی
چو کردی عاشقی با دوست آغاز — دگر از عشق او می‌سوز و می‌ساز
بدنیا از تف هجران نسوزد — بعقبی ز آتش حرمان نسوزد

بگفتا عاشقان را می‌کشم من … پس ازکشتن دیت هم می‌کشم من

برای یك دیت صد بار مردن … مرا خوشتر بود زین زنده گشتن

اگر صدبار عاشق کشته گردد … بخون خویشتن آغشته گردد ۵۰۶۰

ز خون من اگر گلها بروید … بخونش خون بها هرگز نجوید

نه درکعبه نه در دیر مغانست … ولیکن در میان جان جانست

همه‌درتست‌این‌مطلوب حاصل … چه‌حاصل‌چون‌علایق‌گشت‌فاصل

مرا بس آن نگاه گاه گاهت … هزاران جان‌فدای‌نیك خواهت

مرا جز کشتنت رافت نباشد … بدیت ماه من حاجت نباشد ۵۰۶۵

چواورا یافتی‌عاشق‌شوا کنون … بوصل دلبری‌لایق‌شو اکنون

نترسی‌زآنکه‌خواهی‌کشته‌گشتن … بخون خویشتن آغشته گشتن

چه کشتن باشد این خود زندگانیست … بقاهای حیات جاودانیست

مراجزکشتنت افتاضروریست … که‌عاشق‌رافنا گشتن‌ضروریست

منم پیدا و هم سر نهانت … منم هم مغز توهم استخوانت ۵۰۷۰

دلارامی نکو خوئی چه دادی … چه می ورزی بعاشق اتحادی

همی‌گویم منم گوش و زبانت … منم جان وتن وروح وروانت

زسرتاپای‌تومن‌گشتم‌ای دوست … همه‌اعضای‌تومن‌گشتم‌ای‌دوست

ترا ازمن‌گزیر وچاره‌ای‌نیست … مراهمچون‌تو یك‌غم‌خواره‌ای‌نیست

بیا باری دگر همراه باشیم … همیشه همدم دلخواه باشیم ۵۰۷۵

ترا بی‌من چکار آید تن وجان … مرا بی تو نباید باغ و بستان

توئی باغ بهار و لاله‌زارم … باینهای تو من کاری ندارم

توئی آئینهٔ حسن و جمالم … توئی نوشندهٔ بزم وصالم

تجلی رخم با تو عیانست … ولی از دیدهٔ هرکس نهانست

٥٠٨٠	اگرچه اهل عالم خیل خیلست	توئی مقصود و دیگرها طفیلست
	درین عالم اگر آدم نبودی	تجلی در همه عالم نبودی
	چه قربست این که درعالم چه قربست	که عارف مست ازین میدان شربست
	کشیده باده و صهبا ندیده	خدا را دیده و خود را ندیده
	جز از وی در نهاد او دگر نیست	سر موئی زخود او را خبر نیست
٥٠٨٥	چه خوش بزمی که جز جانان نباشد	درین محرم بغیر از جان نباشد
	جمال یار اگر برقع گشاید	بتو بی تو جمال خود نماید
	همه عالم جمال یار بینی	جهان را خالی از اغیار بینی
	بساط قرب سلطان آتشینست	بسوزد هرکه با او هم نشینست
	الهی آتش قربی بر افروز	تمام هستی ما را همی سوز
٥٠٩٠	مرا بی تو چو این هستی نپاید	چو هستی تو مرا هستی نباید
	کسی داند که او معشوقه بازست	و بی یسمع و بی یبصر چه رازست
	چو شد آن گنج پنهان آشکارا	ازو پر شد همه دریا و صحرا
	چه گویم شرح این دور و دراز شت	مگر اینها از آن معشوق بازست
	وجود خویش را از آن گنج پر ساز	همه انبان خود در العل و درساز
٥٠٩٥	جهان پرگنج و این افلاس از چیست	نمی دانم چرا این گنج مخفیست
	که هرکس قیمت گوهر نداند	سپه چون قدر مال و زر نداند
	نهان در تست این گنج گران سنگ	تو خود در انیك کاو ای مرد دل تنگ
	عجب گنجیست در ویرانهٔ تو	عجب جانی بود جانانهٔ تو
	فرو رفته همه درعین آن گنج	ولی کس را وقوفی نیست بی رنج
٥١٠٠	اگرچه کرد با خود بس مدارا	ولیکن گشت آخر بس مدارا

کلام کنت کنزا را شنیدی ازین گنج نهان برگو چه دیدی،
عجب گنجیست گنج جاودانه که او را نه میان و نه کرانه
درین کان هر که افتد کان شود او اگر جسمست آخر جان شود او
فتاده تا ابد سرمست و مانع چشیده زین می پر شور نافع
ازین می گر تو هم خواهی چشیدن تو هم خواهی بیك جائی رسیدن ٥١٠٥

*

رباعیات

رخسار تو درآینه دیرینهٔ ماست　　ما شاهد ودیدار توآئینهٔ ماست
آن جامهٔ شاهی که باطلس ندهیم　　درصومعه آن خرقهٔ پشمینهٔ ماست

دردا که گل وموسم گلزار گذشت　　بلبل زگلستان بسوی خار گذشت
خوش وقت کسی که ازهمه فارغ بال　　عمرش بتماشای رخ یار گذشت

۵۱۱۰ ای بخت جوان بیا ودرساغر پیچ　　دست خرد پیر بساغر در پیچ
شاغولهٔ دستار تو اینجا نخرند　　دستار نگهدار و برو درسر پیچ

یاری بگزین کز توجدائی نکند　　از غیر تو با کس آشنائی نکند
از اهل جهان بی وفا ای دل من　　یاری بگزین که بی وفائی نکند

آن دم که خم عشق بجوش آمده بود　　جان ازسر مستی بخروش آمده بود
۵۱۱۵ روزی که بما کاسهٔ می می‌دادند　　ازهر طرفی صدای نوش آمده بود

ازکوی تو دل فکار رفتیم دریغ　　با نالهٔ زار زار رفتیم دریغ
تا دیده جمال یار رفتیم دریغ　　نومید ازین دیار رفتیم دریغ

ازاهل زمانه مرد بی غم مائیم　　با یار همیشه شاد وخرم مائیم
تاکی پی او بهرطرف می‌گردی　　با ما بنگر ببین که او هم مائیم

۵۱۲۰ عاشق که ازو دوست بنازد مائیم　　آن نی که گهی یار نوازد مائیم
آن رند قمارخانه یا میر بساط　　چون دریك داو خود ببازد مائیم

درهردوجهان عاشق آن رو مائیم　　در راه طلب دوان بهرسو مائیم
ای آنکه سر سگان آن کوداری　　با ما بنشین مقیم آن کو مائیم

با دلبر خود همیشه همدم مائیم | در بزم وصال یار محرم مائیم
آنکس که بیك نظر دو عالم بفروخت | می‌دان بیقین که در دو عالم مائیم ٥١٢٥

گه رنگ رخت ز عارض گل طلبیم | گه بوی خوشت ز برگ سنبل طلبیم
گه نغمهٔ دل فریب روح افزایت | از نالهٔ جان فزای بلبل طلبیم

نه روح درین زمانه نی تن مائیم | نی تیره درین زمان نه روشن مائیم
رفتم من و جملگی دگر دوست شدم | کارم بگذشت از آنکه من من مائیم

در صورت اگرچه غیر اغیار نه‌ایم | از روی حقیقت بجز از یار نه‌ایم ٥١٣٠
مستم ز می تجلی یار مدام | یك لحظه درین میکده هشیار نه‌ایم

یك چند چراغ آرزوها پف کن | قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یك انگشت بکام تو کشند | از لذت اگر محو نگردی تف کن

در صورت ما جمال خود می بینی | در دیدهٔ ما خیال خود می بینی
در سینهٔ ما سرور خود می بینی | در کسوت ما وصال خود می‌بینی ٥١٣٥

یارب ز جمال یار دوری تا کی | دور از رخ دلدار صبوری تا کی
گفتند درین عشق ضروریست فراق | فریاد ازین سخن ضروری تا کی

آن کس که بود بدرس حکمت عالی | بر گفتهٔ او نقیصه آرم حالی
گوید که خلاء نزد خرد هست محال | کندولهٔ من چیست ز گندم خالی ٥١٣٩

ضمایم

پس از آنکه قسمت نخستین این کتاب تا پایان صحیفهٔ ۱۳۱ چاپ شد برای تهیهٔ قسمت دوم که از آغاز صحیفهٔ ۱۳۴ ببعد چاپ شده است بنسخهٔ خطی کلیات ابن یمین که درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایرانست رجوع کردم وقسمت اول را که چاپ شده بود با آن نسخه مقابله کردم ومعلوم شد گاهی از میان قطعات ابیاتی افتاده است که در چهارنسخهٔ من نبوده ناچار برای اینکه این کتاب هیچگونه نقصی تاجائی که ممکنست نداشته باشد آن اشعار را باقید صحایف این کتاب وشمارهٔ اشعاری که در حاشیه گذاشته شده و باید پس از آنها افزوده شود اینک نقل می کنم :

صحیفهٔ ۱ پس از بیت ۳ :

بحسب حال خود اینك بصورت تضمین　　براهل معرفت این بیت می کنم املا

صحیفهٔ ٤ پس از بیت ۵۳ :

از حسد آتش اندر آب افتد　　گر نویسی بر آب شعر مرا

صحیفهٔ ۸ پس از بیت ۱۳٤ :

شعری ونثره رشك بر از شعر ونثر من　　پاك آن نسب که زیور او باشد این حسب

صحیفهٔ ۸ پس از بیت ۱۳۵ در پایان قطعه :

برآتش جگر نزنی آب زندگی　　ازدست سفلگان وگرت جان رسد بلب

صحیفهٔ ۱۱ پس از بیت ۱۹۶ درپایان قطعه :

گر بقبض آورد عصای کلیم　　ور رسد سوی ذوالفقارش دست

دایم آتش بود دبور الباب　　اکره الجیش باشد این پیوست

بنگر تا بغیر ابن یمین　　این چنین مطبخی کسی راهست

صحیفهٔ ۱۲ پس از بیت ۲۲۳ :

همان سروری ماه را ثابتست　　همان دانش تیر گردون بجاست

صحیفهٔ ۱۸ پس از بیت ۳٤٦ :

زین گونه ناپسند کجا مرتکب شود　　هرگز کسی که باخرد ورای و باهشست

صحیفهٔ ۲۱ پس از بیت ٤۰۰ در پایان قطعه :

طلب مال بهر علم بوَد　　هرکرا طالع همایونست

صحیفهٔ ۲۳ پس از بیت ٤٥۰ :

هرچند هست تازه وتر سبزهٔ دمن　　هرگز کجا چو سروسهی برکنار جوست

گر یك تن از تمامت حساد بدگهر　　کوراز صد سخن که بگوید یکی نکوست

صحیفهٔ ۲۵ پس از بیت ٤۹٤ :

گردون نسب نپرسد وهست از حسب ملول　　پیروز روز آنکه حسیب و نسیب نیست

صحیفهٔ ۳۱ پس از بیت ٦۰۸ در پایان قطعه :

اختلافی که هست از نامست　　ور نه سی روز بی گمان ماهیست

صحیفهٔ ۳۵ پس از بیت ٦۸۰ در پایان قطعه :

منزلت دورست وره دشوار و تو نازك مزاج　　بار بیش از حد طاقت بر تن مسکین منج

صحیفهٔ ۳٦ پس از بیت ٦۹۷ :

سخن بیهده درجوهر مغناطیسست　　که کشد تیغ بلارا بطبیعت سوی خود

صحیفهٔ ۳٦ پس از بیت ۷۰٤ :

پس وجه معاش خویش ازیشان　　خواهد بتضرع و بفریاد

صحیفهٔ ۳۷ پس از بیت ۷۱۷ درآغاز قطعه :

گرز من اقران بثروت قانعند　　گویمی باشید بادا در زیاد

صحیفهٔ ٤۱ پس از بیت ۸۱۳ :

دو خامند نه از روی قطع آلتشان　　ازآن جهة که نه خنثی و نه زنند و نه مرد

بهیچوقت زمن جامه‌ای طلب نکنند هوا اگرچه بود گرم وگرچه باشد سرد
باختیار ز من لحظه‌ای جدا نشوند نه گاه شیون و سور و نه وقت صلح و نبرد

صحیفهٔ ۴۱ پس از بیت ۸۱۴ :

هزار میل مسافت بلحظه‌ای بروند نیاورند تعلل بهیچ حر و ببرد

صحیفهٔ ۴۱ پس از بیت ۸۱۵ در پایان قطعه :

شود بسان شب تیره روز روشن من اگر بداقن این هر دو برنشینند گرد
گذشت مدت یك هفته تا همی بینم که کندرو شده‌اند این دو پیك راه‌نورد
اگر نه روشنئی آورند در کارم بساغما که درین تیرگی بباید خورد

صحیفهٔ ۴۴ پس از بیت ۸۶۵ :

گر از فضیلت هشیاری آگهی دارد چنان سزد که زمستی نکو بپرهیزد

صحیفهٔ ۴۴ پس از بیت ۸۷۰ :

از آن چه باك درمغفرت گشاده شود گهی که رخنهٔ عصیان بتوبه در برزد

صحیفهٔ ۴۵ پس از بیت ۸۸۴ در پایان قطعه :

یعنی سوی عزیز جهان کریم شوم کز جود وی بمن زر مصری بمن رسد
دارای ملك خواجه علی آنکه هردمم از گلشن سخاش نسیمی بمن رسد

صحیفهٔ ۴۷ پس از بیت ۹۳۰ :

در وقایع نمودن استعجال رسم شیطانی و ددی باشد

صحیفهٔ ۴۹ پس از بیت ۹۵۱ در پایان قطعه :

ترك یك ساعت خوشی باید گرفت چون سرانجامش بکستی می کشد

صحیفهٔ ۵۰ پس از بیت ۹۷۵ :

گفتم که کسی که روز خودرا بر بوك و مگر بشب رساند

صحیفهٔ ۵۳ پس از بیت ۱۰۳۹ در پایان قطعه :

سهل باشد که نه احسان شکنند شیر ژیان گردن گور خران گرده و گر صد باشد

منم و تیغ هجا و سر ایشان پس ازین ورچو که با کمر لعل و زمرد باشد

• صحیفهٔ ٥٣ پس از بیت ١٠٤٧ در آغاز قطعه :

قصهٔ پر غصه بر درگاه خاتون جهان عرضه دارم گر ز راه مکرمت اصغا کند

می کند گردون دون بر من ستم بی موجبی عدلت آخر چون روا دارد از و کاینها کند

صحیفهٔ ٥٣ پس از بیت ١٠٤٩ در پایان قطعه :

وجه جستن چون بر ین منوال دید ابن یمین گشت واجب آنکه بر رای منیر انها کند

صحیفهٔ ٥٥ پس از بیت ١٠٦٩ :

عرض آنکو دهد بعرض بدو دشمنان همچو دوستان گروند

صحیفهٔ ٥٧ پس از بیت ١١١٣ در پایان قطعه :

بر سر یر شهر یاری بعد از و در ملک دین شاه عادل ار په خان صدزیب و صد زینت فزو

باد پای ار په خان اندر رکاب سروری دیر سال ار بوسعید از وی عنان بر تافت زود

صحیفهٔ ٥٧ پس از بیت ١١١٤ :

رخ نهاده ببندگی چو ایاز بر بساط هزار چون محمود

صحیفهٔ ٥٧ پس از بیت ١١١٦ در پایان قطعه :

گر بچاکر دهی چنان اسبی که شوم نزد حاسدان محسود

پیل بالا فشانم از دل پاك در مدیح تو گوهر منضود

صحیفهٔ ٥٨ پس از بیت ١١٤١ در پایان قطعه :

مرا ثنای تو گفتن نکوترین کاریست همین بسم به ازینم چه کار خواهد بود

من ورساندن صیتت بشش جهات جهان علی الدوام که این پنج و چار خواهد بود

صحیفهٔ ٦٥ پس از بیت ١٢٧٠ در پایان قطعه :

ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح خرخری لایق تو نیست خر انبار مخر

صحيفهٔ ٦٧ پس از بيت ١٣٠٢ :

ميدان كه بودنى بوجود آيد ازعدم تا چرخ را بود زبر اين مدر مدار

صحيفهٔ ٧٠ پس از بيت ١٣٦٠ :

ستاند ز هركس كه باشد بزور بفرمان حاكم زر بى شمار

صحيفهٔ ٧٠ پس از بيت ١٣٧٣ :

آنرا عزيز مصر جهان دان كه بهر عرض از پاك جوهرى عرضش آمدست خوار

صحيفهٔ ٧٢ پس از بيت ١٤٠٠ در پايان قطعه :

شكر ايزد بر آن همى گويم كه درين فترت و تقلب كار

گرچه اندك بضاعتم بارى سودم آمد شكنجهٔ بسيار

صحيفهٔ ٧٣ پس از بيت ١٤٣٨ در پايان قطعه :

نه همانا كه تقاضا بودش حاجت از آنك من اگر خواهم و گرنه رسدم نور زمهر

صحيفهٔ ٧٨ پس از بيت ١٥٢١ در آغاز قطعه :

مدتى شعر ز هر نوع كه دانى گفتم لفظ و معنيش بدانسان كه پسندد همه كس

صحيفهٔ ٧٨ پس از بيت ١٥٢٥ در پايان قطعه :

بنشين فارغ و تيمار منه بر دل از آن كه چو شاهان نرود موكبت از پيش و ز پس

شكر شكر ز طوطى روان باز مدار دو سه روزى كه بماندست درين تيره قفس

صحيفهٔ ٨٠ پس از بيت ١٥٦١ :

صورتى آن چنان كه بر نكشد مثل آن نوك خامهٔ نقاش

گرچه سمش چو تيشهٔ فرهاد هست در كوهسار سنگ تراش

نگسلد از سبك روى تارى فرش ميدان اگر كنند از شاش

صحيفهٔ ٨٨ پس از بيت ١٧٢٣ :

عزت صاحب نسب راهم نبينم اعتبار زانكه زلزال خمود آرد ببنيادش خلل

صحیفهٔ ٩١ پس از بیت ١٧٩٢ :

مشنو حکایت دو سه آحاد زانکه هست نقصان عقل یکسره در غایت کمال

صحیفهٔ ٩٤ پس از بیت ١٨٤٨ :

کنده‌ای باید چو سکه تا فلك در کف او رام گرداند درم

صحیفهٔ ٩٨ پس از بیت ١٩٢٤ در آغاز قطعه :

من نیم‌مردان سالوس وفریب پردهٔ ناموس خودخود می‌درم
قلب خود را سکهٔ رندی زده پیش صرافان عالم می برم

صحیفهٔ ١٠٠ پس از بیت ١٩٧٣ :

بطاعت آنکه تف آتش هوا ننشاند کجا رسد بلب آب کوثر و تسنیم

صحیفهٔ ١٠٠ پس از بیت ١٩٧٥ در پایان قطعه :

کدام معصیت ابن یمین تواندکرد که بیش از آن نبود رحمت خدای رحیم

صحیفهٔ ١٠٧ پس از بیت ٢١٠٢ :

مضیق زیر و بالا و ره انشا نکو دانم توانم ز آن بدر رفتن
مرا این قطعه خود برهان دعوی بس که می‌یارد چنین بیتی دگر گفتن

صحیفهٔ ١٠٧ پس از بیت ٢١١٤ در پایان قطعه :

در سفر بی خطر فتوحی نیست هست پهلوی گردران گردن

صحیفهٔ ١١٠ پس از بیت ٢١٦٤ :

غم که فردا رسد مخور امروز ترك شادی بنقد حال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز در پی مال پایمال مکن

صحیفهٔ ١١٦ پس از بیت ٢٢٨٢ :

وآن کو بدانش این ره انصاف بنگرد تا کیست آنکه او خبر ازشعر داشته

صحیفهٔ ١١٦ پس از بیت ٢٢٩٦ :

بازار فضل کاسد و سرمایه در تلف نرخ متاع فاتر وسودش زیان شده

صحیفهٔ ١١٧ پس از بیت ٢٣١٣ در پایان قطعه :

دو اصل معتبرند آنگهی نتیجه دهند که کشن بافته باشد فتیله و سکه

صحیفهٔ ۱۱۹ پس از بیت ۲۳٤۰ :

گاه با آهوانم اندر دشت   گه قرین پلنگم اندر کوه

ور نداری مصدق این دعوی   خود ببین وز خلق باز پژوه

صحیفهٔ ۱۲۰ پس از بیت ۲۳٦۹ :

از خجالت در طبایع را   در حجابات منطبع یابی

صحیفهٔ ۱۲۱ پس از بیت ۲۳۸٦ :

مبین که حال چه داری ببین که اصلت چیست   بنقد روز نگه کن بدی چه افتادی

صحیفهٔ ۱۲۷ پس از بیت ۲۵۰۱ :

او نماند ابدا ظالم و تو مظلومش   که بدو نیک بیک حال ندیدست کسی

صحیفهٔ ۱۲۸ پس از بیت ۲۵۱۸ در پایان قطعه :

صدق دعویش چه محتاج گواهست آخر   ازخرد پرس که به زو نبود کس قاضی

صحیفهٔ ۱۳۲ پس از بیت ۲٦۰۵ در پایان قطعه :

چنینست رسم سرای کهن   بنام دگر کس نکرد از نوی

*

فهرست نامهای خاص

ش

ص و ض

ط

ع

ن

غلطنامه

با همهٔ دقتی که هنگام چاپ کردن این کتاب بکار رفته است باز اغلاطی چند روی داده و بیشتر آنها بواسطهٔ نو بودن حروف چاپخانه است که درست نگرفته ، ناچار ازخوانندگان درخواست داریم پیش از خواندن کتاب این چند غلط را درست کنند :

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۵	۸۹	هرگه	هرکه
۷	۱۱۹	کن	کهن
۷	۱۲۲	حیت	حیث
۹	۱۵۶	ز سوز	از سوز
۱۰	۱۸۱	آنگه	آنکه
۱۲	۲۲۳	کرو	وگر
۱۴	۲۶۸	گنجی	کنجی
۱۵	۲۷۷	مرد	مرکب
۱۶	۳۰۵	بنی	بنای
۱۷	۳۳۰	فصد	قصد

صحیفه	بیت	نادرست	درست
١٨	٣٥٠	بك	باك
٢١	٤٠٣	دلا	ترا
٢١	٤٠٤	سندان دو وزن زندانست	دندان و وزن دندانست
٢١	٤٠٥	دندانست	حمدانست
٢١	٤١٢	داد دهش	داد و دهش
٢٢	٤١٩	ور بود از من سلك	ور ربودازمن‌زمانه‌سلك
٢٢	٤٢١	تهی د	تهی شد
٢٢	٤٢٥	زاتم	ذاتم
٢٢	٤٢٧	ا ده	انده
٢٢	٤٣٢	عر	عمر
٢٤	٤٦٢	شوم	نشوم
٢٥	٤٨٤	یس بکیست	پس یکیست
٢٦	٤٩٩	عنا	عنا
٢٦	٥٠١	خواسته	خاسته
٢٦	٥٠٤	نمائی	نمائی
٢٨	٥٥٤	چیزی که	چیزی که
٢٩	٥٧٥	فظر	نظر
٣٠	٥٧٧	گ	گر
٣٠	٥٨٧	اراو	درو
٣١	٦٠٣	قضات	غذات

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۳۸	۷٤۱	گرشهاش	گوشهاش
۳۹	۷۷۰	حهان	جهان
۳۹	۷۷۰	شد	شده
۳۹	۷۷۳	آ د	آمد
٤۰	۷۹٥	ابد	باید
٤۲	۸۲۳	آنکه	آنگه
٤۳	۸٤٤	ه	که
٤۳	۸٤٥	بدتر	بتر
٤٤	۸۷۱	پی	پس
٤٦	۸۹۷	کر	کز
٤۹	۹٥۷	روم	رویم
٥۱	۱۰۰۰	خا ه	خانه
٥۱	۱۰۱۰	بکوشش	نه بکوشش
٥۲	۱۰۱٥	نانی	نادانی
٥۲	۱۰۱۷	خرد	خود
٥۲	۱۰۲٥	دو دست	دو دوست
٥۲	۱۰۲۸	یك گر	یك دگر
٥۳	۱۰۳۱	آو دم	آوردم
٥۳	۱۰۳٥	ب دی	بودی
٥٤	۱۰٦۳	ه گز هستی نیاستند	هرگز هستی نیافتند

صحیفه	بیت	نادرست	درست
٥٤	۱۰۶۳	ویش	خویش
٥٤	۱۰۶۶	عافان طالب خ ك	عارفان طالب خاك
٥٤	۱۰۶۷	قاعت	قناعت
٥٥	۱۰۷۱	ه	که
٥٥	۱۰۸۷	کرپی	کز پس
٥٦	۱۰۹۸	نا ن	ناخن
٥٦	۱۱۰۳	سبهر	سپهر
٥٧	۱۱۲۲	هستیت	هستیت
٦۱	۱۱۹۹	کمال وکرم	کمال کرم
٦۲	۱۲۱۰	گرید	گزید
٦۲	۱۲۱۱	گرید	گزید
٦۷	۱۳۰٦	بشان	بسان
۷۱	۱۳۸۲	زبن	زین
۷۱	۱۳۸٦	سبرتان	سیرتان
۷۲	۱٤۰۷	سور	سوز
۷۲	۱٤۱۱	چیر	چتر
۷۳	۱٤۳۰	فور	نفور
۷۷	۱٥۱۷	بار	از بار
۷۸	۱٥۲۲	وس	هوس
۷۸	۱٥۳۲	کر	کز
۷۸	۱٥۳٥	سرفسوس	پی‌پیوس
۷۹	۱٥٤٥	هموم	همدم

صحیفه	بیت	نادرست	درست
٧٩	١٥٥٧	شهریار	شهریارجهان
٨٠	١٥٧٥	استالات	استمالات
٨٢	١٦٣٣	زحال	زحال خویش
٨٣	١٦٣٤	بامی زند	باتو می زند
٨٣	١٦٣٤	که را	که ترا
٨٤	١٦٥٠	سیم سمی را	سیم را کس
٨٥	١٦٦٦	شرابخراوه	شرابخواره
٨٨	١٧٣٠	کر	کمر
٩٤	١٨٥٢	ربا	رباط
٩٨	١٩٣٢	بهتر	بهنر
١٠٣	٢٠١٩	نکنی	نکتی
١٠٣	٢٠٣٨	کوتاه	کوتا
١٠٦	٢٠٩٧	دامن از خوا	تامن از خوان
١١٢	٢٢٠١	باشد	نباشد
١١٥	٢٢٦٠	مسك	مشك
١١٥	٢٢٧٦	سیم و رز	سیم و زر
١٢٠	٢٣٧١	لذتی	ذلتی
١٢٣	٢٤٢٢	زیا	زیرا
١٢٨	٢٥٢٢	ارخواهی	ار داری
١٣٠	٢٥٦٦	نومرآن	تومرآن
١٣٠	٢٥٧٠	سم	سیم

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۱۳۳	۲۶۲۸	نخستین کار	بجستن کاری
۱۳۴	۲۶۵۰	قراتی	قرانی
۱۳۶	۲۶۸۸	این دش چون گشت ممکن بافتن	این دمش چون گشت ممکن یافتن
۱۳۷	۲۷۱۳	فالربح	فالریح
۱۳۸	۲۷۲۲	طعه	طعنه
۱۴۱	۲۷۸۵	لرزنده ترتر	لرزنده‌تر
۱۴۲	۲۸۰۳	گتم	گفتم
۱۴۳	۲۸۱۶	آ کک	آنکک
۱۴۴	۲۸۵۴	مدایج	مدایح
۱۴۵	۲۸۶۳	ابیات	ابیات
۱۴۵	۲۸۶۷	کر	کز
۱۴۵	۲۸۶۸	گرارده	گزارده
۱۴۷	۲۸۹۹	فطع	قطع
۱۴۸	۲۹۳۲	بگوبم	بگویم
۱۵۱	۲۹۸۶	مید	امید
۱۵۱	۲۹۸۷	چه سو	چه سود
۱۵۲	۳۰۱۶	نطر	نظر
۱۵۳	۳۰۱۷	لفط	لفظ
۱۵۵	۳۰۶۱	ااك	اياك

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۱۵٦	۳۰۸۹	ورانه	ورنه
۱۵۷	۳۱۰۱	بار	بچار
۱٦۰	۳۱٦٤	تزور	تزویر
۱٦۸	۳۲۲۳	ؤال	سؤال
۱٦۹	۳۳۵۰	کونیز	تونیز
۱۷۰	۳۳۷۲	دیِ	دیر
۱۷۲	۳٤۱۰	سوران	سوزان
۱۷۲	۳٤۱٤	عرضه داران	عرضه دار این
۱۷۲	۳٤۱۵	پایِ	پایت
۱۷۲	۳٤۱۹	نیبیذم	نبیذم
۱۷۲	۳٤۲۵	کزدم	کردم
۱۷۵	۳٤٦۸	آورد ر	آورد در
۱۷٦	۳۵۰٦	ببحت	ببخت
۱۷۷	۳۵۱۲	سجْن	سخن
۱۷۷	۳۵۱٤	جرخ	چرخ
۱۷۷	۳۵۲٦	دارای این	دارای دین
۱۷۷	۳۵۲۷	کایندست	کاینست
۱۸۱	۳۵۹۱	بهتر	بتر
۱۸٤	۳٦۵۲	روزگر	روزگار
۱۸۵	۳٦٦۱	فروش	فروشی

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۱۸۷	۳۷۱۶	ز آهنی زده برخودگرهمی	زآهن زده برخود گرهی
۱۸۷	۳۷۲۲	آریزی	آویزی
۱۸۸	۳۷۳۷	دگر که بود که بهمت	وگرکه بود بهمت
۱۹۱	۳۷۹۲	مبزان	میزان
۱۹۳	۳۸٤۱	نبش	نیش
۱۹۷	۳۹۱۳	عبال	عیال
۲۰۱	۳۹۹۹	کرم	کریم
۲۰۱	٤۰۰۳	بغیر با	بغیر باد
۲۰۱	٤۰۰٥	بیش	بپیش
۲۰۱	٤۰۰٦	پست	پشت
۲۰۲	٤۰۲۱	نگیزم	انگیزم
۲۰۳	٤۰۳۹	پس ت	پس تو
۲۰٤	٤۰٦۱	سراسر جهانگیری	سراسر بر جهانگیری
۲۰٦	٤۱۰۱	الا الهوی	الی الهوی
۲۰۸	٤۱٤٤	گل سرخ	گل رخ
۲۰۹	٤۱٥۸	دین ازیب	دین بازیب
۲۰۹	٤۱٦۱	برنیسیان	ابر نیسان
۲۱۰	٤۱۷٤	یا و هم	یا دو هم
۲۱۱	٤۲۰۳	بتعجبر	بتعبیر
۲۱۱	٤۲۰۹	شد	بشد
۲۱۲	٤۲۱۸	ی نسیم	ای نسیم

صحیفه	بیت	نادرست	درست
۲۱۲	٤۲۲٥	کردش	کردش
۲۱۳	٤۲۳٥	چوی	چون
۲۱۳	٤۲۳۷	پرهن	پیرهن
۲۱۳	٤۲۳۸	رمن	زمن
۲۱٤	٤۲۷۲	سیب	سبب
۲۱٦	٤۳۰۷	بحر	بجز
۲۱۷	٤۳۳۰	مرالیست	مرادلیست
۲۱۸	٤۳٤٥	بافتم	یافتم
۲۲۰	٤۳۷٤	تبره دل	تیره دل
۲۲۱	٤۳۹۹	هر اصحی	هر ناصحی
۲۲٤	٤٤٦۸	پبل	پیل
۲۲٦	٤٤۹٥	چه دل	چه دال
۲۲۹	٤٥٥۷	جوی دست	بجوی و دست
۲۲۹	٤٥٦۰	بگدار	بگذار
۲۳۰	٤٥۸٦	گونه گ	گونه گل
۲۳۱	٤٥۹۰	پربشان	پریشان
۲۳٤	٤٦٤۷	ازا	اذا
۲٤٤	٤۸۳۲	بگدارد	بگدازد
۲٥۲	٥۰۱۷	یکی	یك